

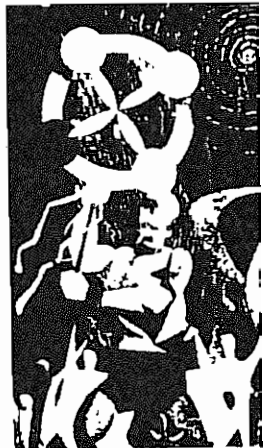
۹۹

Postfach 750179
81331 München
DEUTSCHLAND

خزان سعدآباد

kaweh

Kaweh



در این شماره

۲	دکتر محمدعلی نجفی	ناسوت: مار - لاهوت: مار
۸	مهندس جلال الدین آشتیانی	سیوشیانها در آموزش زرتشت
۲۶	دکتر منوچهر تهرانی	و اما دریای مازندران
۳۵	هادی خرسندی	خزر مال ایرانیان است و بس
۳۶	دکتر پرویز ملکی	بازگشت به سده های میانی
۴۱	نادره افشاری	نگاهی به سوره ی زنان
۴۸	دکتر سیروس آموزگار	مستان سحرگاه
۵۶	داریوش همایون	بادهای ناخورده در رک تاک
۶۲	علی میرفطروس	زبان پارسی را دریابیم
۷۰	رضا مقصدی	در خاطره ها دوباره گل خواهم کرد
۷۱	دکتر مهندس ثریا پورثویا	عمومی، ماندلای ایران ماست
۷۸	مهندس ایرج هاشمی زاده	غربت و تنهایی
۸۵	بهمن فرسی	پنج دست شطرنج با آرتور کوستلر
۹۵	فریدون مغزی مقدم	سینما میهن (۲)
۱۰۹	پروفسور سیدحسین امین	نقدی بر کارنامه دکتر قاسم غنی
۱۱۷	کی آرش بختیار	کودکان در قدرت
۱۲۶	هوشنگ محمود	شاعر امید
۱۲۹	سوسن احمدکلی	شعری که زندگی است
۱۴۰	دکتر محمدرضا پوریان	نمونه ها
۱۴۲	پروفسور دکتر مهدی روشن ضمیر	میرزا شفیع واضح

و آثاری از: دکتر صدرالدین الهی - دکتر مسعود عطائی - احمد شیرازی:

در رثای روزنامه نگار برجسته و استاد، اسماعیل پوروالی -
ابوالفضل اردوخوانی - شیرین رضویان - هرمز بصاری -
اسماعیل روزبه (فرید) - نصرت الله نوح - مینا اسدی - یاور استوار (کویر) -
مسعود سپند - و نامه ها و بسیاری حرف و حدیث ...

بخش آلمانی: خزانه ها از عباس کیارستمی
احمدشاملو
سرگذشت هواپیماها از لورنس فولیکه تی
پیدایش طب در اساطیر کهن ایران
تحولات فرهنگ سیاسی آلمان
یاری به کودکان یتیم
برای کودکان از علی اکبر احدی خاکریز

ترجمه: دکتر مسعود عطائی
فلوریان و تش
ترجمه فلوریان و تش
دکتر عباس طاهری
داریوش نودهی
دکتر محمود کریمی
ترجمه: تنواشتولتنبیرک

بسوی انسان

ای بر صلیب اعتقاد خویش آونگ
بر گیر گوش ، از قصه مردان نامرد
تقدیر ساز آدمان دیری است مرده است
تقدیر ساز خویشتن باش !

ای بر صلیب اعتقاد خویش ، آونگ
بر در هزاران شکلک ناساز بت را
بردوز دیده بر فروغ فکر انسان
تصویر ساز خویشتن باش !

– ای بر صلیب اعتقاد خویش آونگ
بر داز سراز سجده آن زاده وهم
انسان خداوند خدایان را توبشناس
تفسیر ساز خویشتن باش !

منصور اوجی

ناسوت : هار لاهورت : مار^(۱)

سردبیر ارجمند و بسیار عزیز

نوشته‌ی شما در کاوه‌ی شماره‌ی ۹۸ با فرنام «ورق سیاه دیگر» از بابت اینکه ایران پنجاه درصد مالکیت دریای خزر را داشت و امروز با خفت و خواری دوازده درصد را پیشنهاد میکند، به گمان من اندکی شگفتی آور است. نمیدانم طنز بود یا جدی؟ و آیا نتیجه‌ی پژوهشهای استادانه‌ی شما در مورد عبید زاکانی و هم نشینی با آن ناقد موشکاف قرن هشتم هجری بود و یا اینکه «طبع» دوران جوانی و خواستهای رویایی آن دوران بود که با احساس ظریف شاعرانه تان، ناگهان باز به عصیان سرکشید و قلم را به عالم رویاهای بی مرز و بی حساب، که از حق نگذریم، لذت آور هم هست، سوق داده است ... آنهم در روزگار ما که «نظام مصلحت رئیس» با دستمال بیرونی منبری میخواست و یا میخواهد آنرا دوازده درصد کند! ...

- نوشته اید «ورق سیاه دیگر» (؟)

الف - بر علیه سرمایه گذاری کنسرسیوم بین المللی، آنهم در صنعت نفت؟!

ب - یا دستگاه فاسد و بچاپ بچاپ مانند خر در گل فرو رفته‌ی ملاحا؟

ج - آنهم در سال دوم تاریخ علیّه؟! یازدهم سپتامبر! که نه سیاه دارد و نه سفید و برنامه‌ی معین شده‌ی شوراهای بین المللی کنسرسیومها و باشگاههای سیاسی گوناگونش در دو طرف آتلانتیک است ... و تازه اینها همه دوست عزیز و صادق من! اول پیاله است و باش تا صبح دولتش بدمد. امروز، عاصمی عزیز! دیروز نیست! برگه را سیاه نبینید که سفید سفید است. سفیدتر از برف.

تاریخ نوین را که یک طرفه دیکته میشود، نادیده گرفته اید؟! ... ما، در سال دوم تاریخ نوین هستیم و زیر چتر خدای قهار زمین و فضا، که خدای آسمانها را به پستوهای عرشش عقب رانده است. این تاریخ نوین، گره گشای همه‌ی کارها برای همه شد. هم برای اربابان که بی حساب و با طلبکاری، دور بردارند و هم برای خُرده مزدوران خیمه شب بازیهای کشورهای اسلامی، که رهائی بخش آنان و حلال مشکلاتشان شد که دستشان را باز بگذارد تا ببینند چه میتوانند بکنند؟ و به دزدی‌ها و غارت‌های خود ادامه بدهند ...

گذشت زمان اعلیحضرت، با آن نمایشها و نطقها که شد آنچه را که نبایستی میشد. دوران کارگذاران کم و بیش «کسی بودن» گذشت ... امروز از پاکستان پرویز خان مشرف گرفته تا انتهای کشور مراکش، این کارگذاران مطیع، زیر نام ملک و رئیس جمهور، دلقکهای نیم تمامی با حرکات و خنده‌های ابلهانه در برابر دوربین‌ها و در برابر مردمان بیش نیستند که برای فساد درونی شان، غارت و چپاول هایشان، قلع و قمع هایشان، بهانه‌ها یافتند.

دوران مطبوعات «امیرانها» سپری شد و دوران قلمهای اجاره‌ای و کرایه‌ای است و قلم‌ها، تابع بازارها و قدرت هاست ... دوران کوچک ابدالان چلانده شده‌ی بی قیمت است. بیست و سه سال کف به دهان آوردن و رگ گردن باد کردن و ریش جنباندن و بر علیه استکبار جهانی شعار دادن و در خلوت «آن کار دیگر کردن» است ... تا کی

آمیروزا محمد عاصمی! خسته شدیم! تا کی؟ ... سوگند به راستی که ریش هم خسته شد، شاهرگ گردن هم خسته شد، دست و پنجه تکان دادن هم خسته شد، نماز جمعه هم خسته شد، افتضاح هم خسته شد، نوشتن و قلم و کاغذ هم خسته شد، چند تا تار ریش کوسه هم خسته شد، عمر هم خسته شد و بالاخره چه؟ ... کجاست حلالک مشکلی و راه گشائی؟ امام زمانی و یا نایب امام زمانی ... که از دور دست و یا تبعد و یا جزیره ای برگردد؟ ...

نه! دوست عزیز! برگه سفید سفید است و از «کارخانه‌ی نظام مصلحت تشخیص» هم رد شده و هم خبرگانش و هم «سفینه‌ی بنی ساعده»ی نگهبانش، همه سر به سجود برده و شکر خدا را گذارده اند، تا آینده چه شود! ... پرمرد «تشخیص نظام مصلحت» میگویند خیلی چانه زده و گفتندش که سهمیه همین است که می بینی و کار نظام مصلحت تشخیص، در اینجا با ماست نه با تو. گفت آخر خیلی ریش جنبانندیم. گفتند آن ورزش ریش بود و عافیت و عزت ریش! ... و خیلی هم حسابها را چاق و چله کردید ...

- دروغ گفتیم و بدنام شدیم ...

- پیش از این راست می گفتید؟ ...

- آنها داستان بود و گذشت و ما به همین آدمهای حاضر در صحنه دروغ گفتیم ...

- بس است ... وقت برای شما شرقی ها و چونه زدن ها را نداریم

گفته میشود که پیرمرد متبری حرآف و مورخ بعدی پرباف، همه‌ی چند تار موی ریش خود را برای این برگه گرو گذاشته و آنگاه شما آن را سیاه می ببید؟! ... نه! دوست عزیز! این به دوران رویائی دوردستهای جوانی شما گره میخورد که تنها و فقط با خلع سلاح کامل امپریالیزم بین المللی و تسلیم بدون قید و شرط به رفقا، رضایت میدادید و امضای ورقه را در همان جا در همان خیابان ناصر خسرو و فردوسی، کنار همان دو صندوق نطق و خطابه هاید پارک کورنری HYDE PARK CORNER و در محضر همان توده های خلقی میخواستید اید ...

برگردیم به حق السهم پنجاه درصد پائین آمده تا بیست درصد ... شما میگوئید پنجاه درصد، خوب بیست درصد باشد؟! عجب! دست مریزاد! پس این نسلهای گرسنه‌ی اطراف دریای خزر، بی کس و بی سرپرست شده‌ی پنبه کار کولخوزی بی مشتری شده‌ی امروز، با پنبه‌ی نصف قیمت شده، چه کنند؟ چگونه فرزندانشان وارد بازار «ماک دونالد» و مخلفاتش شوند؟ و هزینه‌ی رقصهای راک اندرول و چاچای فرزندانشان را که با آرز جیسی داغشان، از نماز شامگاهی هم برایشان واجب تر شده، از کجاتا مین کنند؟ ... این که دیگر مسجد مفت بنا یافته به هزینه‌ی سعودی نیست که اذان گوی مفت، پنج بار در روز و دوازده ماه سال، مفتی اذان سر دهد ... سی دی و مخلفاتش پول میخواهد ... نیم دریا که نوشتید مال ما بود، مال زمان حاج میرزا آقاسی بود که آب، شور بود ... نه دریای نفت دار، که دو بیست و بیست طبقه را با سه چهار هزار نفر، باج یک تار مویش کردند و پیش پیش پرداختند! میلیونها دلار به وکلای جهانی متخصص در امور فلات قاره و بررسی کنندگان سیاسی سهم، در همین دریا داده شد تا به این ده یا دوازده درصد رسیده اند و شما عاصمی عزیز با یک خط، آنهم در سر مقاله‌ی کاوه‌ی مردی چون تقی زاده که با خون دل پرچمش را افراشته نگه داشته اید، میخواهید قلم بطلان بر روی همه‌ی این تمهیدات غارتگران جهانی بکشید؟! ... تازه تقی زاده، در آن دورانی که هنوز ذره‌ی ای از اخلاق اریستوکرات های استعمارگر سده‌ی نوزدهم به چشم میخورد، در برابر مثنی که لردکدمن اول (پدر لردکدمن بعدی کنسرسیومی) روی میز رضاشاه زد، خودش «آلت فعل» شد و قرارداد را با کمی نمایشهای پهلوان پنبه ای مطبوعاتی روز، به دستور رضاشاه و از ترس لردکدمن،

امضا کرد و در مجلس چهاردهم نیز آنرا بر زبان آورد تا این بار، چرخ ملی شدن را به حرکت در آورد ... امروز دیگر دوران ینگه دنیایی سده ی بیستم و بیست و یکم است که در نیمه های آخر آن سده، سراسر جهان سوّم را با نظامیان دلچک پر کرد و دستور ارسطو را به اسکندر کبیر، موبه موبه عمل در آورد که:

- کارهای بزرگ را به آدمهای کوچک بسیار و کارهای کوچک را به آدمهای بزرگ که در مورد نخست، سرزمین هایشان را خراب کرده ای و در مورد دوّم هم از شرّ آن بزرگان بادق کُش ساختن آنان رهائی یافته ای و در این میان، ایران ما هم سهم خمینی را داشت تا تجربه ی دینی اش را بالمس، حس کند ... و ما، ایرانیان نیز، میان پندارهای هنری شعری و سیاست، تفاوت بگذاریم ...

عاصمی عزیز چون دوستان دارم رهائتان نمیکنم و شمه ای درباره ی یازدهم سپتامبر و ورق سیاه یا سفیدش میآورم، بشرط اینکه دوست عزیز من، ورق را با عینک پیش از سپتامبر و نیز با عینک دوران جوانی نخوانند ... از برکت یازدهم سپتامبر:

۱- همه ی بابتی های تو خالی جهان سوّمی، راه حل یافته، بزَن و بِنَد را شدت داده و از بن بست بیرون جسته اند که: «های ملت! باد بی نیازی خداوند می وزَد، سامان سخن گفتن نیست» و فی المثل در مصر شانزده هزار نفر را بازداشت کردند ... کلاه خواستند، سرآوردند، تا هر چه چپاولها بیشتر شود.

۲- همه ی بن بست هایشان به شاهراهها، بدل شد.

۳- و کار پابتی های جهان سوم را در راه باز کردن و جارو کردن و آب پاشیدن برای سرمایه های عنان گسیخته ی بادپا و مست از باده ی بازار سرشار، درست و حسابی شدت بخشید

۴- آنان را از بن بست گذشته ی میلیونها دروغ و هزاران شعار قلمبه سلمبه ی مرگ بر قاره ی امریکا، «مرگ بر آیات شیطانی» و تبعاتش در این نقطه ی عطف و چرخش، نجات داد ...

بیچاره شیطان که ذات خودش، توسط خود خدای آسمان، فقط معلوم و رجیم شد و آیتش که سایه های او هستند، توسط عمله های خیابانی ملاهای تهران «محکوم به مرگ» شدند. اما چه گونه مرگی؟ ... تنها سه مرجع این را میدانند ... اینهمه شعار بر علیه طاغوت، که اگر نوشته شود، فاصله ی زمین تا ماه، درازای آن خواهد بود ... چگونه دود شد! ...

از سراسر رهبران جهان سوّم اسلامی نظر خواسته شد و هیچ کس راهی ندید و جرئت اظهار نظر نداشت ... همه، از حکیم باشی بزرگ، راه چاره خواستند و در یازدهم سپتامبر، نسخه ی آن رسید که نه جوشن صغیرش و نه کبیرش و نه حتی کوکتل درهمش، چنان خاصیتی نمی توانست داشت و همه را نجات داد و آزاد کرد و دلها را به آرامش برد ... آخر حافظه ی نیم نسل را چگونه میتوان صاف و صوف کرد؟ آنها هم نسل اترنیتی ماکدونالد زده ... «بَرَدالله مَرَقَدَه»

جای آن پیرمرد خالی! که اگر بود چه میگفت؟ ... چه ساده ای عاصمی جان! و نمیدانی که همیشه برای هر چرخشی حرفی هست و کارخانه ی کله ی این بنی بَقَر، برای بنی بَقَرتر از خودش، همیشه تولید دارد.

نوشته اید، دریا، مادر زمین است، بسیار درست ولی عاصمی جان! ای معلّم فرزند پرور یک نسل کشور! چگونه از دریا میخواهید که بچه های خود را عاق کند؟ آنها هم عاق مادری که هرگز روی نداده و این هم، از برکات یازدهم سپتامبر نیست که مادر، هیچ بچه ای را عاق نکند و بهمه بچه هایش برسد؟! ...

خدا نکند که عاق کند ... که دوباره ما را و کشور ما را که پس از هفتاد سال از گزند و غارت از بکان گرسنه تر از خودمان، که مدام به مای گرسنه شیخون میزدند در امان بودیم، دوباره در معرض همان شیخونها بگذارد ... هفتاد سال برای شوروی پنبه کاشتند و نان بخور و نمیری یافتند ولی خودتان میدانید که «طبع» بر «تبع» غالب است و آدمیزاد با یک نسل و دو نسل عوض شدنی نیست ... هفتاد سال، این همه شعار و این همه کتاب و اینهمه پشرفتهای علمی چگونه باد هوا شد و این جمهوری ها، یک میلیون قرآن از سعودی، البته به منت وارد کردند و وارد شد و ناگفته نماند که «حق الزحمه» الهی کلانی هم به همراه داشت و اشاره به شیعه کشی هم در باطنش لفافه شده بود که امروز همان دستورات کثیف وهابی زده ی سیاست، بر علیه خود سعودی در جریان است و ... دیدی که خون ناحق پروانه شمع را ...

اما و اما عاصمی عزیز دیگر آن میلیونها قرآن دهه ی هشتاد کاربرد ندارد و اذان روزی پنج بار از ساعت سه بامداد تا هشت شب، فقط برای پیران است ... نسل دوم شیخ الاسلام ها و امام جماعت های این جمهوریه ها، نسل «چاچاچاوراک اندرول ماکدونالدزده» است ...

زن دوازده ساله ی نوه و هیجده ساله ی بابا و زن بیست و سه ساله ی پدربزرگ، با هم و با صدای سی دی میرقصند ... بیا و ببین ... این شانزده بچه ی جوان نوه ی امام شمس الله در فیلم سی دقیقه ای، چه دیدنی است ... زن جدید پدر بزرگ و زن پدر با بچه های هم سن و سال و بزرگتر از خود، چگونه قر و تاب و پیچ داشتند ... بیا و ببین که این عیالات، عصرها و شامگاهی از توبره ی هم می خورند ... (اباحی اباحی) و شب هم بزرگترها، دست و تن خود را به آخور مالیده، لذت سرشبی را، بدرقه ی درون شب با «نیم جاندار» و گاهی «جاندار» پدربزرگ، چاشنی میکنند! ...

اذان روزی پنج بار بر گلدسته ها، فقط برای پیران است و تازه حتی پیرها هم برای زندهای نوجوانشان و خودشان، پول نفت میخواهند ... هفتاد سال اسلام و مسجد را در این منطقه پاسداری کردند و نگذاشتند روسها به اینجاها بیایند و با آنها درآمیزند و «روسیزه اش» کنند که امروز مشکل ها پیش نیارود. برای خرید قرص ویاکرا و آن نوترش «اوپریم» محرک تر و شبق سازتر، وجه حلال اسلامی لازم است. البته عطرها ی شبق ساز اسلامی همراهش که جای خود دارد ... اینها را میفرمائید از کجا بیآورند؟ و تازه، شما چشم کارخانه های فایزر و رقباش را دور دیدید که بازار ویاکرا و اوپریماش، باید سراسری باشد. لعنت بر سقنقور ملک فهدی بی خاصیت و «مگس ذراع» CANTRITT افریقانی گیج کننده نخستین را^(۲)

هر سال امام ملک فهد سعودی بایک دینی امامتی اش برای یک یک سرکرده های شریعت، هر کدامشان یک کیلو سقنقور زرد اعلا از مکه میفرستاد، ولی چه فایده؟ ... ایام هفته، پدر بزرگ فقط هفت بار، آنهم در تاریکی - روشنائی فجر، در راه حمام بیشتر دیده نمی شد و اکنون پس از یازدهم سپتامبر، با قرص ویاکرا، روزانه نیز، سه بار برای هر نماز به حمام میروند! ... و سر هر نماز، خودش و همه ی سرکرده های شریعت محمدی، دردلشان، دعا به این یازدهم سپتامبریان و بانیاش میکنند و حتی شنیدم که نامه ای هم به تسلیت به داوید راکفلر و برادرش نلسون راکفلر، مالکان آن دو ساختمان فرستاده اند و از خدای تعالی دو باب قصر درجه ی یک با حوریه و غلمان گوشواره به گوش، برایشان مثلت خواسته اند. آنها که اکنون «حور مقصورات فی الخیام آنان به روی زمین آمد» و پدر بزرگ و فرزند و نوه ها، همه هر بامداد با هم به حمام میروند ...

حضرت عاصمی، کجای کارید؟! ...

این مادر اگر فرزندان را عاق کند وای بحال ما و روزگاران ... دوباره مانند هشتاد نود سال پیش، به ما حمله کنند و زن و بچه های ما را به اسارت ببرند و مبلغی پول تعیین کنند و سر موعد و نرسیدن پول، زنها و بچه ها را به بردگی در «سرای امیر بوسعد، در کوی برده فروشان در شهر بلخ» بفروشند؟ شما راضی میشوید؟ ... اگر نه، پس در راه خدا رضایت بدهید به همین سهمیه ی اربابان! ... و نیز یک یادآوری:

تازه دریای جنوبی ما، مادر جنوبی مان نیز در گذشته، منابع نفتی آن، با دید و دستور بین المللی، از طرف اعلیحضرت محمدرضا شاه پهلوی به کشورهای پاکستان، مصر، تانزانای افریقائی و چند جای دیگر، سهمیه داشتند. کمی نفت ارزان و کمی هم بلاعوض ... سایر نفت داران عرب هم میدادند ... اصلاً دید بین المللی این شده بود که نفت، مال همه است.

تجاوز از این مرز، آنهم با پرخاش و تمسخر آن اعلیحضرت، سید خمینی و دار و دسته اش را بر سر کار آورد و آن دستگاه را پایان داد و وقتی آنها نتیجه را سودمند دیدند، این تجربه ی نخستین برایشان شهد عسل بود و دنباله اش را گرفتند تا سال میلادی یازدهم سپتامبر ...

باز هم ملاحظاتی برای رضایت عاصمی عزیزم:

این فرزندان دریا، سابقاً فقط از آخور سوسیالیزم میخوردند و از فروشگاههای زنجیره ای که خبر نداشتند. این جمهوری ها، در بلشوی روسیه ی پوتینی کله پا شده ی گانگستر زده و در مافیا قبضه شده، چشم به نفت باز کردند و از مادر، حق السهم میخواستند که ولایت کشیش فقیهی یازده سپتامبری، سهم هر یک از آنها را خود تعیین میکند و کرده است ...

ریش جنباندن و قدس از راه کربلا و آن یکی قدس از راه تهرانش، که هر دو از همان قدس، برای جنگشان اسلحه میخریدند، برای آنان حکم کاه را دارد ... یازدهم سپتامبر به مراتب از این پوشالهای مشرق زمینی، برایشان مثبت تر است ... ای دوست عزیز به حق ذات خودش که مدتهاست، دستگاهش از کار افتاده و خودش درون عرشش از ترس فرشته هایش که معترض به اخته بودنشان شده اند، پنهان شده، قسم ... و به وجوه فرشته هایش که از او خواهان فیلمهای پورنو و پایان دادن به مرزهای زمینی و آسمانی شده و پیرمرد را گیج گیج کرده اند، سوگند ...

که سهو آن دوست، مورد شک نیست و اینکه چگونه بر آن اندیشه ی فرزانه، ماهیت این ورق سیاه، پنهان ماند ... باید بنویسم که از برکات یازدهم سپتامبر است ... نیست؟! ...

و اما عاصمی جان! اصل اصل مطلب:

این است که این، همان استکبار جهانی و شیطان بزرگ است که وارد شده است و نه سعودی و کویتی ... ون نشور! ... این همان امریکاست که با سرمایه های خود و از راه دروازه ی «دوبئی»^(۳) تشریف و تشرّف آورده اند و هشتصد میلیارد پول کشورهای عربی، خوابیده در دست کنسرسیومهای جهان صنعتی و صنعت جهانی ... نه به عرب کویتی ربطی دارد و نه به سعودی که این آخری از ترس تجزیه اش، باید در برنامه ی مدارسش، تجدیدنظر کند و در هندسه اش که اصل «اقلیدس» را «اسلامی»! کرده و نوشته است که: «دو خط موازی، آن دو خطی است که هرگز به هم نخواهند رسید الا اذا اراد الله - مگر آنکه خدا بخواهد! ... باید و ناگزیر، اینها را عوض کند. قلمرو بشریت را در کتابهای علم الاشیاء سعودی مدرسه ای که در دو «دارالایمان اسلامی» و «دارالحرب کافری» بنا به

فتوای شیخ صالح الباز مفتی کوردل و کورچشم، گنج‌نایده بودند، باید پاك کنند که ضد حقوق «بقر» است ... باید «نصرانیان» را بی قید و بند به همه جا راه دهند و نکاح آنان را شرعی بشمارند ... نه اینکه تنها مرد مسلمان حق نکاح و آمیزش زن غیر مسلم را داشته باشد ... خدا امام محمد شافعی بنیان گذار فقه شافعی را پیامرزد ... (۴)

ای دوست! بدانید و آگاه باشید که برپیشانی این پولها، و من خودم به چشم خود دیدم که این عبارت نوشته شده است:

- در حقیقت مالک اصلی خداست - این امانت بهر روزی دست ماست ... دست ابوالفضل به همراهت - چشم

حسود و تنگ نظر به دور از راهت مالک اصلی خداست! خدای روز یازدهم سپتامبر ... ایران، درها را بر روی سرمایه های خارجی باز کرد ... خوب باز نمی کرد! در گذشته می ترسید که حرفها و دروغها را چه کند و به مردم کوچه چه بگوید که مبادا بر آن «بردالله مرّقه» چیزی رود ... با یازدهم سپتامبر کار درست شد. یازدهم سپتامبر شعر که نبود؟ سرمایه داری بین المللی با فال و جادو و جنبل کلیسایی که کار نمیکنند! ... خدای خدایگان است.

میدانید حقوق مدیریت های این شرکتهای نفتی، بنا به گزارشها، بین هفتصد هزار تا دو میلیون دلار در سال است؟ ... و این، جز پادشاهی میلیونی آخر سال است.

این سرمایه های به ظاهر عربی، نه تنها چیزی پرداخت نمیکنند، بلکه هر سال، صاحبانش باید مبلغی به کسانی که این سرمایه ها را اداره میکنند نیز به پردازند.

و آن یک نفر سعودی و یا کویتی و یا اماراتی که گاه گاهی در هیئت مدیره می نشیند، هر سال باید یک مهمانی مفصلی هم برای یک هزار نفری در هتل والدورف استوریای نیویورک بدهد. با احساسی از دل برآمده، از نیروی «جوانان بالنده سر» نام برده آید ... آیا جوانی باقی گذاشته اند و باقی میگذارند؟ ... آمار اعتیادات و فحشا و سرگردانی و سرگشتگی جوانان ما در حکومت عدل اسلامی، خدمتان نیست؟ ...

آنتی تز و پادزهر این موج «گلوبالیزه» و یازدهم سپتامبر، نه «کلامی» است و نه از جنس جهان سومی بی رمق ... علمی، فلسفی، اخلاقی نظم یافته ی غربی است که جوانه زده و میزند و شاید ... عرض میکنم شاید ... ته مانده ای هم سهم جهان سوم شود ... البته اگر خدا بگذارد! ... دوست صادق زحمتکش صاحب احساس عزیزم!

تا به خودمان نایبیم و تا همچنان در رویاهایمان و خیالات خوشمان زندگی کنیم و تا حقایق بازیها و بازیگریهای سیاست بازان حرامزاده را در نیابیم که هر بار گرفتار یک بازی تازه شویم ... کماکان، بازیچه ی امواج خروشان همان دریایی که از کرانه ی آن برخاسته آید هستیم و خواهیم بود.

با مهر و مودت - محمدعلی نجفی

اوپسالا - مرداد ۱۳۸۱

زیرنویس ها:

- ۱- بحث درباره ی عیسا که وجودش ناسوت بود یا لاهوت؟ گفتند لاهوت است. حیوان تاریک است و مطلق. انسان بیشتر حیوان و کمتر الهی است. بخش حیوانی تاریک است و بخش الهی، روشانی است. ناسوت بخش زمینی و حیوانی فرد است ز لاهوت بخش روشنی و خدائی.
- ۲- مگس ذراع و ماهی سقنقور که در ریگزار می زید، نوعی مارمولک است که برای قوه ی باه، در قدیم مصرف میشد. مگس ذراع هم، ظاهراً همان خاصیت ویاکرا و اوپتیمای امروز را داشت! من خود در سال ۱۹۷۴ در مکه شاهد بوده ام که زنان زائر، مقابل مغازه های سقنقور فروشی صف کشیده بودند تا لایب برای شوهرانشان هدیه ای فراهم آورند.
- ۳- دروازه ی دوبی، امروزه مرکز فعالیت همه ی کنسرسیوم های نفتی فعال در آسیا شده است.
- ۴- در اسلام، مرد مسلمان، زن اهل کتاب را می تواند به زناشویی بگیرد ولی مرد اهل کتاب نمی تواند زن مسلمان را به حباله ی نکاح خود در آورد!



سیوشیانتها Saoshyants در آموزش زرتشت و پیوند آنها با آزاداندیشی و خردپروری



America's Pro-Israel Lobby

AIPAC ABOUT US Who We Are

"The most important organization affecting America's relationship with Israel."—The New York Times

خوانندگان گرانمایه در نگرش به نگاره‌ی بالا و هم سنجی آن با سرنوشتار ما در شگفت خواهند شد که چه انگیزه‌ای می‌تواند ایندو را با هم پیوند دهد؟ خستو می‌شوم که اگر خود نیز بدون زمینه پیشین و یکباره با چنین پیش‌نمایی روبرو می‌شدم شاید همین پرسش را در میان می‌گذاشتم. بی‌گمان دریافت این پیوند نیاز به یک بررسی و زمینه‌سازی گسترده دارد. ولی با پژوهش فراوان حال ناسازگارم مرا ناگزیر می‌سازد تنها به کوتاهاواره‌ای نارسابنده کنم و با امیدخطاپوشی و بخشش از خوانندگان گرانمایه از آنان درخواست کنم از تیزبینی و دریافت ژرف خود باری گیرند. از ۵۰ سال پیش که با اندیشه زرتشت، خردمند برجسته‌ی پایه‌گذار فرهنگ کهن آشایی - وهومنی ایران و بررسی گاتاها تنها یادبودی که از او در دست است، آشنا شدم، آموزش این اندیشمند شگفت‌انگیز چنان در من نشان گذاشت که تا امروز در کنار همه‌ی جستجوها و پژوهشهایم آنرا از یاد نبرده و گه‌گاه از درونمایه‌گیرا، پر بار و ژرف آن بهره‌گیری می‌کنم.

من خوشبختانه پس از آشنایی به گاتاها بررسی اوستا را آغاز کردم و در همین زمان برای آگاهی ژرفتر به کندوکاو در وداها، که در باختر بسیار زودتر از اوستا شناخته شده و در زبان و ریشه‌های آن پژوهش ژرفتری انجام گرفته بود پرداختم. با اینکه شماری از ناهمسانیهای آموزش زرتشت و آتین ودایی را در اوستا نیز یافته بودم، ولی آیینهای اوستایی و ودایی را، که هر دو بر ستایش دواها^(۱) استوار شده و به راستی وداها جای خود را به پیشنها داده بودند، بسیار نزدیک دیدم. از اینرو جداسازی اوستا و گاتاها را بایسته و این آرنگ (شعار) تنها گاتاها را در میان گذاشتم و کتاب زرتشت را نیز بر همین پایه برنامه‌ریزی کردم.

پس از جدا سازی سد در سد گاتاها از اوستا و آشنایی ژرفتر به درونمایه راستین گاتاها، در آغاز گاهی به نکته‌های ژرفی در این سرودهای شگفت‌آور برخورد می‌کردم که به دشواری می‌توان پذیرفت آنها را نزدیک به ۴۰۰۰ سال پیش در هازمانی ساده و دور افتاده بیان کرده باشند، تا آنجا که گه‌گاه با خود می‌اندیشیدم شاید انگار

پژوهشگر پرآوازه فرانسوی دارمستر Darmsteter درست بوده و این سرودها را دانشمندان اندیشمند ایرانی در سده یکم میلادی به زبان کهن هزاره دوم پ. م. آراسته و در بین اوستا به نام انگاری زرتشت جای داده اند!! . ولی ژرف نگری بیشتر در گاتاها و بررسی های زبان‌شناسان برجسته جهان در سنسکریت، زبان ایرانیانی که نزدیک به ۲۰۰۰ پ. م. به کناره های سند^(۲) و پنجاب (Punjab سنسکریت) کوچ کردند^(۳) و وداها، سرودهای دینی خود را سرودند، و هم سنجی آن با زبان گاتایی، بررسی ریزینه در آیین های هندی (که در بنیاد آریایی یا ایرانی اند)، ریشه یابی واژه ها و گفتارهای انباز و هموند در گاتاها و وداها، بررسی ژرف بُدی در مه (روش و آیین بودا شدن) نیک نگری در گاتاها و دریافت یکپارچگی و هم آهنگی درونمایه آن ... و بررسی هایی که در این کوتاهاواره جا برای واشکافی آنها نیست، این باور را در من رفته رفته پابرجا و استوار ساخت که گاتاها نزدیک به زمان سرودن وداهای کهن از سوی اندیشمندی که خود را در سراسر این سرودها زرتوشتر نامبرده، به سرّواد در آمده است. این باور زمانی استوار آهنگ گردید که در بررسی زمان پیدایش فرهنگ اشایی و جدایی از فرهنگ ودایی به نشانه های آشکار در وداها برخوردیم و وابسته به همان نشانه ها نیز برای دوران کاروندی زرتشت زمانی نزدیک به بسنده را برگزیدیم. خوشبختانه پژوهشگران بسیاری نیز با برهانه های پسندیده دیدگاه دارمستر را نادرست دانستند و دیرینگی زمان کاروندی زرتشت را پذیرفتند. از همان زمان بود که با پافشاری در این آرنگ تنها گاتاها نه تنها پیشنهاد کردم در واشکافی آموزش زرتشت بی کم و کاست و تنها از گاتاها باید بهره گرفت، که در برگردان واژه ها و زبانزدهای آن هم چارچوب اندیشه ای گاتاها را باید شالوده پذیرفت. من در زیر دو گفتار از نکته هایی که برجستگی آنها مرا به شگفتی و شک و دودلی در زمان نگارش گاتاها دوچار کرد، در میان میگذارم. برجسته ترین نهاد و شگفت آورترین آموزشی که فرمندی اندیشه زرتشت را آشکار میساخت و در هیچیک از آئین های جهان تاکنون به روشنی و استواری آموزش مینوی او بیان نشده است: «آزاده اندیشی و آزادمنشی و گزینش آزاد و بی چون چرای آیین و راه و روش زندگی با سنجش و یاری خرد و دانایی برای مرد و زن از هر دسته و گروه و با هر منشی است. حتی دُرُوندان و گمراهان یا پروان دروغ، که در آنزمان دیگراندیشان دشمن مردم و آبادی جهان و ستیزه جویان با زرتشت و یارانش به شمار میرفتند، نه تنها درگزینش خود باید آزاد باشند، که اگر به یاری نیاز داشته و دست درخواست دراز کنند، خویشکاری نیک اندیشان پرو راستی است که به آنان یاری دهند. آموزش راه نیک به دیگراندیشان و دُرُوندان به یاری دانایی و مهربانی، نیکی و دادگری، خواست مزدا و خویشکاری پروان راستی است. زرتشت هم با سخن نیک و فروغ مینوی به هر دو گروه راستکار و دروغکار، رهنمایی نیک خواهد داد (نه هراس از دوزخ، شکنجه و آزار، کشتار و سوزاندن در آتش ...). چشمگیر است این آزاد گزینی تنها در پرسشهای خودی نبوده و در کارهای همگانی چون کشورداری نیز بایسته است. فرمانروایی گزینشی یا فرمانروایی و شهریاری نیک، که در «وهوخشترگات» به نام ووهوخشتر و تیریه آمده (شهریاری نیک برگزیده شده) تکیه بر همین کشور داربست، که در سراسر یسنا ۵۱ وابستگی آن با دانش مینوی، منش نیک، خرد و کار نیک ... در میان گذاشته میشود. نباید فراموش کرد که هرگاه از گزینش آزاد سخن در میان است با خرد، دانایی و آگاهی همراه، و بیش درون یا وجدان نیک پرورش یافته (دثنا) همبسته و یاور آن میباشد (نه شرط گزینش). این بود فشرده ی سخنان زرتشت درباره آزاد گزینی».

حال برای آنکه ارزش آموزش زرتشت را دریابیم شایسته است کمی به رویدادهای تاریخی و فرگشت فرهنگ و

تمدن مردم جهان و پدیدار شدن آیین های سازمان یافته پس از زرتشت بنگریم، که بی گمان در این کوتاهواره جا برای چنین بررسی نبوده و تنها به یادآوری نشانهایی میتوان بسنده کرد.

بررسی های ژرف و همه سویه گواه بر اینند که چه پیش از زرتشت و چه پس از او، تا پیدایش آیین های همگانی و سازمان یافته، که دارای رهبری و دستورهای دربرگیرنده و رهنماییهایی هازمانی بوده اند، گرداندن و رهبری کشورداریها با یک سردار، پادشاه یا فرماندهی بوده که در وابستگی با پرستشگاه ها و کاهنن و کارشناسان آیینداریها و باورهای مردم فرمانروایی میکردند. این فرمانروایان که بیشتر خود را فرزندان خدایان یا نماینده و برگزیده آنان میخواندند، به هر روی فرمانده های خودسالاری بودند که مردم را فرمانبر و گاهی بنده خویش میدانستند. در چنین سازمانی از گزینش آزاد مردم سخن گفتن بی پایه است. آنچه نیز در سنگ نبشته ها و نشانهایی دیگر از آنان برجای مانده، در برخورد و رفتار با دیگراندیشان و هموردان و مردم سرزمینهای دیگر، جز بالیدن به کشتار و چپاول و به آتش کشیدن شهرها و ویران کردن پرستشگاه های خدایان ... سخنی از سازندگی و مهر و دادوری ... نیست. پس از زرتشت^(۴) در مصر فرعون ی جوان ولی اندیشمند و نیک نهاد به نام اخناتن اندیشه ی نوینی در میان گذاشت که گونه ای یکتاپرستی ناب و استوار بر دیدگاهی برجسته و مینوی، دشمن توتیمسم و بت پرستی و سازمان سوداگری و خرافه پروری انبوه فریکاران و انگل کاهنان کیش پرور و سپاه معبدیان و چاکران مفت خور آنان بود.^(۵) چون رستاخیز این روشنگر، شاهانه و با مردمیکه چشمان خردشان در زیر پوشش های فریب و افسون و نیرنگ ترفندبازان یا کاهنان ناتوان و با نور چنین خورشیدهایی بیگانه شده بود، بسیار زود و پیش از دریافت این درخشش، خود فرعون جوان و نیک اندیش را برخی (غربانی) گرفت. این بینشمند نیک نهاد اندیشه اش بسیار رنگ آموزش زرتشت را داشت، چنانچه شماری از پژوهشگران بوی خوش این گلزاریکه بهاری را به پایان نرساند و گرد باد پستی و سیاهدلی، فرومایگی و ناکسی، آز و خود خواهی ... دین بازان ناکس آنرا از بن برکنند و نابود ساخت، از گلستانی میدانند که در کرانه های رودهای سیردریا و آمودریا به باغبانی بینشمند بی همتایی به نام زرتوشترا پرورنده شد.^(۶) از هواداران اخناتن اندیشمندی به نام موزیس (موسی) با گروهی از هم پیمانان به سوی کنعان، که در آزمان همسایه شمال خاوری مصر بود^(۷) گریختند و دینی را پایه گذاشتند که افسوس پس از زمان درازی یکسره ناساز با دیدگاه اخناتن به نام دین اسراییل و سرانجام دین یهود، در جنگی به نام تورات (Tora) غانون، در برگیرنده پنج دفتر Pentateuch یا پنج تومار) گفتاریکه خداوند اسراییلیان، یهوه، به موسی نبی پیام رسانی کرده است، آراستند.^(۸)

من در کتاب خود، تحقیقی در دین یهود، با ریزی در همین تورات و آنچه پیرو آن آمده نشان داده ام داستان رفتن فرزندان یعقوب به مصر و زندگی چهارصد سال در آن سرزمین و نزدیک به سه میلیون تن افزایش یافتن!! و سپس به یاری موسی ایبری فرزند خوانده فرعون، پس از شگفت کاریهای یهوه و سرانجام گشودن دریا برای گذر این سه میلیون ایبری و فرو کشیدن همهی سپاه دنبال کننده به فرماندهی فرعون مصر در آب و نابودی آنان ... پس از ۴۰ سال دربدری و سرگستگی به سرزمین کنعان، که یهوه به ایبریان بخشیده بود روند، تا در آن با کشتار همهی شهروندان و آنچه جاندار در آن شهرهای ماندک یهوه زندگی میکنند، به سر برند، ساختگی است. ولی همچنین میتوان دریافت که اگر موزس (موسی) به راستی رهبر دینی بوده که در بیرون از کنعان درگذشته و زمان درازی پس از او به نامش آئینی در کنعان پایه گزاری شده است، از همین داستانهایی پنداری میتوان بیرون آورد که موسی بین

راه در شهری به نام کادش (یا پیرامون آن) بیمار شده و چشم از جهان فرو بسته ولی همراهانش آیین او را دنبال کرده اند که پس از سالها رفته رفته به کنعان رخنه کرده است و با دگرگونی‌هایی در آنجا پراکنده شده. از اینرو ایری‌ها بنا بر داستان تورات راهی را که در چند روز باید به پیمایند، در چهل سال در نور دیده اند. این دین در جا به جایی از مصر تا اسرائیل و گذشت یک سده، دگرگونی‌هایی یافته ولی با اینهمه درونمایه آن تا اندازه ای نگهداری شده است. ولی آنگاه که پس از نزدیک به یک هزاره در بابل از زبان عزرائی سفر (نویسنده و ادیب) و نحمیای شرابدار دربار، دو یهودیان فرستاده‌ی دربار هخامنشیان، نگارش تورات و دنباله‌هایش آغاز شد، از فروپاشی اسرائیل و ناپدید شدن اسرائیلیان نزدیک به سه سده می‌گذشت و تنها یهودیان، که فرمداری آنها فرو پاشیده و نزدیک بود شهروندان نیز به سرنوشت اسرائیلیان دچار گردند، به یاری روحانیت خود کوشیدند با استوار ساختن پیوندهای دینی، که پابرجاترین دستاویزها به شمار می‌روند، از این تباهی جلوگیری کنند. از اینرو کهن‌های یهودی به آهنگ و آرمان زنده کردن آیین موسی نبودند، بلکه تنها به هم بستگی یهودیان و پایداری «ملت یهود» و پیش از همه آسوده دلی خود می‌اندیشیدند. از اینرو دیده می‌شود که نخستین واکنش آنان گریه و شیون و پیراهن دریدن، نفرین و دشنام و سرزنش کردن ... و خشم و کینه ورزی خدا را به یاد یهودیان آوردن بود، که تخمه پاک و مقدس تبار پیمبران را با تخمه ناپاک دیگرانندیشان در هم آمیخته اند ... از همین زمان بود که آمیزش یهودیان با بیگانگان (دیگران‌دیشان) ناروا و گناه نابخشودنی و بنا بر روال فینخاس نوه هارون، برادر موسی، در خور مرگ گردید.^(۹)

جلوگیری سخت از درآمیختن با مردم دیگر اندیش در دیاسپورا diaspora (پراکندگی یهودیان)، زندگی در محله یا هم آهنگ با محله نشینان، پای بندی سخت به رسمها و شعایر دینی ویژه، که یاری روحانیت را بایسته میکرد (از اینرو یهودیان را اُرتوپراکس orthoprax به جای ارتودوکس می‌نامیدند) ... از یکسو انگیزه برانگیختن مردم به بدینی و آریغ (نفرت) و گاهی دشمنی بی پایه و ناروا و بیگانه انگاشتن یهودیان، میگردید، و از سوی دیگر یهودیان را که پشتیبانی نداشته و از دستیابی به پایگاه‌های دیوانی بی بهره بودند، به گردآوری مال ناگزیر میساخت در اینحال باز هم بیشتر به بدینی مردم افزوده و بر داستانهای ناروا و ناساز دشمن کام انباشته میشد. من بارها، حتی در انجمن یهودیان گفته و نوشته‌ام که چرا یهودیان به این پدیده نمی‌اندیشند، انگیزه اینکه در نزدیک به همه‌ی سرزمینهای دیاسپورا اینگونه دشمنیها و بدگونیهای ناروا و کینه توز دشمن کام، پراکنده میشده و در بیشتر سرزمینها گه گاه آیندهای ناجوانمردانه و نابخردانه و ددمنشانه بر آنان وارد میشده است چیست؟. روحانیت یهود شاید هم برای پاسداری از پایداری تبار یهودیان و فرهنگ و «ملت یهود» به این داستانپردازی‌هایی که نه تنها برای خود آنان، که برای پیروان شاخه‌های دین یهود، مسیحیت و اسلام، نیز فلاکت‌هایی به بار آورده، پرداخته است! ولی پس چرا اکنونکه پیش بایستهای سازگار و فراخور پدیدار شده و به هم‌پشتی سازمان ملل و به ویژه آمریکا، کشورداری خود فرمانی را بدست آورده اند، به جای آنکه با ریشه یابی دادگرانه و بی وابستگی، خردمندانه انگیزه این کینه ورزی‌ها را از میان بردارند و با بهره‌گیری از رهنمائیهای انبیا راستین اسرائیل که دادگری و دادپروری، نوازش و تیمار درماندگان و ناتوانان، برهنگان و گرسنگان ... از هر تبار و نژاد (نه تنها یهودیان) را برترین خواست یهوه میخوانند، و داستان «قوم برگزیده تخمه‌ی پیمبران» را بچ می‌دانند^(۱۰)، یهودیان را آگاه سازند، به پشتیبانی آنانکه تنها زیان ویرانگری و کشتار و تانک و هواپیما ... را می‌پسندند، میردازند؟ گفتار سفر (دبیر) و شرابدار دربار، کهن‌ها و صدوقیون ... نبی نامگرفته، خدای یهودیانرا جبار، قهار، مکار، حسود و غیور

خواندند، خدایی که برای پنهان کردن ۲۰۰ شکل نقره موقوفه بیهوه (که باید سوزانده میشد، آتش نیاز) فرمان داد آخان (عخان بن کرمی) را با زن و فرزندان و همه‌ی خاندان، خادمین و رمه و ... (احشام) سنگسار و سپس بسوزانند (آتش نیاز) (کتاب یوشع بند ۷، سراسر ۹-۶ شگفت آور است) نباید الگو و سرمشخ (مشق) ساخت. آنها در گرفتاری و بی‌خانمانی برای پایداری قوم یهود ترس از بیهوه را تبلیغ و پیام رسانی میکردند و برای نشان دادن یارایی و بزرگی و سهمگینی او به زبان شایسته آزمان این داستانها را می‌آفریدند. اکنون که یهودیان زورمند شده اند باید به یاد همان دوران ناتوانی و درددری، با مردم افتاده وارونه‌ی رفتار شارونها، برخورد کنند، و با کوشش در پدید آوردن مهر و جوانمردی و گذشت و داددهی ... و همزیستی و همیاری مردمی با هم‌شهران، همسایگان و هموعان دیگر اندیش خود، دوران درخشان آموزنده و آفرین برانگیزی را در تاریخ پرگیر و دار و رنج و درددری خویش پایه‌گزارند. نه آنکه دوباره به دست آویزهای روحانیت و داستانهای ساختگی هکراتویخ و دنباله‌هایش چنگ زده، به مرگ رابین و سست و کم ارج شدن پیروان آشتی و همزیستی شایسته آدمهای خردمند و با وجدان نیک ... دلخوش و به پشتیبانی شارونها پردازند.

من برای نمونه از بین گزارش‌های فراوان هکراتویخ (تورات و کتاب یوشع) نکته‌هایی را بسیار فشرده و کوتاه، به نمار و نشان یادآور می‌شوم، تا خواننده به ناهمگونی آموزش گاتاها و کتاب مقدس آیین‌های ابراهیمی که نزدیک به یکهزار سال پس از زرتشت، در دورانیکه فرهنگهای درخشانی پدیدار شده بودند، ویرایش یافته است پی برده و انگیزه‌ی آزرنگ‌ها (مصائب) و فلاکتهای تاریخی یهودیان و برخوردهای سخت و خون‌آلود مسیحیان و مسلمانان با هم، با دیگراندیشان و اکنون با یهودیان ... را دریابد. به نام فرمان و خواست خدا، چه تبه‌کارها، کشتارها، آدم‌سوزیها، ویرانگری‌ها ... انجام شده و هنوز هم دنبال می‌گردد، که اگر ریشه‌یابی ریزبینانه گردد، درخواهیم یافت که ریشه‌ی بیشترین آنها در باورهای نادرست و بی‌وزریها و خشک مغزی و کوردینی‌ها ... و برداشتها و آموزشهای نارسایی است، که در زمانها و جایگاه‌های ویژه برای آرمان و خواسته‌های ویژه شاید نیاز و بایسته بوده است (در آزمان آرمانها درنگر بوده اند، ولی سپس راه و روشها پیروی شده است).

در نوشتارهای گذشته یادآور شدم که چگونه در سراسر کتاب یوشع کشتار و سوزاندن و ویران کردن شهرهای کنعان به فرمان خداوند یهودیان^(۱۱) خویشکاری این جانشین موسی و همراهانش میباشد. در کتاب (قانون دوم) دوتیرونومیوم هم ۱۸-۱۰/۲۰ از زبان بیهوه آمده: (به موسی)

آنگاه که مایلی به شهری یورش بری نخست به آنها پیشنهاد آشتی جویانه کن!! اگر پذیرفتند و دروازه شهر را به رویت باز کردند، پس باید همه مردم شهر را به بیگاری ناگزیر کرده و به فرمانبری تو گردن نهند (چه آشتی آبرومندانه‌ای!!). ولی اگر پیشنهاد آشتی جویانه تو را نه‌پذیرفتند، تو باید آنها را دورگیری (محاصره) کرده در تنگنا درآوری و هنگامیکه بیهوه خدای تو آنها را در دست تو گرفتار ساخت، پروانه داری همه مردان را با شمشیر بران کشته و بر زنان و کودکان و کارگران ... چارپایان و آنچه در شهر یافت میشوند کدیور شوی. آنچه در خور غارت است برای غنیمت بردار ... اینها را خدایت بیهوه به تو هدیه کرده است. به همین روال باید با شهرهای دیگر که به آن سرزمین وابسته نبوده و از تو دورند رفتار کن!! ولی در شهرهایی که بیهوه مرده ریگ خود ساخته و به تو واگذار کرده است (جایگاه آینده دوازده تبار اسرائیل) به تو پروانه نمیدهم یک نفس کش زنده گذاری بلکه باید همه‌هیبت‌ها، آموریت‌ها، پری‌زیرها، بیوزیت‌ها ... را نابود سازی^(۱۲) (دیگر از پیشنهاد آشتی جویانه و به

بردگی گرفتن شهرنشینان و شهروندان سخنی نیست). اینست دستوریکه بیهوه برای برخورد با مردم بیگناه و کدیوران راستین شهرها میدهد!؟

چشمگیر است که در تورات نه تنها هنگام پیکار مقدس و به دست آوردن مرده ریگ بیهوه این سنگدلیها و درنده خوبی ها دستور خدا و روا سفارش میشود، که در زندگی همیشگی نیز به جای گردن نهادن به دستور مقدس قصاص باز هم غانون جنگل را بکار میگیرند و بیهوه نیز نه تنها گناهکاران و پیروان خود را کیفر نمیدهد، که به یاری آنان میپردازد. برای نمونه: کتاب آفرینش فرگرد ۳۵-۳۴ (بسیار فشرده!) خانواده یعقوب در بیرون از شهر زیخم سر پناه گذرایی می یابند. روزی دینا Dina دختر یعقوب (اسرائیل) به دیدار شهر میروند. پسر امیر سرزمین، حامر Hamer او را دیده و دلباخته اش میگردد. پس دختر را به خانه خود میبرد و با او نزدیکی میکند (ناموس دری - هتک ناموس) و از پدر خود درخواست همسری با این دختر را می نماید که پدر نیز می پذیرد. پس حامر به اسرائیل میگوید تو و خانواده و همراهانت با ارجمندی به سرزمین ما آمده چون سروران زندگی کنید و با همسری فرزندانمان این دو خانواده خویش گردند. یعقوب و پسرانش این درخواست را می پذیرند، تنها به این پیمان که همگی مردان سرزمین ختنه شوند ولی پسران اسرائیل در این پیشنهاد نیرنگی در سر می پروارندند. حامر نیز می پذیرد و از همه ی مردان سرزمین خود میخواهد چنین کنند. دو پسر یعقوب لوی و سیمئون (Levi - Simeon) رهبری به کار بردن این نیرنگ را می یابند. روز سوم پس از انجام این پیمان، بیماری همه گیری شهر زیخم را فرا میگیرد که همه ی مردم را فلج میازد. پسران یعقوب با شمشیرهای آخته بر مردم شهر میازند و سردار و پسرانش و مردان شهر را یکسره می کشند، آنچه گله و رعمه و مال و منال است می چابند (به غنیمت می برند) و کودکان و زنان را به بردگی میگیرند ... چشمگیر است که به جای کیفی دادن این پیمان شکنی شرم آور و تبه کاری خونین، بیهوه که به روال همیشگی شاید فرود آورنده ی بلای فلج بوده، بر مردم دورادور زیخم هراسی بزرگ چیره میسازد که توانایی کینه ورزی به تبار یعقوب را از دست میدهند. پس به آنها فرمان میدهد از آنجا دور شوند و به شهر لوس LUS کوچ کنند. در آنجا که اسرائیل با خدا سخن گفته بود خانه ای برای او ساخت و نام بتال Beth-El (بیت الله) بر آن نهاد. نباید فراموش کرد که اینگونه داوریهها و فرمانها و گفتارها به خدایی وابسته میشوند، که بنا به گواهی آیین های ابراهیمی، شریعت و شعایرش از نوح و ابراهیم ... تا پایان روزگار پابرجاست!!^(۱۳). از همین رو هر چند آموزشهای عیسی و محمد با دیدگاه ها و آموزشهای کوهن های یهودی ناسازگارند (به ویژه عیسی) ولی باز هم به نام مسیحیت و اسلام تبه کاریهایی زویداده که بازتاب سگالش روحانیت یهود است. (بی گمان همچنین ناهماهنگ با آیین اسرائیلیان و آنچه از انبیای اسرائیل فشرده یاد شده است.)

در آغاز پیدایش مسیحیت ما با مسیحیانی روبرو هستیم، که هر چند هنوز یهودی مسیحی اند، ولی چنان از پیام نوین برانگیخته و شیفته و دگرگون شده اند، که لبریز از مهر و نیکدلی و بی آلاشی، سر از پای نشناخته، به یاد دلدار و جانانه، جان می بازند و از مال و منال و جاه و جلال چشم پوشیده برادر و خواهروار، انباز و هموند با هم بسر میبرند. اینها که دینداریرا گذشت و نرمش و مهربانی و یاری به همه مردم روی زمین، دوست و دشمن، می پذیرفتند، نخستین کمونیسم مردمی را پایه گذاری کردند و خداپرستان کمونیست راستین بودند^(۱۴). این پاکدلان بردبار و سازگار، آرمان خویش را خدا میدانستند و خدا را نیز در عیسی مسیح نمایان میدیدند، که نمونه ای از مهربانی و افتادگی و گذشت بود و پند میداد که تنها به دوست مهر ورزیدن نشان نیکدلی راستین نیست که دشمن

خود را دوست داشتن کار نیکان است. آنها به پرورش عرفانی آروزگاران، که پدیدار شدن اسنه‌ها، نذیری‌ها ... (۱۵) و آموزگاران یهودی روشندل و خردمندی چون هیلل و فیْلُن ... نمونه‌هایی از بهره‌های آن بودند، خدای مهر و دادوری ... بی‌مرز و یله (مطلق) را ستایش میکردند و از یهوه‌ی قهّار و جَبّار و مکار، رشکمند و کینه‌توز ... تورات ملایان^(۱۶) یکسره چشم پوشیده، مسیح خدا را نماد و نمایش این پهن دریای بی‌کرانه‌ی گذشت و مهر و داد و بخشایش ... می‌پنداشتند. هر چند اینگونه پندارهای ساده و نمادین (Symbolic) پسندیده و پرورنده فرهنگ آندوران است، ولی اگر گرایسته نمی‌شد سودمند و برای مردم نیک و سازنده بود. افسوس که با پیوند کلیسا و دربار روم، این باور مردمی درباری شد و پاپ بر جایگاه و پایگاه عیسی نشست و فرماندار و فرمانده گردید. برآیند این دگرگونی تباهی آفرین، انگیزه درنگ فرگشت و پیشرفت سگالش دینی و مینوی و شتاب‌گرایسته و تباه شدن آموزش و پرورش مردمی گردید. چندی نگذشت که روحانیت کلیسایی آنچه را در تورات ملایان با امید و انگار یاری به یهودیان پایه‌ریزی شده بود، به نام انکیزیسیون Inquisition (تفتیش عقاید) برای استوار ساختن فرمانروایی خویش (سلطنت روحانیون، که در نوشتار گذشته از آن سخن گفته شد) برپاداشت و کشتار و سوزاندن، شکنجه و چاول مردم بیگناه، مسیحی و دیگرانندیش، را به نام خدا مسیحی، که دوستی با دشمنان را خویشکاری می‌آموزاند!!، آغاز کرد. کلیسا و یاران و فرمانبرانش در دورانی نزدیک به ۱۵۰۰ سال، از پیوند با دربار روم تا دو سه سده پیش، به نام خدا چه در دادگاه‌های بازرسی و چه در جنگهای صلیبی و چه در برخوردهای شاخه‌های دینی ... دوزخ آتشین و سوزان و هراسناک او را در روی زمین برپا کردند. چشمگیر است که در سراسر این دوران برای همه‌ی این تبه‌کارهای خون‌آلود، چون در سخنان وابسته به عیسی کوچکترین نشان پذیرش را نمی‌یافتند، تورات و پیمان کهن Old-Test را آگواه می‌آوردند. چشمگیرتر از همه‌ی این تبه‌کارها، انباز شدن پارسایان از دنیا بریده، رهبانان و پشمینه‌پوشان خانگاه نشین ... چون دمی نیکن‌ها Dominikaner، فرانسیسکن‌ها Franziskaner، سیسترسین‌ها Cisterciens ... با آدمکشهاست، که شماری از این رهبانان حتی رهبری آنها را به گردن میگیرند. در کشتار کاتارها، که در چند شهر جنوب فرانسه با پاک‌ی و پارسایی تمام میزیستند (Kathar به آرش پاک) یک رهبان سیسترسین به نام آرنو Arnaud رهبری «حزب اله» را پذیرفت، و به سرفرماندهی او این مردم بیگناه را، که سرنشین خانگاه دیگری به نام برنارد کلرو B. Clairvaux بهترین مسیحیان جهان و پاکترین و بی‌آزارترین مردمان با کفتار و کردار نیک میخواند^(۱۷) با سنگدلی هراسناک سراسر کشتند. به گفته بسیاری از پیروان نزدیک کلیسا «در به چنگ آوردن این شهرهای فرانسه حمام‌های خون به راه افتاد که در تاریخ باختر بی‌همانند است. این چلیپا بدوش کشان (ویژگی این جندالله Gotteskrieger نشان چلیپا بر سینه و جلوداران چلیپا بر دوش بود) از کودک بی‌گناه شیرخوار در گهواره تا پیران شکسته و ناتوان به هیچ زنده‌ای رحم و گذشت نداشتند و هر چه در پیش می‌دیدند نابود می‌کردند و اسیرانرا نیز بدون گذشت بر خاک و خون می‌افکندند. در سپاه چلیپاتیون (Kreuzritter) تنها این ندا به بگوش میرسید، همه آنها را بکشید، خدا خود آنها را که از آن او هستند، خواهد یافت (سخن پربار و پرمغز قاضی نامدار شرع اسلام ناب، خلخالی!!) از اینرو در این کشتار خونین بسیاری از کاتولیکها از تیغ جندالله در امان نماندند»

چشمگیر است که فرستاده ویژه پاپ به او گزارش داد که خشم خداوند به گونه معجزه‌آسایی گریبانگیر این شهر و مردم آن شد ... این جنگاوران که خون از سر و پایشان می‌چکید خویشکاری میدانستند که همه‌ی رافضیان را نابود کنند!!!

(برای آگاهی بیشتر میتوان کتاب تحقیقی در دین مسیح نویسنده را بررسی کرد) ...

ولی پیش از آغاز جنگهای صلیبی، از سده چهارم میلادی کشتار و سوزاندن و شکنجه شهروندان مسیحی آغاز گردید که رفته رفته به گونه ای سامان یافته در زیر پرچم «بازرسی باورها» یا انکیزیسیون، زیر نظر پاپ و به یاری Inquisitor بازرسان ویژه، گسترش یافت و گذشته بر میلیونها مسیحی که سوزانده یا شکنجه و کشته شدند، گروه بسیاری از دانشمندان و هنرمندان و ژرف اندیشان ... را نیز شکنجه داده یا سوزانده و یا به توبه وادار کردند، تا بر دهانها مهر زده و به نام خدا ولایت و فرمانروایی کلیسا و دیدگاه های واپس مانده و افسانه های کودکانه آنرا، که همه از تورات و پیمان کهن گرفته شده بودند، پابرجا سازند و خود را برای چپاول مردم و تبه کاریهای شرم آور توانا تر کنند. چشمگیر است که در انجام این برنامه هم از همان رهبانان دومی نیکان و فرانسیسکانر بهره گرفته و به دستور پاپ گرگوی آنها جلادان ویژه برگزیده شدند (آنها را نمونه پارسایی و تقوی دانسته و برادران در یوزه گر و تهیدست می نامیدند. آنها خدای تورات را نخستین بازرسی یا انکیزیتور میخواندند که آدم را رسوا کرد).

چشمگیر است که پایه گزار فرانسیسکن ها یکی از مقدسین و درویش پر آوازه و شیفته مسیح بود، که تا امروز هم ارج و پایگاه بسیار برجسته او برجای مانده است. از برجسته ترین و پرآوازه ترین سربازرهای آندوران رهبانی بود اسپانیولی به نام تومادا Thomas Torquemada که او را هولناکترین انکیزیتور همه ی دورانها نامیده اند. او از پارسایان دل از جهان برکنده گوشه گیر بود که به دست خویش از مردی افتاد (خواجه شد). هرگز گوشت نمی خورد و بیشتر روزها روزه میگرفت. پشمینه قهوه ای رنگ رهبانان دومی نیکن که بر تن داشت بدون زیرپهرن بود که تن او پوسته آزرده و رنج و درد، او را بیادرنج عیسی بر چلیبا آورد. به او پیشنهاد کاردینالی کردند، که پس از پاپ برجسته ترین پایگاه است، نپذیرفت، چون جاه و پایگاه با درویشی سازگار نیست!! تورکمادا درویش پشمینه پوشی بود، که به عشق مسیح جان مسیحیان را میگرفت و چنین می پنداشت که خدا او را گمارده تا جهان را از پلیدی همه ی بدخواهان کلیسا پاک کند و آنها را در آتش بی ورزی و باور خود بسوزاند. درینجا که اینگونه بیماران هراسناک بهتر و آسوده و آسانتر دستاویز فریبکاران دین فروش و سوداگران باورهای مردم ساده میگردد و بهتر و سودمندتر و کارسازتر برای آنان و انجام برنامه های فریبکارانه و پست ویرانگرشان میشوند. در سراسر تاریخ از آندم که باورهای بنده پروری در همبودگاهی پدیدار و بالیدن آغاز کرده، ترفند بازانی برای بهره برداری از مردم ساده دل دست بکار شده اند و به نیرنگ ها و تردستی ها کوشیده اند با دستکاری این باورها و بکار گرفتن باورمندان، سود برند. گروهی نیز شاید از روی مهر به همدلان به این دستکاریها تن داده اند ولی سرانجام زیان دیدگان مردم ناآگاهند، که این باورها را به آیندگان می سپارند و آنها نیز «عالم و عامی» چون مرده ریگ یا دست آورد و دهش گرانها، گرامی میدارند ...

گفتگو در این باره از جستار ما بیرون است و بهتر آنست که به دنباله گفتار خود پردازیم.

در مسیحیت چون خود دارای دستور و آموزش و برنامه ویژه ای نبودند، بنیان گزاران نیز یهودیان ساده و بی نامی به شمار میرفتند، که جز پاولوس، بیشترشان (شاید همه) از خواندن و نوشتن بی بهره، یا از خود نشان و نوشتاری بر جای نگذاشته بودند، از اینرو یادمانده های دین یهود را پایه برگزیده، کتاب مقدس خود ساختند. مسیحیان حتی به این تن درداند که در انجیل متی دست برده و در فرگرد ۱۸-۱۷/۵ که به نام «موعظه سرکوه» بوده و سراسر آن ناهمساز با تورات و دستورهای وابسته به آنست، فرازی را جای دهند که «تا آسمان و زمین بر جای هستند هیچ

حرف و نقطه ای از تورات از بین نخواهد رفت، تا همه آن تحقق یابد». چشم گیر است که به ویژه در همین فرگرد است که از زبان عیسی شماری از دستوره‌های یهودیان، چون قصاص (دندان به دندان ...)، کشتار دشمنان و ناهمدلان و دیگرانیشان ... بازگو و وارونه آنها را خویشتکاری پیروان عیسی بیان میکنند^(۱۸). نباید فراموش کرد که نویسندگان انجیل‌های نخستین هنوز همان یهودی مسیحان بودند، که پرورش یهودی داشتند و بی گمان بسیار دشوار بوده آماده نگارش گفتارهایی ناسازگار با تورات باشند. ولی این فرگرد «موعظه سرکوه» یا فرگرد پنجم متی، (که در انجیل‌های دیگر مانند لوقا فرگرد ۶ ... نیز آمده) در شماری از بندها نشان دهنده آموزش نوین و همیستار با سگالش نویسندگان تورات است، همان آموزشی که پاولوس یهودی پی‌ورز و دشمن و گوشمالی دهنده مسیحیان را وادار میسازد شریعت تورات را منسوخ سازد^(۱۹). این گفته ساختگی درباره جاودانی بودن تورات از زبان عیسی نیز تنها در انجیل متی آمده که کوشیده اند کمبودهای انجیل مارکوس (مُرُقس) یا نخستین (کهن ترین و کوناثرین) گزارش در بین انجیل‌های کائن را ویرایش دهند و شناسنامه ناهماد (ناقص) پسر آدم (بنی آدم، که عیسی پیوسته خود را چنین می نامید) را هماگن سازند.

کتاب مقدس مسیحیان یا Bible (Bible) پیوندی از پیمان کهن^(۲۰) و پیمان نوین است. در جایکه پیمان کهن گفتار خدا و یا از سوی او بیان میشود، در پیمان نوین تنها گزارش نویسندگانست که نام شاگردان عیسی یا پیروان نامدار او را بر آنها نهاده اند. این گزارشها تنها داستان رویدادهایی است که در یکسال زندگی عیسی از پدیدار شدن کنار اردن برای تعمید گرفتن از یحیی (یوحنا) تا به چلیپا کشیدن او، بیان شده اند.

در بررسی ژرفی که انجام یافته، پاولوس را، که او و سخنانش پایگاه تاریخی دارند، باید پایه گذار مسیحت کنونی و دیدگاه عیسی - خدامسیح، دانست (به کتاب مسیحت نگاه کنید). ولی چون پاولوس منسوخ سازنده شریعت یهود را نمیتوان گزیننده ببل به جای کائن مسیحت، پذیرفت و کلیسا نیز نیاز به اینگونه دستورها داشت، پُطروس حواری را جانشین عیسی ساخت و کلیددار آسمان!! (همان پُطرسی که عیسی او را ابلیس خوانده و دروغگویی که سه بار نزدیکی خود را با عیسی انکار می کند متی ۱۶/۲۳ و ۲۶/۳۲-۳۵) و پاپ را جانشین او برگزید. این گزینش ناگزیر کائن، که در آغاز برای «مشروع» ساختن مسیحت بکار رفت، پس از گسترش نیروی کلیسا و انباز شدن در فرمانروایی، نه تنها مسیحیان، که برای جهان آفت و تباهی به بار آورد. پیروان عیسی که به باور آنان دوستی با دشمنان را دستور خدا میدانند، و در راه مهر و گذشت بر روی چلیپا جان میدهد، آموزش یافتگان پاولوس که عشق و مهر را برتر از ایمان و همه‌ی مردم جهان را فرزندان خدا میخواند (نه تنها یهودیان) و این گفته سعدی: بنی آدم اعضای یکدیگرند ... را بی کم و کاست آموزش میدهد (اول قرن‌تین ۱۳)، چلیپا بر دوش و کتاب مقدس در دست در سراسر جهان به کشتار برخاستند و نه تنها دیگرانیشان بی پناه را از مردم آمریکای جنوبی نزدیک قطب جنوب تا مردم قطب شمال از دم تیغ خشم خدای تورات گذراندند، که مسیحان وارسته و پالک همشهری و همسایه ... را در آتش کینه ورزی و کین خواهی گناهمانی که به راستی تنها پاکی و نیکی بود سوزاندند ...^(۲۱).

همانگونه که بارها یادآوری کرده ام، آیین‌ها از فرهنگ سرزمینی که در آن پرورش یافته و به بالیدن میپردازند، نشان میگیرند اسلام در بین مردمی پدار شد که به یهودیان از دیدگاه، زبان، نژاد ... و رویهمرفته فرهنگ بسیار نزدیک بودند. پایه گزار اسلام نیز با یهودیان آشنایی نزدیک داشت و از یاریهای آنان بهره زیادی برد. از اینرو هرچند با بررسی ریزبانه قرآن میتوان پی برد که درونمایه آن بسیار خردمندانه تر از تورات و همیستار با آن دین

جهانی و همگانی را در میان میگذارد (نه ویژه یک قوم) باز هم به انگیزه هایی که در این فشرده جا برای واشکافی آنها نیست، مسلمانان از فرهنگ «عهد عتیق» به گونه آرایش یافته ای بهره گرفتند. پیمبر اسلام، که خود را از نوادگان راستین ابراهیم میدانست، به روشنی پذیرفت که شریعت نوح، ابراهیم، موسی و عیسی و محمد یکسانند (۴۲/۱۳ شوری) از اینرو نه تنها آنچه روحانیت اسلام اسرائیلیات می نامند، از کتاب مقدس یهودیان مایه گرفته، که بسیاری از رسمها، دستورها ... و شعایر اسلامی نیز ریشه های یهودی دارند. نام آئین های ابراهیمی، خود بهترین نشان وابستگی نزدیک آنها به هم اند.

در دوران پیدایش اسلام، تورات و شرع یهود همانست که امروز در پیمان کهن Old-Test می بینیم و در این نوشتار از آن سخن گفتیم. تا زمانیکه یهودیان از کشورداری ویژه خود برخوردار نبودند، نشانهایی از واکنشهای خونین و هراس انگیزی که در تورات از آنها سخن گفته شد، نمی بینیم. ولی اکنون که یهودیان و مسلمانان با یک فرهنگ و دین نزدیک به هم برخورد کرده اند، چشم اندازهایی تا اندازه ای همانند آنچه در تورات آمده باز نمود میگردند (بی گمان با شرایط کنونی). در تورات یهودیان در بند و ستم دیده، رویدادهایی پنداشته شده اند که راستین نیستند، از اینرو برآیند آنها نیز خیالی است. ولی اکنون بدبختانه برخورد این دو گروه همیشه واقعی است و این یهودیانند که در جایگاه نیرومندان و یورش کنندگان مبارزه می کنند و شارون را در نخس یوشع به رهبری برای پدافند از قوم خدا و سرزمین مقدس و اجرای قصاص برمیگزینند، تا او هم چون یوشع در انجام پیمان به کشتار و ویرانگری پردازد. در برابر یهودیان نیز دشمنان پنداری تورات نیستند، بلکه مسلمانانی می جنگند که ناخواست و ناروا از خانه و کاشانه خود رانده شده و اکنون با تکیه بر همان قانون قصاصی که یهودیان باور دارند، به پدافند میپردازند. آنها چون از جنگ افزار و ارتش در خور و آراسته بی بهره اند، در برابر تاختگران پرساز و برگ و نیرومند ناگزیرند با آنچه در گزینش دارند، چون سنگ پرانی، تیغ و چاقو ... و کارسازتر، با بهره گرفتن از همان آموزشهایی که یهودیان پایه گذارش بوده اند، یا غربانی دادن به خدا، به ایستادگی و رانش دشمن پردازند^(۲۳). چشمگیر است، یهودیان که بی درنگ به پشتیبانی قانون قصاص به پاسخ میپردازند به جای فرمان دندان به دندان، چشم به چشم ... با بمب و تانک و هواپیما و موشک ... خانه ها و شهرها را ویران می کنند و نام آترا قصاص (تاوان و پاداش) می نامند، ولی کین خواهی پلستینیانرا تروریسم!! میخوانند. یک نکته را نباید فراموش کرد که این مردم، از هر دو سوی، برای پاسداری از خانه و کاشانه و جان خود و خانواده هایشان می کشند و کشته میشوند. ولی نامردمی تر واکنش دولتهای نیرومند و گردانندگان راستین سازمان ملل است که نه تنها خود تلاشی دادگراانه و پی گیر برای خاموش کردن این آتش خانمانسوز که رفته رفته به پهنه های دیگر جهان نیز آسیب میرساند، نمی کنند، که کوشش نیم بند دیگران را نیز با «توتو» بی ارزش میسازند. امریکا که خود را سرور جهان میدانند برجسته ترین پشتیبان یهودیان و نگهبان بی چون و چرای اسرائیل است و در پایه گذاری این کشورداری هم کار سازترین تَخش را به گردن داشت. بسیاری از کشورهای اروپا نیز خود را به یهودیان بسیار وامدار میدانستند، از اینرو در گزینش راه، کمتر به سزاوریهای مردم پلستین، که نیاکانشان شهروندان راستین این سرزمین بودند، اندیشیدند و در این بازی شطرنج مهره ها را از آغاز به سود یهودیان، که بیشتر آنها از دیدگاه کدبانان، میهمانان ناخوانده به شمار میرفتند، چیدند و با اینکار کینه و بدبینی را پایه گذاری کردند، که با راندن و بی خانمان کردن و در اردوگاه ها چپاندن رانده ها بر خشم و آریغ (نفرت) پلستینیان افزودند^(۲۴). امروز همه ی مردم پلستین که ۶۰

ساله نشده اند، در این پیش بایستها زاده شده و با این زمینه روانی پرورش یافته اند. برآیند این دگرگونیها، برخوردهای سخت، نخست بین کشورهای دورادور اسرائیل با اسرائیل بود، که به شکست آنها و از دست رفتن همان نیمه آزادی و خرابه هایی که به نام میهن برای آنان مانده بود، گردید. ... (۲۵)

پس از سالها خرابکاری و برخوردهای نامردمی و نابخردانه، که پلستینی ها پیوسته، چون در برابر پیروزمندان توانا، بی ساز و برگ و ناتوان بودند، بازنده میشدند، سرانجام سرباز رادمرد نیک اندیشی چون رابین، زره جنگ را بدور انداخت، و ناهمساز با خواست روحانیت هر دو سوی، به یاری آرامش جویان، به ویژه پرز در برابر جهانیان دست عرفات را فشرده و پیمان آشتی و سازش را با او بست. افسوس که این خیزش جوانمردانه به کام روحانیون و پی و رزان ارتوپراکس هر دو سو، تلخ و ناگوار آمد، و از روی کینه و بی خردی رابین نیک اندیش را برخی کردند (غربانی) و هم اندیشان و هم روشهای خود را چون ناتان یاهو و شارون که در کینه ورزی با عرفات و یارانش زبازند بود!! به کار گماردند.

درست است که با سرفرمانده شدن شارون یهودیان بیشتر بر سرزمین و مردم پلستین چیرگی یافتند. ولی آیا بر آرامش و بی هراسی و امنیت آنان نیز افزوده شد؟ از شمار غربانیان بی گناه و بی خبر یهودیان و مسلمانان و ترورهاییکه به بهانه آشوب پلستین در سراسر جهان رخ داده و میدهند، کاسته شد؟ بر امید آشتی و آدمیگری افزود؟ ... یا وارونه آن!

کینه ها، دشمنی های نابخردانه، تبه کاریها و نامردمیا ... افزایش یافتند، فراریان و آشیان گسسته گان بی خانمان تر شدند و این چند بنیاد و ساختمان و بنای ناپایدار و فرودگاه و خیابان ... دست گردان که به یاری دیگران برپا شده بود به فرمان یوشع سده ۲۱ ویران گردید. کودکان و زنان و مردان بی گناه فراوانی به زیر خاک رفتند، گروه بن لادنها، القاعده ها ... برای خرابکاری خود و آشفتنگی بیشتر هنجار جهان دستاویزهای نوینی یافتند. مردمان نیک اندیش امریکایی اسرائیلی، پلستینی، که ناخواسته به این ماجراها کشیده شده اند و بسیاری از آنان اگر درست آگاه شوند یا آگاهانه آمادگی یابند، به واخواست و خرده بینی بخواهند خاست (گروه های زیادی هم اکنون به پاخاسته اند) بیهوده بدنام شدند. (۲۶) ... رویهمرفته جهان در اینروزها از دوران پس از آشتی رابین بسیار ناآرامتر و برآشفته تر گردیده است، و اگر با شتاب به این پی ورزیها، خودبینی ها، کوردینی و جاه جویی ها ... پایان ندهند، با فاجعه های ناگوارتری روبرو خواهند شد. سخن در این باره بسیار است که در این گفتار جا برای بررسی آنها نیست و بهتر است به نخش آمریکا پردازیم، که هم در پایه گزاری کشور اسرائیل و هم در پابرجایی آن و هم در جلوگیری از رویدادهای زیانبخش برای اسرائیل نشان بنیادی داشته و دارد. از اینرو امروز هم اسرائیل با تکیه به توان امریکا و یاری پایدار آن و رخنه و پشتوانه ای که این کشور نیرومند در سازمان ملل، اروپا و سازمانهای جهانی دارد، میتواند فرماندهی چون شارون را برگزیند که به بهای نابودی خانه و خاستگاه و مردم پلستین و برخی (غربانی) دادن جوانان و سربازان و هم شهریان و هم میهنان خویش، آرزوهای روحانیون و پی و رزان یهودی را که اکنون پس از ترور رابین نیرومند شده اند، درباره اسرائیل بزرگ و بر تخت نشینی یهوه بر کوه صیون و سروری اسرائیلیان (که ناپدید شده اند!) ... نیرو بخشند. در جاییکه فراوانند یهودیان خردمندی که در امریکا و دیگر سرزمینهای آزاد نیز خود را ناکام نمیدانند، و در اسرائیل هم امید دارند با آشتی و رفتار مردمی با همه ی همسایگان و به ویژه برادر خواهرانیکه در نژاد و زبان و فرهنگ و تاریخ به هم بسیار نزدیکند، زندگی آسوده و پر آرامشی را

پایه‌گذاری کنند، و از دانش و شایستگی و توانایی خویش به آنان نیز سود رسانند، تا شاید روزی در سراسر این پهنه کهن و دارای تاریخی بسیار درخشان یک فدراسیون پیشرفته، آباد و نمونه‌ای را پدید آورند.

نخستین بار سال ۱۹۶۰ برای دیدار دوستان فراوانم که پس از رهسپاری من به اروپا، رفته رفته به امریکا سفر کرده بودند راهی این کشور شدم. در این اندیشه که شاید با همسر و فرزندانم در امریکا ماندگار شوم به بررسی این دیار پرداختم. در همان زمان زبازد کاروندی یک فرمانداری پشت پرده در سرزبانها بود. در شمار گزارشها کتابی بدستم رسید از پروفیسور نامداری که درباره رخنه یهودیان سرمایه دار در این فرمانداری با آمار و گزارشهایی بسیار گسترده و موشکافانه، این انگار را پیروی میکرد که یهودیان در این فرمانداری داری پایگاه بنیادیند. در سالهای پس از آن، که سفرهایم به سالیانه رسید نشانهای فراوانی از این رخنه خواندم و آزمایش کردم. به ویژه دو کتاب چشمگیر و پرمایه از دو سناتور پر آوازه به نامهای *The Sources of Power* و *Who dares to say?* (سرچشمه های قدرت و چه کس زهره‌ی گفتن دارد؟) و گزارشهای دیگری که در این نوشتار جا برای آنها نیست^(۲۷) همه درباره فرمانداری پشت پرده و رخنه یهودیان بود. پس از رویدادهایی که پی در پی در امریکا و جهان به پشتیبانی از یهودیان، پیش آمد، نوشتار پروفیسور S. P. Huntington استاد نامدار هاروارد و سرپرست بنیاد J. M. Olin برای پژوهشهای استراتژیک امریکا و سردبیر مجله *Foreign Affairs* امریکا ... و سرانجام تلاشهای بن لادن و پایه‌گذاری القاعده ... تا نمایش هراسناک و بدفرجام کورباوری در نیویورک و واشنگتن ... و دنباله‌های آن، که شاید یورش به عراق و دیگر هدفها را در برگیرد، نشانهای رخنه این فرمانداری پشت پرده بیشتر نمایان گردید.

هرچند رویدادهای غم‌انگیز پی در پی بردهای برآیند بیماری پیشینه دار و ناتوانی از پیری و تکیده‌گی من افزوده شده و توان تلاش، حتی خواندن و نوشتن شایسته را از من گرفته‌اند^(۲۸) و برآن بودم زمانی از این کاروندی چشم پوشم، چند روز پیش آگهی‌نامه‌ای که سرنوشتار آن در نگاره‌ی سرآغاز آمده است، بدستم رسید و مرا وادار کرد به نگارش این فشرده پردازم. در این آگهی‌نامه بنیادی به نام *AIPAC* یا *American Israel Public Affairs Committee* درباره برنامه‌های کار آنها، آنچه تازه به انجام رسانده‌اند، آنچه خودشان درباره خویش میگویند، و آنچه رسانه‌های گروهی درباره آنها پراکنده می‌کنند، سخن میگویند. نام این بنیاد در خبرهای جهانی بسیار آمده، بدون آنکه کسی به آن نیک نگری کند. بنا به گزارش این بنیاد که از گروه یهودیان آمریکایی پشتیبان اسرائیل و کاروندی آنان سخن میگوید، در سال ۱۹۵۰ به کوشش یک آمریکایی به نام *Si Kenen* آغاز به کار کرده و امروز در ۵۰ استان (State) امریکا دارای ۶۵۰۰۰ هموند پیوسته، جلودار یک جبهه‌پدافند از آسیب به اسرائیل، تلاش می‌کنند ... و به گفته روزنامه نیویورک تایمز و مجله *Fortune* برجسته‌ترین سازمان پیوند دهنده امریکا و اسرائیل و نیرومندترین *Lobby* (هم‌پیمانان برای پدافند از هدفهای یک گروه یا بنیاد) برای پشتیبانی این کشور است ...

برنامه‌هایی که آنها تا کنون انجام داده و میدهند بسیار گسترده است و باید سراسر این ۶برگ را خواند و من تنها چند نکته را بسیار فشرده در میان میگذارم:

دردو هزار (۲۰۰۰) نشست بانمایندگان کنگره *Congress* درواشینگتن (در کنگره) و درخانه‌های نمایندگان در سال، انگیزه میشوند که دست کم سالیانه ۱۰۰ لایحه قانونی به سود اسرائیل در کنگره به تصویب رسد!! که از دریافت ۳ میلیارد دلار کمک بحرانی به امنیت اسرائیل تاهمکاری برای ساختن ساز و برگهای ضد جنگ افزارهای بیرون از رویه و پیمان و آنچه برای یاری اسرائیل در دورانهای بحرانی بایسته است ...

گروه های فعال به یاری کاردندان آی پک، که از رده های سران دولت و سیاست، دانشگاه و شوررداری میباشند، در همه جا به تلاش میپردازند. هموندان لوبی هر عضو کنگره را دیدار می کنند و هر گفتگوی کنگره را در Capitol Hill که به وابستگی امریکا و اسرائیل برخورد دارد، گوش میدهند... و پاسخگوی بحرانی ترین رویدادهایی که به اسرائیل وابسته میشود، میباشند... کارشناسان برجسته آی پک هر روز سدها روزنامه، نشریه و گاهنامه، سخنرانی و گزارش... را بررسی و پاپی با برجسته ترین اندیشمندان سیاست خارجی دیدار و به تجزیه و تحلیل رویدادها میپردازند... آی پک همچنین در ۲۰۰ کالج در سراسر کشور امریکا به فعالیت میپردازند و به دانشجویان ارزش و ارج دوستی و وابستگی امریکا و اسرائیل را آموزش میدهند... تا جوانان را پیروان ماهر و پشتیبانان سیاسی طرفدار اسرائیل، در بیرون و درون دانشگاه سازند...

آنچه بیان شد تنها فشرده ای از چند رده در رویه نخست این آگهی بود و کوشش آنها درباره پابرجا ساختن پشتیبانان خویش در سنا و کنگره و چگونگی یاری به گزینش نمایندگان و آماده ساختن و آموختن به آنان درباره ارزش پیوند امریکا و اسرائیل، **متعهد کردن سنا و کنگره به پشتیبانی اسرائیل و آماده کردن نسل آینده رهبران و سیاستمداران پشتیبان اسرائیل در امریکا** و برنامه های جنگی و دفاعی، افزودن کمکهای جنگی و ارتشی، برنامه های نبرد با تروریسم [که بی گمان برای اسرائیل تروریست راستین در پایه نخست، کودکان سنگ انداز، جوانان مغز شویی شده که به همان آموزشیکه ریشه اش در تورات دیده میشود به خود کشی دست میزنند... و در نوک آنها عرفات و همراهان اوست^(۲۸)] و برنامه های فراوان دیگری که در این گفتار جا برای اندکی از آنها نیست، و همه گواه وابستگی زیاد امریکا به اسرائیل و افزایش پاپی رخنه اسرائیل در فرمانداری و فرمانروایی امریکاست، گویی گمان امریکایی هائیکه بر آن باور بودند، دولت پنهان امریکا را یهودیان میگردانند، یا بیشتر گردانندگان یهودیند، نادرست نبوده و بر نکته های درستی تکیه می شده، که امروز در راه رسایی است.

من هرگز این تلاش یهودیان امریکایی را برای بدست آوردن پشتیبان نیرومند نگویم نمی کنم، که این به هر روی یک خویشکاری آیینی و کار کردی برای یاری به هم پیمانان دینی و تاریخی آنهاست. ولی در این دنیای پر آشوب و پر رویداد که سازمان ملل را به امید دادگری و دادوری ی دادمنشانه بین کشورها برگزیده اند، اگر بین اسرائیل و مردمی بی پناه مانند فلسطینی ها، ناسازی و دشمنی و سرانجام برخوردهای خونین پیش آمد، با چنین وابستگی امریکا به اسرائیل و توان و رخنه گسترده امریکا پشتیبان سد در سد اسرائیل در سازمان ملل، آیا میتوان امید به دشواری زدایی دادورانه داشت؟. انگلیس و کشورهای هم پیمانانش که در برابر یورش ناجوانمردانه تبه کاران نازی به نبرد با این نیروی هراسناک برخاستند، امروز که ملت بی پشتیبان و ناتوانی که هواخواهان دروغینش سد حسین، بن لادن، فرمانروایان کوردین و انگل ایران... اند، که تاکنون جز در دسر سودی نداشته اند، چرا خاموش گواه نابودی آند؟ آیا در این درنگ با هواخواه اسرائیل، سرور جهان و سرفرمانده راستین ناتو، همآوایی نمیکنند؟ با بررسی پژوهش های فراوانی که درباره آیین ها و دینهای جهان و نشانهایی که در فرهنگ و تاریخ و دگرگونیها و رویدادهای گذشته به جای گذاشته اند، انجام یافته، به این برآیند دست می یابیم، که این باورها کار سازترین و رخنه گرتترین سازه ها در سرنوشت مردم جهان بوده اند و هنوز هم با پیشرفت شگفت آور دانش و آگاهی باز هم این نشانگزارای پایدار و با توان فراوان سرنوشت ساز است. از همین فشرده ای که درباره دین یهود و شاخه ها و دنباله های آن بیان شد، میتوان به هنایش این سازه (عامل) پی برد. هنوز کینه ها و دشمنی های فرقه های مسیحی

و مسلمان ... با هم و با دیگر آیین ها دنبال میشوند و در سده بیست و یکم نیز دانشمند برجسته ای چون هتینگتون سخن از برخورد سرنوشت ساز جهانی بین پیروان اسلام و کنفوسیوس با پیروان مسیحیت (یا اروپا و امریکا) میگوید و میکوشد سیاست آینده آمریکا و اروپا را بر این پایه برنامه ریزی کند!! . این گفتار بسیار پر دامنه بوده و به گونه ای با جنگ جهانی، دگرگونیهای روسیه و چین و بسیاری از برخوردهای تاریخی پیوند می یابد، که بررسی و در میان گذاشتن آن در چنین نوشتارهایی، حتی در چندین گفتار، شدنی نیست و بهتر آنست که با بیان پیش گفتار کوتاهی درباره سیوشیانت، سخنرا به پایان رسانیم.

از سیوشیانت در چند نوشتار خود به نمار و نشان یاد کرده ام. این واژه به آرش (معنی و مفهوم) سودرسان و یاری دهنده است و در آموزش زرتشت نَخش برجسته ای دارد.

در کینه توزیها و کین خواهی ها، برخوردها و دشمنیها، جدایی ها و آریغها (نفرتها) ... که بین مردم با هم و دیگران و بین هازمانها و ملت ها ... روی میدهند، باورها و آیینها، نشان بنیادی دارند. در همه ی این رویدادها پی ورزی و باور به اینکه دین و آیین آنها یکتا و به گونه ای مقدس و ستایش آمیز بوده، از سوی خدا، خدایان مقدسین، نیروهای برتر ... چون فرمانی دگرگون ناپذیر و جاودان، باید به کار بسته شوند ... انگیزه برخوردها میگردند. در جایکه پذیرش دین بیشتر به گونه مرده ریگی و بدون تکیه بر پژوهش خردمندی و سنجش و سگالش (تفکر) انجام میگردد، باز هم به پافشاری کارسازان و کارگزاران دین، که از روی ایمان یا به امید سوداگری، و یا به پرورش خانوادگی ... این پیشه را دنبال می کنند، مردم (عامی و عالم) به پی ورزی در دین گرایش می یابند در بیشتر آیینها کورباوری پیش سازی شده است. آنگاه که پیروان دینی دستوری را فرمان بی چون و چرای خدای خودکامه (مطلق العنان) جبار و قهار و متمم ... چون خدای نورات، باور کنند و این باور از گهواره به کودکان آموخته شود (زگهواره تا گور!)، چگونه میتوان چشم داشت درباره آن دین یا خردورزی و دادگرانه و ناوابسته، به بررسی و داوری پردازند؟ یا اگر باوری چون ماندک گرانهایی از نیکان پنداشته شود که باید آنرا تقدیس و ستایش کرد، و در آن باور نیز از دگرگونی و فرگشت سخنی نیست، چگونه مانده بران میتوانند به خود پروا دهند آنرا با زمان و خرد و دانش هماهنگ سازند؟

در آیین هاییکه آزادی گزینش و دستور خردورزی و سگالش در آنها پیش سازی شده امید این فرگشت زیاد است (تا زمانیکه دستکاری نشده و روحانیت آنرا به کالای سوداگری دگرگون نساخته!!) آیین زرتشت یکی از برجسته ترین این آیینهاست. ولی در آموزش زرتشت یک سازه دیگری که یکتاست، پیش سازی شده و آن سیوشیانت است. این واژه شش بار در گاتاها آمده (۳۴/۱۳، ۴۶/۳، ۴۸/۱۲، جمع، و ۴۵/۱۱، ۴۸/۹، ۵۳/۲ مُفرد) چشمگیر است که زرتشت در ۴۸/۹ و ۵۳/۲ خود را نیز سیوشیانت میخواند (نه فرستاده و زبان خدا). زرتشتیان از این گفته بهره ی نادرست گرفته و بازگشت زرتشت را در میان گذاشتند، و این واژه را ناجی و رها دهنده برگردان کردند. از همین برداشت در آیین های دیگر ناجی هایی به نام مسیح یهودی (مشیخ)، مسیحا در عیسویت و سپس بازگشت عیسی Parusie، امام زمان و باب در بین شیعیان ... پنداشتند. استاد دکتر جعفری در پیام زرتشت آورده، سوشینت ها سودرسانان کشورها خواهند بود که در پی خشنودی منش نیک میباشند و کردار خود را بر روی راستی و طبق آیین نو استوار میسازند. و در ستوت یسن - گاتاها مینویسد: در روزگارهای پسین که زرتشتیان گرفتار روزهای سخت و دشوار شدند و چشم به راه رهاننده ای دوختند «سوشیانس» یک یا سه

رهاننده را خواندند، که برخی هنوز بیکار و دست روی دست نهاده چشم به راه پدید آمدن شگفتوارش هستند. شادروان استاد دکتر تاراپورالا مینویسد: سوشیانت کسی است که آیین و آموزش نوینی به جهانیان تعلیم خواهد داد و فرهنگ نوی را در جهان شروع خواهد کرد. و موبد نامدار، شادروان آذرگشسب مینویسد: از مفاد تمام نوشته ها و متن های اوستایی (وگاتا) بر می آید، سوشیانت ها، چه کسانی که در گذشته بوده و یا در آینده از مادر زاده خواهند شد همه دارای فروزه ویژه رهبری مردم بسوی راستی و پاکی و به زیستی و پیشرفت میباشند. خود اشوزرتشت نیز یکی از سوشیانتها بحساب آمده است. تمام پیامبران و متفکرینی که اندیشه توانای خود را در راه پیشرفت و خدمت به بشر بکار انداخته و هدفی جز رهنمایی مردم بسوی پاکی و راستی و درستی و برادری و نجات و رستگاری آنها نداشتند، میتوان سوشیانت ها نامید (زرتشت نه نخستین و نه واپسین (پایانی) است، که پیشرفت و فرگشت و رسایی پایان پذیر نیست. آئین ها برای اینکه سودمند باشند باید با پیشرفت هماهنگ شوند)

آزاد گزینی بر پایه خرد و آگاهی زمانی رسایی می یابد و هماگن میشود، که فرگشت و دگرگونی را به پذیرد. اگر دین فرمان سد در سد و بی گفتگوی خدا، یا بنیادهای دگرگون ناپذیر، آگاهانیده شود، چه گونه میتوان دیداری که در کودکی و نوجوانی

دینی را به مانداند برده به خود پروا دهد دین دیگری را برگزیند؟ (به ویژه که تهدید به دوزخ یا مرگ هم شود!)

در پایان نوشتار از عزیزان یهودی، مسیحی، مسلمان ... خود در اسرائیل و پلستین و آمریکا ... با پاس و فروتنی فراوان درخواست می کنم آرزوی این برادر دانش آموز و دانشجوی خود را برآورده سازید و به جای فرمانبری یا پیروی از خاخام، رابی، کوهن لوی، اُسقف و پاتریارش، حجت الاسلام و فقیه ... به پند اندیشمند کهن و سیوشیانت باستانی زرتشت گوش فرا دهید، که با گفتار انبیای اسرائیل و عیسی و پاولوس و محمد در مکه ... نیز هماهنگ است، و به جای جنگ و خونریزی، خودکشی و کین خواهی ... به روش اندیشمندان فراوانی که در راه سیوشیانتها گام بر می دارند (چون رابین و پرز زمان همراهی با رابین، و آشتی جویان فراوان اسرائیل و پلستین ...) دست دوستی و برادر خواهی به سوی هم دراز کنید. آنچه شما در تورات و قرآن می آموزید یا به شما می آموزاند، برای زمانها و پیش بایستهای ویژه، بایسته بوده است و برای آماجهای ویژه پرورانده شده (شان نزول آیات!!). به سیوشیانتهای خود تکیه کنید و از آنها بیاموزید، که امروز در دوران خطر بمب های اتم و میکربی، زهرهای کشنده و جنگ افزارهایی که هر روز بر خطر آنها افزوده میشوند، درونیکه جای افسانه های کشتی نوح و ... را سفینه های فضا پیما و ... گرفته اند، در میان گذاشتن این آتش افروزیها (جنگ امریکا و اروپا در برابر همه دنیا West versus Rest) دشمنی با مردم جهان است.

از تاریخ گذشته جهان پند بگیرید، که هیچ برتری و غلدری (فلدری) و گردنکشی دیری نباید و هر فواره ای روزی و زمانی سرنگون خواهد شد. آرزو باید همنوایی و هماهنگی باشد. درباره سیوشیانت سخن بسیار دارم که گفتگو را به آینده می سپارم.

۲۰۰۲/۸/۱۲

پانویس ها

- ۱- خدایان آدم نما که در اوستا به ایزدان دگرگون شده بودند و در گاتاها دیو دروغ نام گرفتند.
- ۲- سیندهو به زبان سنسکریت یا نام راستین رودیکه یونانیان آنرا به ایندوس برگرداندند.
- ۳- به نوشتار آریا و ایران نگاه کنید.

۴- پیش و همزمان با زرتشت مابا فرهنگ آریایی ها (ایرانیان) که به سرزمین سند و پنجاب یا هند دوران هلنیسم، کوچ کردند و وادها را سامان دادند، روبرو میشویم که بررسی آن پر دامنه است. به کتابهای وادها، ودانتا بودیسم و جینیسم نویسنده نگاه کنید.

۵- پرورش آیین اختائن به جایی نرسید که دارای سازمان و آموزش ویژه ... گردد. پس از او نیز با شتاب نشانهای آنرا زدودند. به کتاب دین یهود نویسنده نگاه کنید.

۶، ۷، ۸- من کتابهای زرتشت و دین یهود را پیش از انقلاب نزدیک به سی سال پیش پایه ریزی کردم، از اینرو در کتاب مدیریت نه حکومت که در سال ۱۳۵۵ نگارش آنرا آغاز کردم، فشرده ای از هر دوی این دفترها دیده میشود. زمانیکه من به نگارش کتاب زرتشت پرداختم، و پس از آن نگارش دین یهود را در دست گرفتم، از همین پایه ریزی بهره بردم. در این سی سال گذشته در میان پژوهش ها و بررسی های پی در پی خود به نکته هایی بسیار چشمگیر برخوردیم، که رویدادهای زمانه نیز به روشن کردن آنها پرداختند. از همین رو در نوشتارهایم که گاه نکته هایی یافت میشوند که در کتابهایم نیامده اند، ولی همبستر با آنها نبوده و بیشتر با برجا ساختن آن گفتارهایند. ای کاش بیماری به من زنهار و درنگ بسنده دهد تا به اشکافی این پرسشهایی که به درستی پاسخ داده نشده و گاهی به گمراهی کشانده اند، پردازم. درینجا که بررسی کنندگان برجسته و پیگیر آیین های ابراهیمی بیشتر در سرزمینهای اروپا - امریکا - خاور بوده اند که روانمیدانستند آشکار سازند، ریشه ها و پایه های این آیینها رویدادهای تاریخی نبوده اند و سودها و گرایشهای انگیزه گشته اند. همانگونه که در بسیاری از نوشتارهای خود آورده ام حتی پژوهشگران برجسته نیز در پرسش دین و آیین ها به جای جستن و یافتن ریشه های راستین، دیدگاه های کلیساهارا، که بیشترین آنها به سود رهبران آیینی فراهم و نگاهشده، تا آنچه به درستی روی داده، بررسی و آرایش می کنند.

۹- یکی از نمونه های نادرست بودن آموزشهایی که برای پابرجا ساختن پایگاه و بهره وری روحانیت و نیازمند شدن مردم به آنان در میان میگذاشتند، زمینه سازی دستورهایی است بی پایه، که آنها را به یهوه می بندند. جلوگیری از آمیزش و همسر گزینی یهودیان با دیگران یکی از این دستورها بود، که برای خود یهودیان پس از پراکتندگی زیانبخش و برای پابرجایی و ارجمندی ملایان سودمند گشته است. به این بهانه که یهودیان «قوم برگزیده خدا» و پیوسته با یهوه اند، آنها را گتو Ghetto نشین و دیگران را به آنان بدبین ساختند.

برای نمونه داستان ساختگی پینھاس (به مصری فینخاس) را، که یکی از نشانهای بسیار زشت بهره گیری نادرست روحانیت از دین و باور به خداست، فشرده بازگو میکنم. در کتاب نومری ۱۸- ۲۵/۱ آمده، آنگاه که اسرائیلیان در شتیم درنگ کردند، گروهی از مردان با زنان آندیار، یا موآبیتها، در هم آمیختند و به خدایانشان ارج نهادند. یهوه از این رفتار مردم اسرائیل چنان خشمگین شد که به موسی فرمان داد همه ی سردهسته های آنان را برای خداوند به سیخ کشیده در برابر خورشید سوزان بابان بر تیرکها آویزان کن (آتش نیاز) تا خشم خداوند فروکش کند ... در بین اسرائیلیان مردی بود به نام Simri از سران خاندان بزرگ Simeon که در بازگشت بین برادرانش زنی از موآبیتها را نیز با خود آورد. پینھاس (فینخاس مصری) کهن نواده هارون برادر موسی در دم نیزه ای به دست گرفت و این جفت را سوراخ کرد (به هم دوخت) و کشت. پس خداوند به موسی گفت، Pinhas روحانی که به خواست من «غیرت و تعصب» نشان داد به او و خاندانش پایگاه جاودانی کهنات می بخشم و از کشتار همه ی اسرائیلیان در می گذرم (اگر پینھاس چنین نکرده بود همه ی اسرائیلیان را یهوه می کشت!!) اینگونه داستانهای ساختگی، که نشانهای آنها در رفتار و گفتار عزرا و نحیمیا آشکار و در تورات و پیمان کهن فراوان یافت میشوند. انگیزه بیگانه شدن با همه ی دیگرانندیشان، حتی با مسلمانان که در دین و نژاد و زبان ... هم ریشه اند، گردید.

۱۰- در کتاب انبیای دوازده گانه اسرائیل، که بسیار کوتاه و فشرده است، آموزش هایی است، که با همه ی ویرایش و اجوی نویسنده یهودی مومن به تورات، یکسره با آنچه در کتاب مقدس آمده ناهمسان و گاهی سد در سد همبستر است. برای نمونه تنها چند فراز را بازگوی کنیم: عامس Amos (خدایار) رسمهای یهودیان را که بایسته و خویشکاری مقدس یهودیان است، چون نیایش بیت الله (بت ال) زکوة، غربانی و سوزاندن نان نیاز، جشنهای مقدس، هدیه ها ... رسمهای بی درونمایه نامیده (از زبان یهوه) و یهوه را بیزار از آنها میخواند و میگوید: من خواستار آنم که حق چون آب روان گردد و دادوری چون رودی که هرگز خشک نمیشود پیوسته به پیش رود، آیا در دوران سرگردانی در باده (چهل سال) شما برای من نیاز و غربانی می آوردید؟ خدا را جستجو کنید تا به زندگی دست یابید. چشمگیر است که در سراسر نه فرگرد گفتار عامس یکبار هم از شعایر و رسمها ستایش نشده، بلکه بیزاری یهوه از این کارها و نمایشهای بی درونمایه به روشنی بیان می گردد و کارداران و کارسازان، یا کهن و ملا و حتی انبیای دروغزن را نکوهش می کند. در سخنان هوشیا (هوشع) میکا، ایشایاهو (اشعیا) یرمیا، زفانیا ... همه آشکار یا در پرده رسمها و آموزشهای تباهی آفرین روحانیت کوردین را نکوهش می کنند. خدایی که این ساده دلان پاکنهاد می شناسانند سد در سد با یهوه خونخواه و خودخواه هراس انگیز ملایان ناسازگار است.

۱۱- شوریختانه به جای آفریدگار جهان و جهانیان این ویژگی ناشایست را برای خدا برمیگزینند تا خود را سوگلی او دانند که کعبان و مردم آنرا به آنان بخشیده است.

۱۲- درست است که خدا را نه میتوان چون مردمان درنده خوی، دارای ویژگی های انسان نمایان دمنش پنداشت و نه انبیاء

راستین اسرائیل چنین کرده اند و این شکاهاکار کهن های تنگ نگر یهودی بوده است، که به پندار خود عظمت یهوه را می سوده اند و از نشانه های این عظمت هراس انگیز و «جبار و قهار» بودن می پنداشتند، تا جائیکه پارسیایی را تقوی و ترس از خدا می پذیرفتند و کینه ورزی و کین تیزی و سنگدلی و درشتی به دیگران ایشان، که بندگی او را نمی پذیرفتند، روا می پنداشتند. ۱۳- هیچ دینی که برای برابری و پیشرفت و پایداری خویش به پیرو جویی نیازمند است، نمی تواند بر آزادگزی تکیه کرده و یا برگشت (عدول) پروان را بپذیرد. مگر آنکه در مفهوم دین آنرا چون بنیادی فلسفی و پرورشی در میان گزارد. در واشکافی واژه «سوشیانت» بیشتر در این زمینه سخن خواهیم گفت.

۱۴- من در نزدیک به ۶۰ سال پیش واژه «خداپرستان سوسیالیست» را برگزیدم زیرا کمونیسم به آرش همزیستی اشتراکی بود و وابسته به روسیه شوروی، که با هر دو همساز نبودم.

۱۵- ناظری (ناصری) که به عیسی نامداده اند درست نیست. به تحقیقی در دین مسیح نگاه کنید.

۱۶- ملاً به آرش دانا، و آگاه از نویسندگی و خواندن است. عذرا نیز یکی از ملایان برجسته یهودی در دربار هخامنشیان بود. در دوران کهن معبد کانون آموزش و پرورش بود و تا چند سده پیش هم در جهان «علم دین» برجسته ترین و «معتبرترین علوم» شناخته میشد. هنوز هم در سرزمینهایی که رهبران دین فرمانروا یا انباز در فرمانروایی میباشند، دانش دین دارای بودمندی و پذیره بنیادست.

۱۷- کاتارها مسیحیانی بودند که به آموزش مانی نیز آشنا و از اینروتا اندازه ای از زرتشت و اندیشه اش آگاه بودند آنها به خدای مهرو نور باورداشته و خود را فرزندان نور میخواندند. از خدای جبار تورات روگردان و به همسان بودن فرزندان آدم باور داشتند. ۱۸- هر چند انجیل ها، که به نادرستی مسلمانان آنرا «کتابی که خدا به عیسی نازل کرد» می پندارند، نه گفتار عیسی و نه حتی نگارش شاگردان (حواریون) اوست، ولی با تکیه بر نوشتارهای پاولوس تاریخی میتوان به راستینه هایی پی برد و گزارشهای درستی را آشکار ساخت. به کتاب دین مسیح نگاه کنید.

۱۹- پاولوس در نامه غلاطیان گسترده در این زمینه سخن می گوید و شریعت یهود را زندانی میخواند، که فرزندان خدا (در ایمان به مسیح) از آن آزاد میشوند. او هر چند یهودی بود، ولی او را از پیروان اسنه ها و به نشانهایی چون عیسی نذیری خوانده اند (آنها که خود را نذر خدا می کردند). او باورهایی نزدیک به عیسی داشت. یکی از گفته های بسیار دلپذیر او اینستکه «اگر توان نبوت و دریافت همه رازهای الهی و همه دانشها را داشتم و دارای ایمانی باشم که بتوانم کوه ها را از جا برکنم ولی از مهر و عشق بی بهره باشم هیچم» دنباله این گفتار سرودی است (سرود مهر) که فرگردیرا در بر می گیرد (درباره عشق، نامه نخست قرتیان فرگرد ۱۳).

۲۰- پیمان کهن از ۵ کتاب تورات و ۴۲ کتابهای گوناگون، و پیمان نوین از انجیل ها، نامه های حواریون و پاولوس و مکاشفه یوحنا، کارهای رسولان تشکیل میشوند (به کتابهای تحقیقی در دین یهود و دین مسیح نگاه کنید).

۲۱- من از آنزمان که به نوشتار و گفتار دیدگاهم را به آگاهی دیگران برسانده ام، از بدبختی ها و آفتها و تبه کاریهایی که پیوند دین و فرمانروایی، روحانیت و دیوانداری ... پدیدار ساخته و خواهد ساخت سخن گفته، دوراندیشی و پرهیز را سفارش کرده ام. بدبختانه در پایان زندگی زشت ترین چهره این پیوند را خود آزمایش کردیم و زهر مرگ آور آنرا چشیدیم. من پیش از انقلاب در کتاب مدیریت نه حکومت، و کوتاهاواره ای از آن را در سخنرانیهای شبانه پنهانی برای گروهی از دوستانی که سالی دیگر در فرمانداری نوین انباز شدند، بازگو کرده بودم. در پاریس نیز به رهبر انقلاب هشدار دادم. افسوس که گمان نمی کنم زندگی به من یارایی دهد در سرزمینی که همه ای آرزوهایمرا در برگرفته و بر پایه فرهنگ پیتا و ارجمندی که عمری در اندیشه به آن پرداختم و در دل و یاد خود لذت بردم، دادوری و آزادی خردمندان را، که شایسته این فرهنگ است، چند روزی بیازمایم و در آن فراخه باستانی مهر و خرد از نخش به هستی دگرگون شده، چشم از جهان فروبندم. پس به خوانندگان جوان و خردمند یادآور میشوم، از دو انقلاب گذشته که بدفرجام شدند، پند گیرند و دوباره بدام نیفتند. پایداری جوانان خردگرا و بی پروا جلگوگیر آن شد که دشمنان فرهنگ ایران در خرابکاری خود کامیاب گردند و اندیشه ایرانی را تباه سازند، حال خوشکاری خردمندان است که فردوسی وار این درخت کهن افسرده و توفانهای سخت پست سر گذاشته را به پروراندند و بالنده سازند. در الگو ساختن تمدنهای باختری نیز بسیار با هوشیاری رفتار کنید، که در زیر رویه رخشان آن، چرکی و تیرگی فراوان گرد آمده است.

۲۳- در تورات غربانی نخستین بهره به خدا خوشکاری است که پیش از موسی نخستین فرزند را نیز دربر میگرفته. در داستان ابراهیم و غربانی اسحق (اسمعیل) این غربانی به گوسفند (یا شتر و گاو ...) جا به جا شده است. در آیین یهود برجسته ترین هدیه به یهوه غربانی سوزان است که بر روی غربانگاه سوزانده شده و دود خوشبوی آن به آسمان میروند تا او را خوشنود سازد (به کتاب یهود بنگرید) در اسلام نیز بهره کشته شدن در راه خدا زندگی جاودانی است. آیا با خودکشی، کودک و زن و مرد ناشناس را کشتن شهادت در راه خداست؟

۲۴- حال که میخواهند به گونه ای ستمهای روا داشته بر یهودیان را تاوان داده آرزوی کهن آنانرا برآورند، میبایست این هدیه را به بھای بدبختی مردم ناکام پلستین بپردازند، یا در این داد و ستد آنها را نیز خوشنود کنند و با فراهم ساختن جایگاه

مناسب و پسندیده و نوسازی و آماده کردن و سازمان دادن و آراستن جایگاه های ماندگاریشان، شهر و سرزمین شایسته ای در اختیارشان می گذاشتند. یهودیان هم خودشان بسیار آماده تر و هم پشتیبانانشان چون آمریکا و یهودیان سرمایه دار جهان پر توان بودند، که درباره پلستینیان وارونه بود.

۲۵- بی گمان فساد و ناشی گری پشتیبانان نیز به شکست یاری داد! این رویدادها بسیار دامنه دارند که در این کوتاهواره نمیتوان در میان گذاشت.

۲۶- در ایران، آنگاه که من دفتر «محاسبات فنی و مشاور امور ساختمانی» داشتم، چون از انجام پیمانهای دولتی پرهیز میکردم بسیاری از کارهای خصوصی در دفتر ما انجام میگردد، که در گردش کار با یهودیان بسیار نیک پیمان و درست همکاری یافتیم. در آمریکا نیز در زمان همکاری با گاهنامه کوروش بزرگ از پایه گذاری تاکنون، با همکاران دانشمند و نیک اندیش، پروفیسورهای دانشگاه های آمریکا و استادان پیشین دانشگاه ایران، به ویژه مدیر و کارفرمای گاهنامه ... امریکایی دارای تبار یهودی - ایرانی انباز شدم که در خرده بینی به خرافه پسندی و کور دینی، کژاندیشی و خودخواهی شماری از یهودیان گاهی از من نیز پیشی میگرفتند. گذشته بر این در تاریخ تمدن جهان ما به بسیاری از اندیشمندان، فیلسوفان، عارفان، دانشمندان، هنرمندان و فرزندانگانی یهودی برخورد میکنیم که نه تنها در شمار فرهمندان کمیاب بودند که از نیکان روزگار بشمار میرفتند. دروغا که بدبینی های بیجا و ناروا، که در پیش از آن سخن گفتیم، در ارج گذاری شایسته به این بزرگان نیک اندیش نشان زیانبخشی گذاشت. امروز که تبه کاریهای هراسناک نازیها انگیزه بیدار شدن و پی بردن به دروغهای تاریخی درباره این مردم شده اند، بی خردی و بدور از دادوری است که آنها را ناروا دوباره بدنام ساخت.

۲۷- یادووشم بسیار ناتوان شده و شاید در نوشتن نامها و واژه ها لغزش روی دهد. نوشتار نیز چون به درازا کشیده و هم حال من پروا نمی دهد و هم زمان کوتاه است، ناگزیر جستار را بسیار فشرده باید به پایان رسانم به ویژه بررسی دیدگاه زرتشت را درباره «سیوشانت» به نوشتار دیگری وامی سپارم. امید است خوانندگان گرانمایه پوزش مرا بپذیرند و تاب و توانم را در نگر آورند.

۲۸- همانگونه که چندین بار یادآوری کرده ام، من به این باور نیستم که این مغزشویی ها کار پسندیده است، و گفته دکتر محمود ظاهر، سخنگوی حَمَص را هم باور ندارم که این نیمه کودکان دانشمندان هستند که قرآن میخوانند و در می یابند اینکار فرمان خداست!! گذشته بر آن استادان و پرورش دهندگان کودکانیکه پیشانی بند شهادت بسته اند تا در آینده شهید شوند، هم با قرآن خواندن مسلمان نشده و بلکه با مسلمان بودن به قرآن خواندن پرداخته اند و بیشتر آنها در گهواره مسلمان بوده اند. ولی همانگونه که دکتر ظاهر می گوید، آنها نان و آب و روپوش و سرپناه درست ندارند، چه برسد به نانک و توپ و هواپیما و موشک ... پس ناگزیرند خود را غریبان دهند، هر چند اینکار سودمند نبوده و نیست، پس بیهوده و ناخردمندانه است. افسوس که پرز و همراهان و دولتمردان آشتی جو و دوستان و همراهان را این نیز پیمانهای اخلاقی خود را فراموش کرده اند و جنبش آشتی خواهی نیز در اسرائیل خاموش شده. چند لانه و خانه و ساختمان دست گردان هم که اروپاییان نمایشی در سرزمینهای اشغالی بر پا داشتند، به بلندنگری شارون بر سر پدر و مادران نوجوانان شهید ویران شده، شهیدپروران هم نوید بهشت میدهند!! ... و، و، ... اکنون آیا شیوخ عرب که میلیاردهایشان در گرو آمریکاست به یاری این بینوایان برمیخزند؟

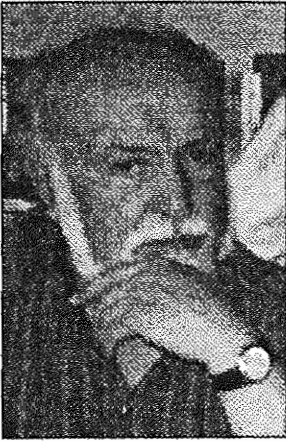
۲۹- بن لادن، القاعده، ملا عمر ... سرجنبانان حماس و حزب اله و دیگر غریبانان پروران خدا!! تاکنون روش نادرست و نامردمی اسرائیل را بهانه برای برپاداشتن غریبانگه های نمونه برگزیده بودند. خودکامگانی هم چون صدام (سددام) و دیگر غریبانان پروران و دینمداران دروغین، که خودپرستی دین راستین آنهاست، بگونه دیگری از باورهای مرده ریگی مردم بهره گیری میکنند. کافیست آمریکا نیز با انجام برنامه هایی در گذرای پیشنهادهایی چون رهنمایی هتینگتون (West versus Rest) ... بهانه های آغالنده (تحریک آمیز) و خداپسندانه!! برای این «مبارزان راه خدا»!! فراهم سازد و آتش سوزان ویران ساز و جهان آشوب را بر پا دارد.

زهرهای کشنده و جنگ افزارهایی که هر روز بر خطر آنها افزوده میشوند، دورانی که جای افسانه های کشتی نوح را سفینه های فضایی گرفته اند، در میان گذاشتن این آتش افروزیها (جنگ آمریکا و اروپا در برابر همه دنیا West versus Rest) دشمنی با مردم جهان است.

از تاریخ گذشته جهان بند بگیرید، که هیچ برتری و غلدری (قلدری) و گردنکشی دبری نباید و هر فواره ای روزی و زمانی سرنگون خواهد شد. آرزو باید همنوایی و هماهنگی باشد.

درباره سیوشانت سخن بسیار دارم که گفتگو را به آینده می سپارم.





و اما دریای مازندران ...

(انشاء «صادق صداقت»، اثر طبع معاون وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی!)

«ما شیرینی کام دوست را به خاطر جرعه ای آب شور تلخ نمی‌کیم»^(۱)

E-mail: Manutehrani@gmx.net

داوسترگی اندر میانه است؛ اندر میانه نطع گسترده برد و باخت اقتصادی / سیاسی / نظامی آسیای میانه. و در دل این غوغا، حکمرانان جمهوری اسلامی، با مغزهای گنجشگ وار و متحجر خویش، نه تنها از قواعد بازی سر در نمی‌توانند آورد که توان آن را هم ندارند تا گنجفهای این قمار را با دستهای نابلد و لرزان خود استوار و شایسته نگاهدارند - توپ زدن و توپ خوردن و به دل حریف یورش بردن ... پیشکششان! قلب داو دریای مازندران است. دریای مازندران = بزرگترین دریاچه آبشور جهان -^(۲)، در محور شمال به جنوب، ۲۱۰، ۱ کیلومتر درازا دارد و، در محور خاور به باختر، میان ۲۱۰ تا ۴۳۶ کیلومتر پهنا. این دریاچه، که به حق دریایش می‌توان نامید و از بسیاری از دریاهای گیتی موسعتر است، به طور میانگین ۱۷۰ متر عمق دارد و ژرفایش در عمیقترین نقطه‌ها، که در جنوب و نزدیکتر به کناره‌های ایران قرار گرفته‌اند، تا ۹۹۵ متر می‌رسد.

سطح این دریا، به عللی که هنوز هم کم و کیفشان به دقت مکشوف نیست، در دوره‌های، میان ۳۰ تا ۵۰ سال، پائین می‌رود و، دگر باره، بالا می‌آید. فی‌المثل در سالهای دهه سی و چهل سده گذشته سطح دریا فرو افتادن آغازید - و می‌گفتند اجرای برنامه‌های عمرانی و توسعه اتحاد جماهیر شوروی، و از آن جمله حفر ترعه‌های ولگا - دن و نظائر آن، از اسبابش بوده است - و در پی آن از سطح ۴۲۰،۰۰۰ کیلومتر مربعی دریا کاسته شد. در سالهای شصت و هفتاد آن سده، شتاب پائین افتادن سطح کاستی گرفت و در سالهای هشتاد آغاز به صعود کرد (بدانسان که در سواحل ایران، فی‌المثل، لنگرگاهی که خاص برای بنای نیروگاه نکاساخته شده بود زیر آب رفت و بخشهایی از شهرکهایی که در مازندران و گیلان - همچون «دریاکنار» و «خانه دریا» ... - ایجاد شده بود به دست امواج به پیش خزننده نابود شد.

در این شرائط، امروزه، سطح دریای مازندران حدود ۲۸ متر زیر سطح آب دریاهای آزاد است و وسعتش حدود ۳۷۱،۰۰۰ کیلومتر مربع (یعنی برابر با دو سوم گستره خاک کشور فرانسه).

در این دریای گسترده دامن، گونه‌هایی قابل اعتنا از ماهیهای گرانبها و دیگر آبزیان یافت می‌شوند و پرندگان مهاجر بسیاری، در حین سفرهای شگفت‌انگیز خویش، از سرزمینهای گرم به خطه‌های سرد و بالعکس، بر سطح آبهای آرام خلیجها و مردابهای کناره‌اش، زمانهایی می‌درنگند و اوتراق می‌کنند و گرانیهای پرواز را از تن خسته به در می‌سازند.

افزون بر این جانداران، بنا به رأی ارباب تخصص و خداوندان نظر، در زیر بستر این دریا، گنجینه‌های بی‌کران از کانیهای پر تنوع، و گاه دیرباب، نهفته است و خفته و چشم به راه تا انسانهای آسمان شکاف، انسانهای که «ستاره می‌شکنند، آفتاب می‌سازند» بیابند و بیابندشان و بیرون آورندشان و به کار گیرندشان. از این زمره، در اعماق این بحر ذخّار و به حقیقت ذخّار، منابع بسیار عظیم نفت و ذخائر بسیار حجیم گاز طبیعی آرمیده‌اند.

می‌نویسند^(۳): «در مورد ذخایر نفت خزر برآوردهای گوناگونی، از حداکثر ۲۰۰ میلیارد بشکه تا حداقل ۳۰ تا ۴۰ میلیارد بشکه وجود دارد. ۹۰ میلیارد بشکه رقمی است که بیشتر شرکتها در منطقه به کار می‌برند... با در نظر گرفتن این حقیقت که دو کشور منطقه ای خزر، یعنی روسیه و ایران، بیش از هفتاد درصد ذخائر گاز طبیعی جهان را دارا هستند، می‌توان اهمیت فراوانی برای خزر - آسیای مرکزی در امر انرژی گازی برشمرد...»

اینک مالکیت مسلم و تردید ناپذیر میهن ما بر نیمی از این دریا - حدود ۵۰۰،۱۸۵ کیلومتر مربع (یعنی بیش از شش برابر وسعت کشور بلژیک) - و گنجینه‌های ذیقیمی که در سطح و زیر سطح و در کف بستر و زیر بستر آن قرار یافته‌اند، مطرح است.

در این عرصه، حکومت جمهوری اسلامی، به سبب فساد و تردامنی همه گیرش، بیکفایتی و بی‌عرضگی مفرطش و نادانی و نابخردی حفارت انگیزش، نتوانسته است و، به قطع و به یقین هم نمی‌تواند، حافظ منابع و منافع ملی وطن ما باشد و افزون بر آن، عاجزانه و مسکینانه، از ترس فئای خویش، سر تمکین در برابر هر سخن ناروا، از هر کس و ناکسی، در عرصه جهانی فرود می‌آورد، دم به لای پای خود می‌کشد و قلدریهای نکبتبار و پهلوان پنبگی‌های ابلهانه خویشتن را در سرکوب مردم ما، در ستم بر زنان و جوانان و دانشجویان و نویسندگان و روزنامه نگاران... و، به کوتاه سخن، بر دگراندیشان به کار می‌گیرد.

خداوند عمر و عزّت بیشتر دهاد شاعر شیرین گفتار و طنز پرداز والا و چیره دست ما، جناب هادی خرسندی، را که «صادق صداقت» را آفرید و «در وسط معرکه و...» کرد تا بخندیم و در میان خنده، «داد دل از کهنر و مهتر بستانیم». حالیا، یک «فقره» «صادق صداقت» در شمایل نورانی معاون آسیا و اقیانوسیه وزارت خارجه جمهوری اسلامی پیدا شده است که جبهه معاونت بر تن کرده و در برابر خبرنگاری نگون اقبال به مصاحبه نشسته است. («کیهان»، چاپ لندن، شماره ۹۱۲، مورخ ۱۳۸۱/۴/۱۳).

خبرنگار بنده خدا، می‌پرسد «برخی منتقدان سهم بیست درصد دریای خزر را [که جمهوری اسلامی ملتسمانه گدایش می‌کند] کاهش سهم ایران تلقی می‌کنند... ضمن این که... حتی بر سر همین سهم بیست درصدی ایران نیز اختلاف نظر وجود دارد و هنوز پذیرفته نشده است. آیا فکر نمی‌کنید منافع ایران...» به خوبی ملحوظ نشده است؟ «صادق صداقت» در قبال معاونت وزارت امور خارجه، پاسخ می‌فرماید: پس از اندکی گرد و خاک، البته،

«... اولاً، قدر مسلم که در روند اصلاح رژیم حقوقی دریای خزر تصمیمات مهمی در رابطه با این دریاچه در حال شکل گیری است که آثار و نتایج ماندگاری... دارد [بخش، «البته واضح و مبرهن است»!]... ثالثاً، همه ما باید در پرداختن به مباحث تاریخی و حتی اشاره بدان[!] دقت کافی داشته باشیم [بخش، نصیحت و پند و اندرز!]... متخصصان... باید... با تکیه و بر اساس اسناد و مدارک معتبر حقوقی و تاریخی دفاع کنند (بخش دوم نصیحت و اندرز!). وظیفه ما پاسداشت حقوق کشور و احقاق این حقوق به بهترین وجه ممکن است [بخش، «بر ما کودکان

دبستانی لازم است ...» [۴] ... صحنه واقعی مباحث حقوقی و مذاکرات سیاسی نمی تواند متأثر از برداشتهای فاقد پشتوانه واقعی و قابل دفاع باشد [بخش، باد هوا!].

جای عنایت است که خبرنگار کوچکترین پاسخی به پرسش خویش از «صادق صداقت»، ببخشید «مقام معاونت»، نمی گیرد و لذا می طلبد که طرف برداشتهای خودش را بیان دارد!

در پاسخ، ضمن کلی گوییها و اظهار لحنیه هائی پیرامن مفهوم امروزی «واحد سیاسی» و «پیشرفت فناوری و دانش بشری!» سرانجام، به هر جان کندهی هست، مقام معاونت ناگزیر به اذعان می شود که دریای مازندران، «... در گذشته متعلق به دو کشور ایران و شوروی بوده ...» و اینک «... کشورهای ساحلی به پنج کشور افزایش ...» یافته است. [بخش، توضیح و اوضاحت!]

این مصاحبه، واقعاً آموزنده و پر محتوی، ادامه دارد و دارد تا آدمی خسته شود و به کنارش گذارد. اما آنچه سخت جالب می نماید این است که مقام معاونت در هیچ جای، به تأکید گفته می شود: در هیچ جا، تعیین موضع نمی کند و از خوف مقامات بالاتر و آنان از بیم «مقام معظم رهبری» و او از ترس روسیان، دم فرو می بندند و به کلی بافیهای بیسر و ته و تکرار و تکرار و تکرار و تکرار بیحاصل و ملالتبار روی می آورند.

خبرنگار باز بر مطلب پای می فشارد که سرانجام متکای حقوقی ایران در این گستره چیست! «مقام معاونت» به ناچار شرح می دهد که در سال ۱۹۲۱ - پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ - معاهده ای بین ایران و روسیه انعقاد می باید که به موجب «حقوق مشابه و یکسانی برای دو کشور در دریای خزر در نظر گرفته می شود»، و سپس «در سال ۱۹۴۰ قرارداد بازرگانی و دریانوردی بین ایران و اتحاد شوروی به امضا می رسد و این دو سند مبنای رژیم حقوقی دریای خزر را تشکیل می دهد».

خبرنگار اصرار می کند و پرس و جو که «بر اساس این اسناد وضعیت و سهم ایران در خزر چگونه است؟» بنیوا پاسخی دریافت نمی دارد!

خبرنگار لجاجت می کند که «... بر اساس این اسناد سهم ایران در خزر پنجاه درصد است ... شما با این نظر موافق نیستید؟». «مقام معاونت» باز پرت و پلا گویی می آغازد و پرت و پلاها را هم - برای وقت گذراندن - تکرار می کند که، آری، برخی چنین می گویند و پاره ای چنان ...!!

خبرنگار دنبال می گیرد که موضع جمهوری اسلامی بر اساس این اسناد چیست؟ و جوابی می گیرد که در گنگی از شاهکارهای کلیتره ادبی به شمار است. «مقام معاونت» می فرماید: «موضع رسمی جمهوری اسلامی ... متأثر [دقت شود، «مقام معاونت» نمی گوید «مبتنی» و به «متأثر» بسنده می کند که معنایی در عرصه دقیق فن حقوق ندارد!] از عهدنامه های ۱۹۲۱ و ۱۹۴۰ ... است».

خبرنگار «مقام معاونت» را رها نمی کند و با سماجت می پرسد: «پس مبنای بیست درصد ... مورد درخواست ایران چیست؟» در اینجاست که «مقام معاونت» بند را آب می دهد مشت خود و ملایان حکومتگر را باز می کند. و چنین افاضه می فرماید: «به دنبال پافشاری سایر کشورها برای تقسیم زیر بستر، بر اساس تصمیم شورای امنیت ملی [که در برابر «پافشاری سایر کشورها» عاجزانه سر خم کرد] مسئولان جمهوری اسلامی ... تأکید کردند که ... حداقل بیست درصد منابع دریا و یا لاقل منابع کشف شده یا کشف نشده بستر و زیر بستر ... در مجاورت سواحل ایران متعلق به جمهوری اسلامی ... است».

«مقام معاونت» به درافشانیهای خویش ادامه می دهند که «... عده کمی [کم] چون همراه حکومتگران خائن جمهوری اسلامی گام برداشته اند» ... معتقدند که ماده سال قبل با پیگیری موضع مشاع در دریای خزر دچار خطا شده ایم و باید از همان زمان بر اساس قراردادهای یاد شده [۱۹۲۱ و ۱۹۴۰] خواهان نیمی از درآمد منابع زیر بستر دریای خزر می شدیم. این عده [که در این کورت «مقام معاونت» بدانان عنایت خاص فرموده و صفت «کم» را بهشان الصاق و الحاق نداشته است] معتقدند که طرح بحث بیست درصد نیز از سوی ایران حتی در مذاکرات اشتباه بوده و ما باید روی سهم پنجاه درصد تاکید می کردیم ... و، سپس، بعد از همه خطاها و خیانتها و «بعد از خرابی بصره»، بزرگوارانه به آن «عده کم» خطاب «معاونتگونه» می فرمایند که «... ما در پاسخ [اینان، یعنی آن «عده کم»] بارها گفته ایم اگر دیدگاهشان به لحاظ حقوق بین الملل و به ویژه حقوق دریاها قابل دفاع باشد ما آماده ایم، با کمک خودشان، مسیر پیشنهادی آنها را دنبال کنیم».

جای التفات است که «مقام معاونت» بر سیل مجاملت و بر سیاق سفسطه از حقوقدانان می خواهند و می طلبند که مدد دهند تا سهم پنجاه درصد مسلم ایران تأمین شود. این چه جای خواهش و طلب است؟ اگر شورای امنیت ملی تصمیم گرفته است و خفتبار سهم بیست درصد را خواستار آمده، این دعوت «مقام معاونت» بیهوده است و از جمله لاطائلها. و اما اگر امکان تحصیل و تضمین سهم پنجاه درصد میهن ما می رود، که می رود و باید رفت، شورای امنیت ملی بسیار بیجا و غلط کرده است که به بیست درصد رضا داده!

به تاکید و به اصرار کتبی است که عهدنامه های ۱۹۲۱ و ۱۹۴۰، انعقاد یافته میان ایران و اتحاد شوروی پیشین، حاکم بر نظام حقوقی دریای مازندرانند و در این عهدنامه های صاحب اعتبار، حقوق مشابه و یکسان برای طرفین متعاقد منظور شده است و چون این حقوق، برای هیچیک از دو طرف، مشروط به شروطی و محدود به حدودی نیست، از نظر فین حقوق، دال و مدلل بر مناصت است - که، به قول متخصصان فن اصول، «اطلاق مطلق منصرف به فرد اکمل است» و اکمل، در «حقوق مشابه و یکسان» به مناصت (پنجاه / پنجاه) انصراف دارد.

با این مقدمه پنجاه درصد سهم ایران در دریای مازندران قطعی و محرز است و پنجاه درصد سهم شوروی پیشین باید میان چهار کشوری که از فروپاشی اتحاد شوروی پدیدار آمده اند و بر لب آب دریای مازندران جا خوش کرده، تسهیم شود و این تسهیم هیچگونه ربطی به سهم ایران ندارد و از لحاظ منطقی و حقوقی هم نمی تواند داشت.

پذیرش سهم بیست درصد برای ایران بدین مثال ماند که خانه ای، ملکی، باغی ...، به تساوی در مالکیت دو نفر باشد (پنجاه / پنجاه یا سه دانگ / سه دانگ). یکی از دو مالک در گذرد و از وی چهار پسر بر جای ماند. آیا، در چنین صورتی باید تمام ملک را میان پنج نثر بخش کرد (که شریک زنده باشد و چهار پسر شریک فوت شده) و گفت به هر یک بیست درصد می رسد؟ و یا باید گفت سهم شریک زنده پنجاه درصد است و سهم شریک متوفی میان چهار پسرش تقسیم می شود و هر یک را سهم از دوازده و نیم درصد پیش نیست؟

پاسخ منطقی بر منطقی و حقوقی، بی اندک سایه ای از تردید و شبهه، شق دوم را برمی گزیند. بر شیوه مسکنت باری که جمهوری اسلامی در مواجهه باتسهیم دریای مازندران برگزیده، تالی فاسدی هم متصور است: فرض شود، فردائی، پس فردائی، جمهوری داغستان، در کناره شمال باختری دریای مازندران هوا به سرش بزند و از روسیه ببرد و اعلام استقلال کند و در نتیجه شماره کشورهای ساحلی دریای مورد سخن از پنج امروزی به شش فزونی یابد. آیا در آن صورت سهم ایران باید ۱۶/۶۷ درصد (۱۶/۶۷ = ۱۰۰ ÷ ۶) باشد؟ و بعد، دور روز دیگر

بخشی از ترکمنستان نام «جمهوری خوارزم» بر خود نهد و سر بردارد و مستقل اعلام شود، آیا سهم ایران باید به ۱۴/۳۰ درصد (۱۴/۳۰=۷×۱۰) کاستی گیرد، چون شماره کشورهای ساحلی دریا به هفت بالغ آمده است؟! این کار می تواند، نظراً، تا بی نهایت تداوم یابد و سود بیگانگان و از آن زمره روسیان، که همواره از لحاظ اقتصادی و تجاری و نیز سیاسی / نظامی چشم طمع به این دریا دوخته می داشته اند و می دارند، در این است که دهها «جمهوری مستقل» دور و بر شمال و شرق و غرب دریای مازندران خلق کنند و بچینند و بکارند تا، در پی آن، سهم ایران، به قول خداوندان ریاضی، میل کند به سوی صفر!

ممکن است امثال «مقام معاونت» شکر دهنی کنند و بفرمایند که نه دیگر این امکان ندارد و پس از تعیین نظام حقوقی دریای موضوع بحث دیگر این رویدادها شدنی نیست! می پرسیم چه کس این مطلب را ضمان خواهد شد؟ هنگامی که با تکیه بر دو عهدنامه موثق و با سابقه چند دهه ای «وضع موجود» (status quo) و وقتی پنجاه درصد مالک می بودیم، به آنجای سقوط کرده ایم که اینک با مذلت خواهان بیست درصدیم (که معلوم نیست بهمان بدهند!). فردا اگر هنوز مندیل بر سران حاکم باشند به کمتر از بیست درصد هم راضی خواهند شد! اعضای شورای، به اصطلاح، امنیت ملی، بوم و بر و خانه و کاشانه ملی را نمی توانند شناخت و نه ایرانید که غم وطن بتوانند داشت. بر این گفته گواه همین بس که این طایفه، در پی «پافشاریها» - بخوانید، فشارها - «سایر کشورها» - بخوانید، روسیه - منافع حقیر و سودهای چرکین شخصی خود و همپالکیهای گرسنه طبع و سفله خویش را بر تأمین آینده های کشور مقدم داشته اند و می دارند و از بیم نابودی خود و نظام بیدادگری که بنیان نهاده اند، به سهولت تسلیم می شوند، بالاخص در برابر فشارهای روسیه که ملایان می اندیشند تنها یار و یوگر و یگانه متکای ایشان در عرصه سیاست جهانی است و مفری است که اندکی انزوای خوف انگیز آنان را کاهش می تواند داد (و البته، خطا می کنند و آینده شاهد این خطا خواهد بود).

مندیل بر سران حاکم بر ایران، به شیوه روضه خوانانه خود در پی جلب محبت روسیاند ولی غافل از آن که نخست، روسیه گرفتارتر و دردمندتر از آن است که در حمایت از این حرامیان سنگ تمام بگذارد - اگر سنگی بگذارد - و دو دیگر آن که روسیان، به حق، همواره منافع و سودهای ملی خویش را، در طراحیهای سیاسی خود، مقدم بر دیگر مطالبها می داشته اند و می دارند (گر با چغف هم اگر نماینده روح الله خمینی را پذیرفت و از لاطاناتی که او به هم بافت «پند گرفت و به راه راست هدایت شد» و چیزی نمانده بود به مختون شدن خویش راضی شود! هم برای استوار کردن جای پانی در درون حلقه میانین ملایان حکومتگر می بود و هم، شاید، در آن آخرین ماههای سرد و تاریک و تلخ حکومت رو به فناء شوروی، برای خنده ای و شوخی و طیبی!).

روسیان، به گواهی شاهدان تاریخ، در روابط سیاسی خویش، هرگز وفاسگال و مهرآین نمی بوده اند. حتی به روزگاران که صورتک «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» را بر رخ نهاده بودند و تکیه بر «احزاب برادر» می زدند، اگر حمل بر اغراق گوئی نشود که بگوئیم همه اش «بستان» بود و هیچش «بده»، می توانیم گفت بیشترین اش و خیلی بیشترین اش «بستان» می بود.

محمود علامیر (احتشام السلطنه) یکی از بزرگمردان نیمه دوم سده نوزدهم و نیمه نخست سده بیستم کشور ما، که انسانی پاکیزه رفتار و نکونام می بود و نقشی فراوان پر بها در برپائی حکومت مشروطه و قانون^(۴) می داشت، چنین به داوری می نشیند^(۵): «مردم ایران بالمره از رؤسها نفرت داشتند و با این که تعدیات انگلیسها نسبت به ایران کمتر

از روسها نبود و جمیع مفاسد اخلاقی و عقب ماندگی این مملکت [ایران] در سایه سیاست مزورانه و استعماری انگلیس ایجاد شده بود، معذک، چون روسها در روابطشان با مردم ایران خشونت بیشتر اعمال کرده بودند، بیشتر از انگلیسها مورد تنفر عامه مردم قرار داشتند ...».

ایرانی دیگری - که استاد دانشگاه و پژوهشگر است - درباره روسیان از «... عدم پای بندی ... به قول و قرارها با دوستان کوچکتر در برابر اغواگریهای قدرتها یا دوستان بزرگتر ...»^(۶) یاد می کند.

اینها و جز اینها را مندیبل بر سران حکومتگر در جمهوری اسلامی می دانند ولیک به سبب نادانی و ناپاکی بدانسان در پهنه سیاست جهانی تنها و منزوی افتاده اند که ناگزیرند تمام تخم مرغهای وجود پلید خویشان را در کلاه روسها بنهند و، در پی آن، در برابر فشار روسیان سر عبودیت فرود آورند و با اشارت چشم آنان از منافع ملی ایران درگذرند و به هر چه روسیان در برابرشان می اندازند مسکینانه بسازند.

به یاد این بیت دلاویز از غزلی زیبا و نغز از زنده یاد رعدی آذرخشی افتادم:

خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهی کرده سخن شیوه ابهام گرفت!

اینک نیز، علی الظاهر، روسیان «نگهی» کرده اند که سخن «مقام معاونت» چنین «شیوه ابهام» گرفته است. و گرنه وی مگر آرد در دهان دارد که در اعلام موضع و موقع بر حق ایران دم بر نمی آورد؟!!

روسیان چه بخواهند و چه نخواهند و «مقام معاونت» چه جرأت بیاورد به گفتار درست و راست و چه جرأت نیاورد، نیمی از دریای مازندران، شامل سطح و زیر سطح آب و سطح بستر و زیر بستر، ملک طلق ایران است و در این تردید نیست.

«مقام معاونت» در نیافته است، و شاید هم در نمی تواند یافت، که بازی چرخ او را بر مسند معاونت وزارت امور خارجه کشور بزرگی نشانیده است و در این مقام و، به ویژه و به ویژه هنگامی که بر آن است تا مرزها و ثغور منابع و منافع ملی کشور خویش را توصیف و تعیین کند - اگر خود را از آن کشور و مردم آن کشور بدانند رخصت ندارد، به شیوه «مراجع تقلید» خویش، تقیه پیشه سازد، زبان نیمه در کام در کشد و زیر لب بمنگد و بلنبد و جویده جویده چیزهائی بگوید و، به گفته نادرست عوامانه، «زبان دیپلماسی» - یعنی نبود صراحت و دو پهلوگونی ... - را به کار گیرد. اگر «مقام معاونت» را «فرصت» آن نیست تا کتابها و مقاله های تاریخ و تاریخ دیپلماسی را مروری کند می تواند از گنج خانه - «آرشیو» - وزارت خانه خود بخواهد تا نشانش دهند که انگلیسیان، که استادان مسلم و عديم النظر بازیها و شعبده بازیهای سیاسی و دیپلماسی هستند، چگونه، سالی چند پیش، به هنگام ادعای مالکیت خود - که درست یا نادرست آن در بحث کنونی نمی گنجد - بر مجمع الجزایر فالکلند^(۷) نه بر تجمیع و دو پهلوگونی دست یازیدند و نه «زبان دیپلماسی» را برگزیدند، بلکه در حراست از منافع و منابع خود نخست موقع و موضع خویش را با صراحت و آشکارائی اعلام داشتند، و سپس، در راه تحصیل و تأمین آنها، به بازیهای سیاسی و دیپلماسی متوسل شدند و، سرانجام، از «وسائل دیگر»، که ناوگان جنگی باشد و مردان جنگی، بهره برگرفتند و حرف خود را بر کرسی قبول نشانند. انگلیسیان به جهانیان نمودند که اخلاف صدق همان سیاستمردشان در سده نوزدهم هستند که با صراحتی، که پهلو به وقاحت می زد، در مجلس عوام انگلستان فریاد زد «بریتانیای کبیر نه دوستانی دارد و نه دشمنانی بلکه تنها دارنده است منافی را»^(۸).

سرگردانی عاجزانه و نامعین بودن موقع و موضع جمهوری اسلامی در مورد مالکیت دریای مازندران موجب

خرسان و اضرار ایران ماست چه وقتی تحلیلگری، روسی یا امریکائی یا انگلیسی ... می بیند و در می یابد که شورای، به اصطلاح، امنیت ملی مسکینانه خواهان بیست درصد از مالکیت دریای مذکور است و «مقام معاونت»، به دنبال تصمیم شورا، از حقوقدانان کمک می خواهد تا به مدد آن حقوقدانان (که پیش از تصمیم از شان درخواستی نشده بود!) سهم ایران را به پنجاه درصد رسانی، نتیجه می گیرد که می توان در این عرصه تاخت و سخت تاخت و گوی را از خم چوگان حریف مفولک و سردرگم به بیرون آورد. این نتیجه گیری طبیعی است.

استتاج از تحلیل همین سرگردانی و ندانم کاری و لرزندگی جمهوری اسلامی است که از یک سوی، روسیان آب پاکی بر دست گردانندگان جمهوری اسلامی می ریزند و با همه وعد و وعیدهایی که در کنفرانسها و در مذاکرات دو جانبه به مأموران مندیل بر سران داده بودند، به بی آزرمی اعلام می دارند که با تک تک کشورهای حاشیه دریای مازندران قرارداد دو جانبه خواهند بست - یعنی محل گربه هم به جمهوری اسلامی نمی گذارند و همه دستگاه «ولایت مطلقه فقیه» و «رهبری کلّ مسلمین جهان» را به پیشیزی نمی خردند - و از دیگر سوی، ترکستان و جمهوری آذربایجان، که چراغ سبز را از اعلام روسیان گرفته اند، می شتابند و با استفاده از کمکهای باختر زمینیان، نیز تک بن سکوهای حفاری جدید را بر کف دریا می کوبند و سر آن را بر آسمان بر می افزازند و آسوده خاطر سرگرم کار خود و اثبات حقوق خویش می شوند و سودهای عاجل و آجل فراچنگ می آورند و جمهوری اسلامی درمانده را به دست خدا می سپارند تا سماق بمکد!

آقای معاون وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی، هنگامی که، بر اثر دنبالگیری خبرنگار، ناگزیر به اذعان می شود که «عده ای هم به عدم اهتمام کافی [!] ما برای راه اندازی سکوهای اکتشاف و استخراج نفت و گاز در دریای خزر و مناطق مورد ادعای خودمان در ده سال گذشته اشاره می کنند»، پاسخ می دهد - و شگفت پاسخی می دهد - که «البته، در این سالها صنایع کشتی سازی ما ... بسیار گسترش یافته است!!» جای داشت «مقام معاونت» برای تشیید استدلال خود و رفع بیشتر و بهتر گفته «آن عده» اضافه می فرمود «... و توبچه نقلی هم در گیلان نیکو می روید و به این گندگی!»

نکته آخرینی نیز از «شرح این هجران و این سوزجگر» بگوئیم و بقیت را بگذاریم تا روز دگر :

دریای مازندران را نامهانی گوناگون است: به روزگار باستان گاه دریای هیرکانی^(۹) می خواندندش و گاه دریای کاسپی^(۱۰). در متون کهن پارسی، گاه آن را دریای مازندران نامیده اند، گاه دریای گرگان و گاه دریای آبسکون.

امروز فرنگان بدان دریای «کاسپین» (قزوین!) اطلاق می کنند و بسیاری از مردمان ما، دریای خزر یا بحر خزر. آقای معاون وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی، در تمام درازای مصاحبه اش، جز نام «بحر خزر» نام دیگری را برای این دریا به کار نمی گیرد و درست است که نام به تنهایی مؤید مالکیتی نیست^(۱۱) ولیک این شخص می توانست - اگر از بیم و سهم در برابر روسیان نمی بود - نام «دریای مازندران» را، که تداولی نزد ایرانیان دارد، به تکرار به کار برد. اگر خزران ترک تبار سده ای چند معدود در گوشه ای از شمال این دریا ساکن و حاکم می بودند و، سپس، در مه تیره تاریخ حادثات، ناپدید شدند، ما ایرانیان هزاره هاست که بر این آب اشرف و احاطه داریم، با آن و در کنار آن زیسته ایم و لهذا، حَتّوریم که دریای مازندران نام نهمیم و به جهانیان، و نیز به دیگر کشورهای ساحل این دریا، بگوئیم که ما را در این پهنه فضل تقدمی هست و حقوقی انکار ناشدنی.

پانویسها:

۱- این جمله نقل به مضمون گفته ای است منسوب به حاج میرزا آقاسی ایروانی معلم و مرشد و، سپس، صدراعظم محمدشاه قاجار. می گویند به زمانی که روسیان می کوشیدند تا در اجرای عهدنامه ننگ آور ترکمنچای امتیازهایی بیشتر و هر چه بیشتر در دریای مازندران به کف آورند - و آوردند - حاج میرزا آقاسی، به هنگام تسلیم در برابر فشارهای دولت روسیه، کار خود را با ادای جمله ای، کمابیش بدین مضمون، توجیه کرد.

پژوهنده ژرف بین و موشکاف ما، سرکار بانو هما ناطق، در اثر بسیار آموزنده و جالبشان - «ایران در راه یابی فرهنگی - ۱۸۴۸ - ۱۸۳۸» (انتشارات خاوران و مرکز پخش نگاه، پاریس، اسفندماه ۱۳۶۸) چاپ دوم، صفحه ۱۰۰ - این جمله و اشیاء آن را، با تکیه بر قول زنده یاد سید محمد علی جمالزاده، «از اکاذیب تاریخی» می داند.

به هر تقدیر، چون استاد ناطق چنین داوری فرموده اند ما نیز بدین داوری گردن می نهمیم ولیک می گوئیم که جمله فوق گویای نظر و وصف عمل حاج میرزا پشم الدینیانی است که امروزه وطن ما را در قبضه دارند.

۲- برای تعیین و توصیف ویژگیهای کمی دریای مازندران از منابع و مآخذ زیرین بهره برگرفته شده است:
- فرهنگنامه Grosses Universal Lexikon, Zürich - فرهنگنامه سه جلدی Duden, Mannheim - دائرةالمعارف کامپوتری Encarta Enzyklopädie (CD)

۳- مجتهدزاده، دکتر پیروز، مقاله «رژیم حقوقی دریای خزر...»، مجله «ره آورد» چاپ امریکا، شماره ۵۸، پائیز و زمستان ۱۳۸۰، صفحه ۱۹۲. مقاله موصوف خواندن دارد، گو این که، جای جای، درش اطنابیانی است موجب ملالت و تکرارهایی مسبب کسالت از جمله نکته های جالب در این مقاله، توصیف نقطه نظرها و استدلالهای هر یک از پنج کشور ساحلی دریای مازندران است ولیک چون به ایران و جمهوری اسلامی، می رسد وضوحی به کمال درش مشهود نمی افتد و گره از کار ابهامها گشوده نمی شود.

۴- احتشام السلطنه جانبدار استوار مردسالاری و دموکراسی به اطلاق می بود و آن را به قیدی و صفتی نمی چسبانید، همچون «دموکراسی پرولتاریائی»، «مردسالاری دینی» - از محمد خاتمی - «حکومت دموکراتیک دینی» - از عبدالکریم سروش (به شرح مقاله باقر مؤمنی، تحت عنوان «حقوق بشر و اسلام»، مجله حقوق بشر - چاپ برلین - شماره ۵۳ - تابستان ۱۳۸۱ - صفحه ۱۶) ... که همه اش دروغ است و دامی و فربیی در جهت کشاندن مردمان به کویرهای استبداد و خودکامگی.

۵- علامیر، محمود (احتشام السلطنه)، «خاطرات احتشام السلطنه»، به کوشش و تحشیه سید محمد مهدی موسوی، (تهران، انتشارات زوار، ۱۳۶۶)، چاپ اول، صفحه ۵۹۶
نخست - خواندن این کتاب ارزنده به همه آنانی که خواستار آگاهی بیشتر از وضع سیاسی / اقتصادی میهمان، در دهه های پیش و پس انقلاب مشروطه هستند، به تأکید، توصیه می شود.

دوم - کمینه بر آن است که احتشام السلطنه، رادمردی پاکدامن و مردم دوست و وطنپرست که سهمی به سزا در برپائی حکومت مشروطه می داشته است و یکی از ارکان رکن برپائی مداخله نوین و آموزش و پرورش جدید و تأسیس کتابخانه ها و آموزش سالمندان ... می بوده و در طول حیات پر ثمر خود تا پای جان در راه صیانت منافع وطن و هموطنانش کوشیده، به درستی بر ایرانیان شناخته نیست و این جای افسوس و دریغ است. امیدواری بدان است که پژوهندگانی پدیدار آیند و این مرد بزرگ را، که بدان افتخارمان هست، بدانسان که شایسته است به ایرانیان و جهانیان بشناسانند.

۶- مجتهدزاده، دکتر پیروز، مقاله «ایران و جهان سیاسی در آستانه قرن بیست و یکم»، مجله «ره آورد»، چاپ امریکا، شماره ۵۷، تابستان ۱۳۸۰، صفحه ۱۷۵.

Falkland - جزیره هائی در اقیانوس اطلس جنوبی و در پانصد کیلومتری قاره امریکای جنوبی

خزر، دریای (یا بحر) (bahre xazar)

این دریا از ایام قدیم به اسم نواحی اطراف آن یا اقوام ساکن این نواحی خوانده می‌شده است؛ نام کنونی آن از خزرها است؛ در مآخذ یونانی و رومی قدیم دریای کاسپیها [لتی کاسپیوم ماره^۳ (kāspium māre)]، دریای هیرکانی [لتی هورکانیوم^۴ ماره (hurkānium)]، دریای آلبانیا [لتی آلبانوم^۵ ماره (ālbānum)]، و دریای سکوتها [لتی سکوتیکوم^۶ ماره (skuti-kum)] خوانده شده است، و نام کنونی آن در زبانهای اروپائی [دریای کاسپین^۷ (kāspian)] و امثال آن از نام لاتینی کاسپیوم ماره گرفته شده است؛ در مآخذ اسلامی آنرا دریای خراسان، دریای طبرستان، دریای جرجان، دریای مازندران، و جز اینها خوانده‌اند؛ در مآخذ روسی قدیم بنام خوالینسکیسم موره (xvālinskim more) خوانده شده است، که ظاهراً با نام سرزمین خوارزم مرتبط است، اگرچه مؤلفین عربی‌نویس و فارسی‌نویس دریاجه‌ی آرال را بنام دریا یا دریاجه‌ی خوارزم میخوانده‌اند.

دائرة المعارف فارسی

- ۸- گفته ایست از پالمرسون (Palmerston) که از ۱۷۸۴ تا ۱۸۶۵ می زیست و از ملی گرایان دو آتشه انگلیسی می بود و در مقام نخست وزیری خدمتها به وطنش کرد. اصل گفته این است: "Great Britain has no friends no foes but only interests."
- ۹- Mare Caspium - ۱۰- Mare Hyrcanium
- ۱۱- «اقیانوس هند را تازیان، به تبع ساسانیان، «بحر الفارس» (دریای ایرانی) می نامیدند» (حبیب برجیان، مقاله «راههای ابریشم و ادویه»، مجله «ره آورد»، چاپ امریکا، شماره ۵۷، تابستان ۱۳۸۰، صفحه ۱۳۸) اما این آب پرگستره، به مناسبت نام، به «مالکیت» احدی درنیامد و نام دیرینه اش تنها اشراف کشور هند را بر آن می نمایاند و می نمایاند.
- نمونه ای دیگر فراچنگ دهیم: جمال عبدالناصر، با اندیشه های کم عمقش درباره سوسیالیزم و ترویج گونه ای از «سوسیالیزم عامیانه»، با اتکای بر اوهامی به مانند «ملت عرب»، که جالب برای عوام می بود، با بیانهای احساسی و گفته هائی که عقل را مقبول نمی افتاد و نیز با کشیدن قشون ظفرنمون به یمن ... که غوغاتیان و مردمان ابن الوقت را منجذب می ساخت، خلیج فارس را باشاهمتی جاهلانه «خلیج عربی» نام گذاشت اما آیا این بازی فتنه انگیز سند «مالکیت» مارا بر این خلیج فسخ و ابطال کرد؟! نه! این نامگذاری دشمنگونه با ایران و ایرانی احاطه ما را بر آن خلیج در محل تردید نهاد، و السلام!



خزر مال ایرانیان است و بس

نظر کرد بر آب دریای آن
بگفتا چه استخر خوبی است این
در آن بخش مردانه اش غوطه خورد
که دریای مازندران مال ماست
خزر مال ایرانیان است و بس
نشاید که خود را نمایند لوس
وگر شارگ من رود یا که رخس
که جز ما، خزر نیست مال کسی
بس آن خاویارش دلار آورد
شریکی نداریم بر آن قبول
زما مستحق تر به والله نیست
تهمتن و ضرورت ملی تصاحب خزر

چو رستم درآمد به مازندران
بخواندی بر آن گستره آفرین
بهین عورت خود به مایو سپرد
پس آنکه صدایش به گردون بخاست
نخواهیم یک قطره دادن به کس
نه تاجیک و ارمن نه ترک و نه روس
نگردد خزر هیچ تقسیم و بخش
بیارم دلایل فراوان بسی
خزر ماهی و خاویار آورد
که چون احتیاج است ما را به پول
همانا که بر طبق فهرست و لیست

تهمتن درآورد فهرست خویش
دلیل یکم: شیخ الاسلام (جیم)
گذشته یکی سال از عمر آن
دلیل دوم: این شیخ الاسلام (شین)
دوباره بواسیر او کرده عود
دلیل سه: این شیخ الاسلام (نون)
همی بایدش رفتن این سفر
خلاصه که بسته به شانس است این
دلیل چهارم: یکی از شیوخ
که خسته شده روحش از آسیا
دلیل دگر: شیخ الاسلام (کاف)
بباید درآمد رگ از پای او

تهمتن درآورد فهرست خویش
دلیل یکم: شیخ الاسلام (جیم)
گذشته یکی سال از عمر آن
دلیل دوم: این شیخ الاسلام (شین)
دوباره بواسیر او کرده عود
دلیل سه: این شیخ الاسلام (نون)
همی بایدش رفتن این سفر
خلاصه که بسته به شانس است این
دلیل چهارم: یکی از شیوخ
که خسته شده روحش از آسیا
دلیل دگر: شیخ الاسلام (کاف)
بباید درآمد رگ از پای او

تهمتن: بحر خزر، بیت المال ملت است!
به سینه بزد مشت و خمیازه کرد
به فهرست من مختصر گشته درج
همه با همین سبک و از این قبیل
کز اموال خلق است بحر خزر
کفافش نباشد فقط پول نفت
چه خاکی کند خلق ایران به سر؟
تواند به پردازد این خرجها
فلان کارمند و فلان کارگر
چه بهتر زدیریا نمائیم جور
از این بابت اصلاً نباید فشار
درآریم خرجش زدیرای آب
نشست و همی غیب شد از نظر

تهمتن در اینجا نفس تازه کرد
بگفتا مفصل بود شرح خرج
بهر حال دارم هزاران دلیل
در اثبات این نکته از هر نظر
مخارج به سوی فزونی که رفت
هزینه نباید اگر از خزر
مگر خیل مستضعف بینوا
کجا می تواند فلان بزرگر
دهد پول این کارهای ضرور؟!
که بر قشر محروم و خدمتگذار
بداند به یاری اسلام ناب
تهمتن چنین گفت و بر پشت خر

*- وقتی آقای خانمی رئیس تبلیغات جنگ بود، امام زمان های قلبی جبهه را بر کرده بودند.
این رستم خرسوار هم شاید یکی از همان صاحب زمانها باشد که در این مدت اصلاح طلب شده!

بازگشت به سده های میانی:

شکل گیری بلوک های نظامی (حکومتی - فرقه ای) اسلامی در آسیای باختری

پرویز ملکی

در ماههای گذشته صدای شیور جنگ دوباره در آنسوی مرزهای خاوری کشور ما با شدت طنین انداخت و دو ارتش میلیون نفری هند و پاکستان، هر دو مسلح به جنگ افزارهای کشتار همگانی «هسته ای»، در حال آماده باش روبروی هم قرار گرفتند. این درگیری بر سر کشمیر، یکی از ایالات فدرال هندوستان است که پاکستان میخواهد - با این بهانه که اکثریتی از ساکنانش مسلمان سنی هستند - آن را از هند جدا و ضمیمه خاک خود بنماید. بگذریم از اینکه اگر قرار باشد چنین ضوابط «مذهبی» و غیرمنطقی در تشکیل کشورهای جهان بکار گرفته شود باید نقشه جهان بکلی عوض شود و مرزهای شناخته شده رسمی همه کشورها تغییر کند. مردم کشمیر خود تا بحال کوچکترین علاقه ای برای ضمیمه شدن به پاکستان و زندگی زیر قوانین قرون وسطایی «شرعی» رژیم اسلامی آن نشان نداده و هر بار که نیروهای بنیادگرای «شبه نظامی» پاکستان وارد کشمیر هند شده اند، اهالی شهرها و دهات - مسلمان و غیر مسلمان - پا بفرار نهاده بداخل خاک هندوستان پناه برده اند.

هندوستان، شبه قاره میلیارد نفری، بزرگترین کشور دمکراتیک، لائیک و Multicultural جهان است که صدها دین و آئین و زبان و نژاد مختلف را در خود جای داده و صدها میلیون نفر «اقلیت» مذهبی و نژادی - بودائی، پارسی، مسیحی و مسلمان و غیره - در آن کشور پهناور در کنار یک «اکثریت» هندویان زندگی میکنند. یکی از موفقیت های بی نظیر دولت فدرال هند بعد از آزاد شدن از چنگال استعمار انگلیس این بوده که توانست چنین انبوه جمعیت «رنگارنگ» را در یک سیمای ملی و با یک آرمان «پیشرفت برای بهزیستی» شریک و همراه سازد. در زمینه های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی نیز هندوستان حقیقتاً یک مدل موفقیت بشمار می رود زیرا روزی که نیروهای انگلیسی بعد از دو قرن چپاول و برده کشی خاک هند را ترک گفتند، بجز فقر و نادانی و خرافات چیزی برای زندگی در آن کشور باقی نگذاشته بودند.

در طرف مقابل، پاکستان کشوریست که در سال ۱۹۴۷ میلادی توسط قدرت استعماری انگلیس، بر پایه «هویت دینی» و نه ملی و تاریخی، از تجزیه خاک هند ساخته شده است. «علت وجودی» پاکستان در اراده دولت انگلیس، تاریخ آن در دیکتاتوری نظامی و هویت و ملیت آن در دین اسلام خلاصه می شود، دینی که از آغاز کار، حکومت را بخود اختصاص داده و برای خالی کردن میدان از هر گونه رقیبی، میلیونها انسان بیگناه از اقلیت های دینی دیگر را قتل عام و یا از خانه و سرزمینشان اخراج کرد تا به اصطلاح «خاک اسلام» از وجود غیر مسلمان «پاک» شود. با چنین شجره و اصل و نسبی معلوم است که پاکستان یک کانون بنیادگرایی اسلامیست و تعصب و خشونت دینی در آن کشور امری طبیعی و حتی میتوان گفت «قانونی» است. قانون اساسی پاکستان مانند قانون اساسی رژیم ولایت فقیه در ایران، «قانون شرع» اسلام است و حکومتهای اسلامی در هر دوی اینها دست بریدن و گردن زدن و سنگسار و اعدام و شکنجه دگراندیشان را «ارزشهای فرهنگی و دینی» خود مینامند. حکومت در پاکستان بجز در دو دوره کوتاه نخست وزیری علی بوتو و بعداً دخترش بی نظیر بوتو همیشه شکل دیکتاتوری «نظامی - اسلامی»

داشته و ارتش آن کشور با آن بودجه سنگین و هزینه های تسلیحانی کمرشکن - در کشوری با چنان فقر و عقب ماندگی - همیشه محتاج کمکهای مالی بیگانه بوده. از زمان کودتای نظامی ضیاءالحق باینطرف بسرعت وابسته به کمکهای مالی دولتهای ثروتمند عربی گردیده و منافع سران و فرماندهانش با دلارهای نفتی عربستان و امارات، و اخیراً با سازمانهای بنیادگرای وهابی پیوندهای تنگاتنگ خورده است. گروه های «شبه نظامی» بنیادگرای اسلامی که مرتباً از خاک پاکستان به کشمیر هند تجاوز و مرگ و وحشت و ویرانی میآفرینند اکثراً گروه های «چند ملیتی» هستند که زیر پوشش مالی غیر مستقیم دولتهای عربی و شازده های نفتی خلیج فارس قرار دارند و با کشمیر و مردم آن بکلی بیگانه اند. همین گروهها بودند که در افغانستان قتل عام شیعیان را با آن طرز فجیع و سبعمانه شروع کردند و تصمیم داشتند خاک آن کشور را از هر چه مسلمان غیر وهابی و غیر پشتون بود پاک کنند. امروز پاکستان بعنوان پایگاه و زرادخانه بنیادگرایی «فرقه ای» اسلامی به بازوی مسلح بلوک «اسلام سعودی» تبدیل گردید و توان تهاجمی خود را فعلاً در پشت مرزهای شمالی و خاوری خودش آزمایش می کند. رویدادهای یازده سپتامبر گذشته و دخالت ارتش امریکا در افغانستان نقشه های آنها را در شمال موقتاً با شکست روبرو ساخته ولی مسلم است که اگر این بلوک فرقه ای در کشمیر هند برنده شود رویاهای توسعه طلبانه خود را به سراسر آسیای باختری و به خلیج فارس گسترش خواهد داد.

از دورنمای تحولات این چند سال اخیر در منطقه وسیع آسیای باختری چنین بنظر میرسد که دوباره مانند سده های شانزده و هفده میلادی بلوک های «فرقه ای - حکومتی» متعصب و متخاصم اسلامی، بکمک «امدادهای غیبی»، جان تازه ای میگیرند و باز هم با پشتیبانی پنهان و آشکار قدرتهای استعماری تا دندان مسلح و روبروی هم قرار میگیرند. با این تفاوت که امروز به دو بلوک متخاصم سابق - «اسلام عثمانی» و «اسلام صفوی» - یک بلوک تازه نفس دیگر بنام «اسلام سعودی» اضافه شده است. «اسلام عثمانی» بر «مشروعیت» خود از راه خلافت و قدرت تکیه میکرد، «اسلام صفوی» بر «حقانیت» خود از راه خون و شهادت پای میفشرد و «اسلام سعودی» امروز «اصالت» خود را در نص «کتاب» و عربیت میداند. بلوک عثمانی در شمال - از چین تا بالکان - توسط ترکیه و بعضی متحدانش چون اسرائیل تقویت میشود، بلوک سعودی در جنوب - از اندونزی تا مصر و افریقای شمالی - با دلارهای نفتی عربستان و امارات تغذیه میشود، در این میان «اسلام صفوی» در ایران (به نمایندگی نظام ولایت فقیه) - بعلت بیگانه بودن با ایران و به فرهنگ و تمدن ایرانی و ریشه دواندن فساد و دزدی در تار و پود وجودش - به یک تشکیلات مافیایی مالی تبدیل شده و جهنمی از فقر و فساد و بیکاری در ایران بوجود آورده است. از طرف دیگر رژیم ولایت فقیه بعلت کوتاه بینی و نداشتن یک پرسپکتیو روشن در سیاست خارجی، به عضو شرور و منزوی در میان بلوکهای اسلامی تبدیل گردیده، چشم امید به حمایت چپاولگران کهنه کاری چون کشورهای اتحادیه اروپا و روسیه دوخته است. در حال حاضر کشور بلازده افغانستان در نقطه تصادم این سه بلوک «فرقه ای» اسلامی قرار گرفته است ولی اگر امریکا بتواند رژیم صدام حسین را سرنگون سازد، خاک عراق نیز ممکن است مانند دوران صفوی، به میدان درگیری بلوکهای اسلامی تبدیل شود که در آنصورت پرسپکتیو تازه ای در سیاست خارجی «اسلام صفوی» باز خواهد شد. مسلماً بخاطر وجود حکومت جمهوری اسلامی در ایران، خطراتی از شمال و جنوب منافع ایران را تهدید میکند که شاید خطر جنوبی مهمتر از دیگری باشد زیرا که به نفت و شریان حیاتی آن و بطور کلی به موضع استراتژیکی بی نظیر ایران در خلیج فارس مربوط میشود. از وقتی که قبایل عرب

در سایه درآمدهای نفتی زندگی چادرنشینی را ترك گفته به ساختن کاخهای طلایی و زندگی پر تجمل روی آوردند، رویای تسلط کامل بر خلیج فارس و منابع آن را در سر میپرورانند. اینها مدتیست که پاکستان را مناسب ترین خدمتکار و مطمئن ترین متحد خود دانسته همه امکانات مالی خود را صرف ساختن یک بلوک قوی در محور «اسلام آباد - ریاض» نموده اند. امروز قسمت عمده هزینه تسلیحاتی ارتش پاکستان توسط متحدانش، عربستان و امارات، تأمین و روز بروز بر قدرت آن افزوده میشود. دو ماه پیش بمناسبت یک انفجار تروریستی در بندر کراچی پاکستان علیه «خارجیان» در یک اتوبوس، فاش شد که سرنشینان اتوبوس در حقیقت مهندس های کارخانه دولتی کشتی سازی فرانسه (DCN) بودند که برای پاکستان به هزینه متحدانش زیر دریایی های تهاجمی (اتمی؟) میساختند. معلوم است که اگر روزی چنین زیردریایی هایی در اختیار «بلوک سعودی» قرار گیرد میدان عمل آنها آبهای دریای عمان و خلیج فارس و مأموریت آنها پشتیبانی از مواضع توسعه طلبانه عربها و تهدید منافع ایران خواهد بود.

موقعیت نظامی و حضور عملی ایران در خلیج فارس و دریای عمان از جمله مسایل حیاتی و اساسی کشور ماست که درباره آن ارگانهای رسمی رژیم آخوندی نه تنها اطلاعات درستی در اختیار مردم نمیگذارند بلکه سعی می کنند حتی حقایق را وارونه نشان دهند. در این مورد لازم به یادآوریست که هر از چند گاهی حکومت اسلامی با سر و صدای زیاد خبر «مانورهای» دریایی سپاه پاسداران خودش را در خلیج فارس اعلان میکند و طوری وانمود مینماید که مثلاً سراسر خلیج فارس یا دست کم سراسر آبهای ساحلی ایران - از خرمشهر تا تنگه هرمز - را در کنترل خود دارند. ولی اطلاعاتی که از منابع خبری بین المللی بدست می آید برعکس این ادعاها را نشان میدهد. اخیراً یکی از کانال های تلویزیونی اروپایی یک سری فیلم های مستند علمی «اقیانوس شناسی» درباره تنگه های دریایی معروف جهان پخش کرد که در آن کلیه مسائل اقتصادی، انسانی، جغرافیایی و استراتژیکی مربوط به چهار تنگه دریایی مهم جهان - تنگه هرمز، تنگه مالاکا، تنگه مازلان و باب المندب - مورد مطالعه قرار گرفته و تصویر بسیار روشن و کاملی از مسائل مربوط به هر یک از این تنگه ها و مناطق تحت تأثیر آنها ترسیم شده بود. در چهارچوب این برنامه مستند علمی فیلم یکساعت و نیمه ای به تنگه هرمز و به تجزیه و تحلیل مسائل اقتصادی، انسانی و استراتژیکی منطقه خاوری خلیج فارس اختصاص داده شده بود که تماشای آن برای یک بیننده ایرانی نه تنها دردناک بلکه خجالت آور بود. تیم فیلمبرداران و ژورنالیست های اروپایی سوار بر عرصه یک ناو جنگی متعلق به یکی از کشورهای عضو ناتو، در حالیکه از تنگه هرمز عبور میکرد، همراه با فرمانده کشتی به شرح چگونگی عبور و مرور کشتی ها در تنگه هرمز پرداختند و نشان دادند که کنترل کلیه امور ترافیک دریایی در تنگه هرمز در دست نیروی دریایی سلطان نشین عمان قرار گرفته و یک واحد نظامی فنی انگلیسی مستقر در ساختمانی بالای یک تپه جزیره ای کوچک متعلق به عمان، با وسایل و دستگاههای الکترونیکی پیشرفته، نیروی دریایی عمان را سرپرستی میکند. تیم ژورنالیست با افسران نیروی دریایی عمان که اونیفورم های سفید تمیز بر تن و سوار بر ناوچه های تندرو مدرن مشغول گشت و نظارت و راهنمایی کشتی ها بودند صحبت کرد و از چگونگی کار آنها پرسید و معلوم شد که تنگه هرمز شش دانگ تحت کنترل آنهاست و هیچ کشور ساحلی دیگر در این کار آنها مداخله نمیکند. در آن رپورتاژ بخوبی دیده می شد که در این منطقه استراتژیکی مهم خلیج فارس، از جزیره قشم تا تنگه هرمز حضور نظامی ایران عملاً در حد «صفر» بوده و اداره امور ترافیک دریایی در تنگه هرمز نیز بدست

سلطان نشین عمان سپرده شده است. فراموش نکنیم که این همان سلطان نشین عمان است که پیش از تسلط ملایان بر ایران، سربازان ایرانی مرزهای آنرا در مقابل حمله چریکهای ظفار محافظت میکردند. در عصر ملایان سلطان نشین عمان و امارات عربی حاشیه جنوبی خلیج فارس عملاً صاحب و مالک خلیج فارس گردیده، بنادرشان جای بنادر ایران را گرفته تبدیل به انبارهای کالای «قاچاق» برای سرمایه داران وابسته به رژیم ولایت فقیه شده اند. در این فیلم مستند بنادر و سواحل ایرانی خلیج فارس را نشان دادند که به ده کوره های بن بست تبدیل شده و ساکنانشان در فقر و بیکاری فلاکت باری زندگی میکنند - در حالیکه در آنسوی خلیج فارس بنادر مدرن و مجهز ساخته شده است و رونق اقتصادی بچنان درجه ای رسیده که مثلاً بندر دومی اینک به یکی از مجهزترین و پر درآمدترین بنادر جهان تبدیل شده است. فیلم مستند تلویزیونی بخوبی نشان داد که ظرفیت بندری (فنی - خدماتی) دومی نه تنها از حد توانایی مصرف امارات بلکه حتی از شبه جزیره عربستان فراتر رفته و برای مفسر فیلم جای شکی نبود که این رونق بازار دومی و بنادر دیگر عربی مرهون بازرگانی خارجی کشور ۶۵ میلیون نفری ایران است که واردات و صادراتش از این بنادر بطور «قاچاق» انجام می گیرد و از این طریق سود میلیاردها دلار سرمایه های ایرانی وارد کیسه گشاد عربها می شود. ایران آخوندی تنها کشور جهان است که مرکز ثقل بازرگانی خارجی آن در آنسوی مرزهایش در کشور خارجی قرار گرفته و به این دلیل سود اقتصادی (خدماتی، فنی، بانکی و گمرکی) این بازار مصرف عظیم را دیگران میبرند. بنادرشان روز بروز آبادتر و ثروتمندتر و مجهزتر میشوند و در مقابل آنها بنادر ایران روز بروز فقیرتر و عقب مانده تر میگردند. جوانان ایرانی در سواحل و بنادر خلیج فارس و دریای عمان ناچارند بین «بیکاری» و حمل کالای «قاچاق» برای سرمایه داران رژیم یکی را انتخاب کنند. این جوانان قایقهای کوچک چوبی را که موتوری روی آنها بسته شده و در آن دریای وسیع به پوست گردویی شباهت دارند با چنان جرأت و مهارتی روی امواج خروشان - مانند پرستوهای دریایی - به پرواز در می آورند که حیرت انگیز است و حرکت دسته جمعی (چهل پنجاه تایی) آنها روی امواج آبی خلیج فارس آنطور که در فیلم مستند نشان دادند واقعاً تماشایی بود. این جوانان بخاطر بیکاری و برای یک لقمه نان جان خود را بخاطر می اندازند و برای گردن کلفت های رژیم آخوندی کالای قاچاق حمل می کنند در حالیکه پلیس گمرکی در ساحل ایران مزورانه در کمین آنهاست که مبادا کالای متعلق به «غیر خودی» حمل کنند. در زمان جنگ با عراق، هنگامی که شهرهای ایران زیر بمب های عراق ویران میشد و پالایشگاه و تأسیسات نفتی عظیم ایران میسوخت و از بین میرفت رهبر رژیم ولایت فقیه آن جنگ را «نعمت الهی» میخواند. امروز در شرایط دیگر در حالیکه بیکاری و فقر جان مردم ایران را میگیرد رهبران همان رژیم تحریم های اقتصادی امریکا را با زبان زرگری باز هم «نعمت الهی» مینامند و امریکا را دلسوزانه شماتت میکنند که چرا «حماقت» میکند و نمی آید مانند کشورهای اروپایی بر سر خوان یغمایی که رژیم اسلامی در ایران برای خارجیان گسترده بنشیند.

موقعیت ایران در «جبهه» شمال - بعد از فروری امپراطوری شوروی - بهتر از جنوب نیست. امروز بخوبی می بینیم که بعلت عدم حضور ایران بعنوان یک قدرت قابل اعتماد منطقه ای و بعنوان یک کشور دوست و متحد قوی - و نه بعنوان آشوبگر دینی و فرقه ای - در این منطقه مهم آسیای باختری، دو کشور روسیه و ترکیه دوباره بیکه تازان میدان شدند و دست ایران را حتی از سهم طبیعی و قانونی خودش در دریای مازندران و منابع نفتی آن کوتاه کردند. از زمان روی کار آمدن ولادیمیر پوتین در روسیه، این کشور دوباره خوی و خصلت مکار و درنده استعماری خود

را باز یافته و با نزدیک شدن به مراکز قدرت سرمایه داری امریکا بازی را بنفع خودش تغییر داده است. روسیه موفق گردیده از یکطرف با کمپانیهای امریکایی بر سر تقسیم منابع زیرزمینی و نفت و گاز آسیای میانه و دریای مازندران - حتی بر سر تقسیم سهم ایران از نفت دریای مازندران - بتوافق برسد. از طرف دیگر با پشتیبانی از «حکومت فردی» و برنامه های «موروثی» کردن ریاست جمهوری در پنج جمهوری آسیای میانه و آذربایجان در قفقاز، سران آنها را زیر چتر حمایت خود بگیرد. در فردای فروری امپراطوری شوروی، دولت روسیه توانست در وهله اول با بهره گیری از کلیه ابزار و امکاناتی که دو قرن تسلط بر این سرزمینهای پهناور برایش فراهم میکرد، «آپراچیک»های کارکشته احزاب کمونیست سابق را در پست های بالای اداری و دولتی نگه دارد و با استفاده از اغتشاشات مذهبی و رقابت های محلی، در هر کدام این جمهوریهایی یکی از آنها را به ریاست جمهوری برساند. بطور مثال رئیس جمهوری آذربایجان، حیدر علی اوف، سابقاً رئیس سازمان مخوف «ک گ ب»، صدر هیأت رئیسه حزب کمونیست آذربایجان و حتی عضو «پولیت بورو»ی اتحاد جماهیر شوروی بود که در سال ۱۹۸۷ از عضویت پولیت بورو کنار گذاشته شد و از سال ۱۹۹۳ ریاست جمهوری را در آذربایجان (نخست در نخبوان) بخودش اختصاص داده است. اخیراً مقاله ای بنام یک زورنالیست آذری - خانم صنوبر چرماتووا - در رسانه های غربی منتشر شد که در آن مفصلاً از «سلسله سلطنتی» حیدر علی اوف، از ثروت و برنامه های موروثنی کردن جمهوریت در فامیل خود و از «ولیعهدش» الهام علی اوف (پسر حیدر) صحبت شد، و از مواضع (موافق) روسیه و (مخالف) امریکا در برابر آن برنامه بحث نموده بود. همین شکل حکومت های فردی و فامیلی در همه جمهوریهایی دیگر آسیای میانه بدون استثناء پیاده شده است و در همه آنها روسیه توانسته است آپراچیک های احزاب کمونیست سابق را بر اریکه «سلطنت» حکومتهای جمهوری بنشاند و از آنها برای پیش بردن سیاست های استعماری خود در منطقه بهره بگیرد. در مقابل این (موج برگشتی) ویرانگر استعمار روس، دو موج ویرانگر بنیادگرایی اسلامی بصورت گروههای عملیاتی و مغزشویی چون «حزب التحریر اسلامی» متعلق به بلوک عثمانی و «تنظیم القاعده» متعلق به بلوک سعودی، به سراسر سرزمینهای آسیای میانه سرازیر گردیده و هر کدام به سبک خودش مشغول از جا کندن در و پیکر بنای استقلال نوپای این کشورها شده اند. «حزب التحریر اسلامی» مخلوطی از اسلام و «پان تورانیسم» در آرزوی بازگشت به دوران خلافت عثمانی است. این حزب مخصوصاً در جمهوری های پر جمعیت مانند ازبکستان نفوذ یافته و گفته میشود که مثلاً تنها در شهر تاشکند (ازبکستان) بیش از شصت هزار عضو فعال دارد. مراکز رهبری حزب التحریر اسلامی در لندن و در استانبول قرار گرفته است. موج دوم بنیادگرایی اسلامی، شاخه های محلی «تنظیم القاعده» متعلق به بلوک «اسلام سعودی»، از طریق پاکستان و افغانستان به آسیای میانه سرازیر گردیده و عمدتاً در جمهوریهایی فقیر چون تاجیکستان و قرقیزستان پایگاه ساخته است. این گروه با احداث مدارس دینی وهابی، به مغزشویی کودکان و جوانان و سنگربندی میپردازد تا در موقع مقتضی یک لشکر «طالبانی» از میان آنها مسلح کند و بجان مردم بی گناه بپندازد.

در طی قرون متمادی، یک فرهنگ دینی خردگرا و انساندوست «بومی» - مشترک میان ایرانیان و فارسی زبانان ماورای نهر - در مقابل امواج ویرانگر بنیادگرایی و استعمار مقاومت کرده سد راه گسترش خشونت و تعصب دینی و حرکت در این سرزمینها شده بود. در عوض، همه نیروهای واپسگرای اسلامی و عوامل و عناصر استعماری نیز هر جا که توانست در نابودی این زبان و ادبیات و «فرهنگ دینی» انساندوست کوشیدند. اخیراً در افغانستان

نادره افشاری

سوره‌ی نساء یکی از مملود سوره‌های قرآن است که در متن آن در رابطه با «حقوق» زنان سخن رفته است. عبدالحمید آیتی یکی از بی‌شمار مترجمین قرآن به زبان فارسی که ترجمه‌ی قرآن چاپ ۱۳۷۹ او را در دست دارم [بجز ترجمه‌ی سنتی الهی قمشه‌ای] در زیرنویس اول ترجمه‌ی کتاب [صفحه‌ی ۷۷] نوشته است: «در این سوره از حقوق زنان سخن رفته است؛ به همین سبب النساء (= زنان) نام گرفته است. ۱۷۶ آیه دارد و در مدینه نازل شده است.» این سوره چهارمین سوره‌ی قرآن هم هست.

سوره با «ترس» از خداوند آغاز می‌شود. ترسی که یکی از پایه‌های اساسی استمرار حکومت این دین در ذهن توده‌های مردم است. در ادامه‌ی این ایجاد وحشت، نویسنده یا انشاکننده‌ی کتاب تاکید دارد که خداوند «شما را از یک تن بیافرید، و از آن یک تن، همسر او را و از آن دو، مردان و زنان بسیار پدید آورد.» در این جا باز هم انشاکننده‌ی کتاب [یا الله] از ترس و ترساندن سخن می‌گوید و این که خود [الله] همواره و همیشه «مراقب شماست.» در زیرنویس همین صفحه در رابطه با آن بخش از آیه‌ی شماره‌ی یک که اشاره به آفریده شدن همه‌ی انسان‌ها از یک تن واحد دارد، یادآوری می‌کند که «خداوند، حوا را از پهلوی آدم، یا آنچه از گل او افزون آمد، آفریده است.»

دیدیم چطور لشگر آدمخوار «طالبان» متعلق به یکی از این بلوک‌های فرقه‌ای اسلامی، کتابخانه‌ها و کتابهای «دری» را آتش زد و نوشتن و شمر گفتن و خواندن به زبان دری را ممنوع کرد. در قلمرو «اسلامیت» عربها قرآن و زبان عربی - «کتاب» - خود را داشتند. ترکها شمشیر خون آلود «خلافت» را بدست گرفته بودند، و در مقابل اینها، ایرانیان، شعر و ادبیات عرفانی - «فرهنگ دینی ایرانی» - را ساختند. شمشیر خلافت عثمانی از کشته یشته‌ها ساخت، متأسفانه «اسلام صنفی» این فرهنگ دینی را به انحراف کشاند و با تعصب فرقه‌ای و «حکومت» پیوند زد. بالاخره نظام ولایت فقیه «اسلام صنفی» را به یک سیستم خونخوار و چپاولگر مالی و مافیایی تبدیل نمود. امروز سه بلوک نظامی «فرقه‌ای - حکومتی» اسلامی رقیب، سایه شوم واپس‌گرایی و خشونت دینی را بر سراسر «جهان اسلام» گسترده و هر یک در تلاش بدست آوردن هر چه بیشتر قدرت و ثروت از هیچ جنایتی رویگردان نیستند ... با این تفاوت اساسی که اگر دو بلوک عثمانی و سعودی هر یک اسلام را وسیله‌ای در خدمت زبان و فرهنگ و هویت قومی و تاریخی و منافع ملی خود قرار داده‌اند و برعکس، «اسلام صنفی» (نظام ولایت فقیه) میکوشد هویت ملی و تاریخی ایرانی را از بین ببرد و یک جامعه بی هویت «اسلامی» جای آن بگذارد تا بدینوسیله بقای موجودیت خود را تضمین کند.



ترجمه‌ی آیه‌ی شماره‌ی ۳ هم، چنین آغاز می‌شود: «اگر شما را بیم آن است که در کار یتیمان عدالت نورزید، از زنان هر چه شما را پسند افتد، دو دو، سه سه، و چهار چهار به نکاح درآورید...» البته مشخص نیست چرا کسانی که نمی‌توانند در کار یتیمان عدالت ورزند، این اجازه را دارند که «از زنان هر چه را پسندشان افتد، دو دو، سه سه، و چهار چهار به نکاح درآورند؟!» و لابد در مورد ایشان هم عدالت به کار نبرند!

تاکید بر دو دو، سه سه و چهار چهار هم مشخص نیست. به همین دلیل بهتر است که داستان دو دو، سه سه و چهار چهار را به حساب شیوه‌ی ترجمه‌ی ادبی مترجم بگذاریم و در باره‌اش سخنی نگوئیم. اما آنچه در این جمله‌ی دو بخشی توجه را جلب می‌کند، ارتباط نداشتن دو بخش به هم پیوسته‌ی جمله است. به بیانی دیگر با کمی دقت می‌توان به این نتیجه‌ی رضایت‌بخش رسید که چند همسری جایزه‌ای است که خداوند این جماعت، برای مردانی در نظر گرفته است که نمی‌توانند در کار یتیمان عدالت ورزند؛ می‌ترسند، و مشخصاً بر ضعف و ناتوانی‌شان برای عدالت به خرج دادن آگاهی دارند. سوای نامفهوم بودن و بی‌ارتباط بودن این دو بخش از آیه [براساس تبیین و تاکید مترجم] می‌توان به این جمع‌بندی رسید که اولین بخش از حقوق زنان از زبان خداوند این است که افتخار دارند دسته‌جمعی به حصن یک مرد آیند؛ حتا مردانی که در کار یتیمان عدالتی به خرج نمی‌دهند. این اولین «حق» زنان در سوره‌ی نساء [زنان] است!

مترجم در زیرنویس بعدی در همان صفحه، لابد برای این که زهر عوضی فهمیدن‌ها را بگیرد، شاید هم برای شیرفهم‌تر کردن دستورات خداوند در رابطه با حقوق «حقه‌ی زنان» تاکید می‌فرماید که: «در باره‌ی این آیه در تفسیرها بسیار سخن گفته‌اند. یک وجه آن این است که هم‌چنان که باید در کار یتیمان راه عدالت پیش گیرید، در کار زنان نیز راه عدالت پیش گیرید. و به شیوه‌ی جاهلیت بی حساب زن مگیرید.» (یا هرچه مالک آن شوید)... زنان امیر یا کنیزان»

با این تاکید معلوم می‌شود که مفسرین بسیاری در این باره سخن‌ها گفته و در توجیه و تاویل این بخش از آیه‌ی سوم سوره‌ی نساء کاغذها سیاه کرده‌اند. به بیانی دیگر کوشیده‌اند تا این حکم خداوند را این گونه تاویل فرمایند که در جاهلیت، اعراب بی حساب زن می‌گرفته‌اند و جواز داشتن چند همسر هم زمان، در نهایت تعدیلی در حقوق مردان و ارتقای کیفی حقوقی زنان شمرده می‌شود.

در تفاسیر قرآنی هم در باره‌ی «هرچه مالک آن شوید» بسیار سخن گفته‌اند و چون یکی از بحث‌های شیرین و دلپذیر برای علما و مفسرین اسلامی است، حتما بخش بزرگی از تفاسیر مذهبی را به خود اختصاص داده است. در این بررسی، کار من نه وجه تفسیری این آیه و در نهایت وضع زنان در این کتاب که بحث حقوقی این داستان است. به همان مفهومی که مترجم [عبدالحمید آیتی] در تفسیر اطلاق نام «النساء» به این سوره یادآوری کرده است: «حقوق زنان»

من در کتاب «خشونت، زنان و اسلام» در یک تصویر فوری از عدم وجود تعدد زوجات به این کیفیت در همان جوامع اعراب جاهلی یاد کرده‌ام و نشان داده‌ام که این تفسیر نوعی دروغ تاریخی است و اعراب در عمومیت خود این امکان را نداشته‌اند که چندین زن داشته باشند. حتما متمکین مکه از قبیل ابوسفیان و عثمان و

دیگران هم در دوران جاهلیت حرمسرا نداشتند؛ یا ما چنین اخباری را از زبان تاریخ نخوانده و نشنیده‌ایم؛ بنابراین حکم دوه، سه و چهار اجازه‌نامه‌ی تازه و رسمی‌ای بوده است که بعدها علمای اسلام از آن استفاده‌ها کرده‌اند و با اتکا به آن، زنجیرهای مضاعفی را بردست و پای زنان و دختران مسلمان و غیرمسلمان [یا آنچه که سالک شده‌اند] بسته‌اند. اگر هم فرض کنیم که این حکم در رابطه با شاهان ایران بوده است که چند صد همسرا داشته‌اند، چون چنین پدیده‌ای [چند همسری بی‌رویه] حکم کلی نمی‌توانسته است باشد؛ پس پرداختن به آن در یک کتاب «آسمانی» عمومی زیر عنوان «حقوق عموم زنان» موضوعیت ندارد؛ چرا که چه در ایران و چه عربستان و دیگر پهنه‌های بعدها به تصرف درآمده‌ی اعراب، چند همسری، دقیقاً رابطه‌ی مشخصی با حاکمیت و قدرت داشته است، و بنابراین از حیثی امکان عمومی توده‌ها خارج بوده است.

در آیه‌ی شماره‌ی ۷ آمده است: «از هرچه پدر و مادر و خویشاوندان به ارث می‌گذارند، مردان را نصیبی است. و از آنچه پدر و مادر و خویشاوندان به ارث می‌گذارند، چه اندک و چه بسیار، زنان را «نیز» نصیبی است. نصیبی معین.» شیوه‌ی بیان نصیب معین زنان از میراث پدر و مادر و خویشاوندان از دست رفته، گواهی بسیار ساده است بر این که این «نصیب معین» که الزاماً در بخش‌های دیگر کتاب هم انشا شده است، با نصیب غیرمعین مردان، تفاوتی کیفی دارد. و زنان باید بر سقف و میزان معین حقشان در این رابطه کاملاً آگاه و راضی باشند؛ چرا که این نوع تقسیم‌بندی اساساً بر اساس فرمان خلل ناپذیر خداوند انشا شده است و تفسیر و تجدیدنظرهای عرفی را اساساً در آن راهی نیست!

در آیه‌ی ۱۱ «خداوند در باره‌ی فرزندانان به شما سفارش می‌کند که سهم پسر برابر دو سهم دختر است. و اگر دختر باشند و بیش از دو تن، دو سوم میراث از آن‌هاست. و اگر یک دختر بود، نصف برد. و اگر مرده را فرزندی باشد، هریک از پدر و مادر یک ششم میراث را برد. و اگر فرزندی نداشته باشد، و میراث بران تنها پدر و مادر باشند، مادر یک سوم دارایی را برد اما اگر برادران داشته باشد، سهم مادر، پس از انجام وصیتی که کرده و پرداخت وام او یک ششم باشد. و شما نمی‌دانید که از پدران و پسرانان کدام یک شما را سودمندتر است. این‌ها حکم خداست که خدا دانا و حکیم است.»

از خود آیه هم به روشنی می‌توان دریافت که میزان تقسیم ثروت بین میراث بران، تنها بر اساس جنسیت ایشان است؛ چه این دیگران [زنان] مادر، خواهر، همسر، دختران یا دیگر خویشاوندان فرد مرده باشند. برای تاکید بر خلل ناپذیر بودن این حکم هم در انتهای آیه بر این که این «حکم، حکم خداست و خدا دانا و حکیم است» هم تاکید شده است. این جا دیگر زیر نویسی در کار نیست تا بر نصف‌الارث بودن زنان تاکید شده باشد؛ چرا که حتماً تا سال ۱۳۷۹ خورشیدی که این ترجمه به چاپخانه برده شده است، این حکم کلی جا افتاده و به قوانین حقوقی کشورهای اسلامی هم راه یافته است.

علی شریعتی، تئوریستی که در توجیه و تاویل این قبیل تبعیض‌های اسلامی، به حق شایسته‌ی عنوان استادی بر دیگر تئوریسین‌های بیچاره‌ای از سنخ شیخ مرتضی مطهری و هم طیفان اوست، در این دو مورد خاص [ارث و تعدد زوجات] تفسیر و تاویل‌های جالبی دارد. یکی این که می‌فرماید: در میان اعراب همین حقوق نصفه/نیمه هم

اساساً وجود نداشت و پیامبر با این کار، در واقع حقوقی برای زنان قائل شده است که در جاهلیت، زنان عرب از آن به کلی محروم بودند و اگر کل ارث و میراثی را که زنان از مردان و مردگان دور و برشان می‌پزند، جمع و تفریق کنیم، سهمشان بیشتر از سهم مردانشان می‌شود. من البته با این که در رشته‌ی ریاضی دوره‌ی دبیرستان را به پایان برده‌ام، و دروسی هم در دانشگاه به آن علاوه کرده‌ام، حتا با کمک ماشین حساب و اینترنت و فرمول‌های جبر و مثلثات و حساب و هندسه و دیگر مباحث نظری و عملی نفهمیدم چگونه می‌شود زنان همه جا نصف سهم الارث را ببرند، ولی در کل، جمع سهم الارثشان بیشتر از سهم الارث دوبله‌ی مردان باشد. خود حضرت شریعتی هم در این رابطه توضیحی ندارد و با طرح یک شعر و بدون ورود به بحث حقوقی قضیه، مسأله را درز می‌گیرد. در واقع جنابش در یک جمله‌ی ساده، این مسأله‌ی حقوقی پیچیده را می‌بندد و به شعار «عدالت اسلامی در همه‌ی زمینه‌ها» بسنده کرده، خود و پیروان مسلمانش را از عذاب تحقیق و تفحص در چند و چون قضیه راحت می‌فرماید.

در رابطه با تعدد زوجات هم بر همین نظر عبدالحمید آیتی - منتها با جملاتی شسته/رفته‌تر - تاکید می‌کند که: مردان در جاهلیت هزارها زن می‌گرفته‌اند [کدام مردان] و پیامبر آمده است و این بی‌نهایت باز را به یک بی‌نهایت بسته‌ی دو دو، سه سه و چهار چهار و هر آنچه که مالکش شوید و ... هر چقدر که در ازدواج موقت بنحواهدید، و از کنیزان و اسیران ... حق مردان مسلمان را تقلیل داده است! اساس برهان‌های قاطع این توجیه‌کننده‌ی قوانین مادون قرون وسطایی اسلامی هم این است که: در این دایره‌ی بسته، آزادی زنان و حقوق عادلانه‌ی ایشان، تنها در کنف حمایت متولیان دین عدالت گستر اسلام امکان تحقق دارد و نه هیچ جای دیگری!

در آیه‌ی شماره‌ی ۱۲ هم همچنان بر قانون نصف‌الارث بودن زنان، در رابطه‌های متفاوت وارث و مورث تاکید شده است. و باز هم در انتهای آیه: «... این اندرزی است از خدا به شما و خدا دانا و بردبار است.»

در آیه‌ی بعد (ش ۱۳) هم برای دو قبضه کردن این احکام آمده است که: «این‌ها احکام خداست. هر کس از خدا و پیامبرش فرمان برد، او را به بهشت‌هایی که در آن نهرها جاری است، در آورد و همواره در آنجا خواهد بود و این کامیابی بزرگی است.» به بیانی دیگر جایزه‌ای هم برای کسانی که این احکام الهی را مجری می‌دارند، مقرر شده است و آن بهشت‌هایی است با نهرهایی که در آن جاری است و ...

در آیه‌ی بعد (ش ۱۴): «و هر که از خدا و رسولش فرمان نبرد و از احکام او تجاوز کند، او را داخل آتش کند و همواره در آنجا خواهند بود و برای اوست عذابی خوارکننده.»

اما جالب‌ترین بخش این سوره، در رابطه با زنانی است که به کنترل جنسی/دینی مردانه تن در نداده‌اند و براساس خواست و تمایل خودشان، با مردی رابطه برقرار کرده‌اند. لفظ «فحشا» هم که در زبان فارسی بسیار از آن استفاده می‌شود، بیشتر در رابطه با زنانی است که به رابطه‌ای خارج از این نوع ازدواج‌ها تن داده‌اند. به این معنی که مردان مسلمان حق دارند از هر زنی که ایشان را خوش آمد، دو دو، سه سه و چهار چهار و یا هر که را که مالک شدند، هم‌چنین از کنیزان و اسیران هر که را که خواستند و توانستند به بسترشان بکشانند، اما برای زنان هرگونه ارتباطی خارج از این قوانین مردانه، حکم فحشا و فساد را دارد.

«و از زنان شما آنان که مرتکب فحشا می‌شوند، از چهار تن از خودتان [یعنی چهار مرد] بر ضد آنها شهادت بخواهید. اگر شهادت دادند زنان را در خانه محبوس دارید تا مرگشان فرا رسد یا خدا راهی پیش پایشان نهد.» (ش ۱۵)

این البته از دقیق‌ترین نوع تشبیهات دینی/مردانه‌ای است که برای زنانی که به «فحشا» متهم می‌شوند، و اتهامشان هم با چهار شاهد مرد، دو قبضه جرم تلقی می‌شود، مقرر شده است. مشخص هم نیست که چنین زنانی چگونه جرات می‌کنند در برابر چشمان باز و دهان‌های باز مانده‌ی این گونه مردان، تا آخر قضیه‌ی رابطه‌شان را به تماشا بگذارند، تا جماعت چهارنفره‌ی شاهدان بعدها به محکمه بروند و مشاهداتشان را در محکمه‌های شرع مقدس گواهی بدهند!؟

تاسف انگیز این‌که در سوره‌های دیگر قرآن، غلظت این تشبیهات مرتباً بالاتر و بالاتر می‌رود، تا به مرحله‌ی سنگسار می‌بالد.

در این سوره اما به آزدن دو تنی که مرتکب «فحشا» شده‌اند، بسنده شده است. اما اگر مکانیزم فرمان‌های حقوقی قرآن را بشناسیم، خواهیم دید که این‌گونه تأکید بر «آزار این زنان» در مراحل دیگر انشای این کتاب، به همان سنگسار می‌بالد و تأیید و تحکیم می‌شود.

«و آن دو تن را که مرتکب آن عمل شده‌اند، بیازارید...» (آیه‌ی شماره‌ی ۱۶)

لازم به توضیح است که بخش بعدی این آیه که «چون توبه کنند و به صلاح آیند، از آزارشان دست بردارید...» به بخش منسوخ این کتاب تبدیل شده است و متهمین به خروج از دایره‌ی کنترل جنسی [زنان] نهایتاً تنها میدان سنگسار را انتظار خواهند کشید!

در آیه‌ی شماره‌ی ۲۴ حکم «غریبی» ثبت شده است که زمینه‌ی عملی بیشتر تجاوزات جنسی‌ای است که مردان مسلمان در یورش به دیگر سرزمین‌ها از آن الهام گرفته‌اند: «و نیز زنان شوهردار بر شما حرام شده‌اند؛ مگر آن‌ها که به تصرف شما درآمده‌اند.» این حکم، یکی از حکم‌هایی بوده است که زنان کشورهای غیرمسلمان را به عنوان غنیمت جنگی - حتا زنان شوهردار را - نصیب دلپذیری برای مجاهدین و غازیان جنگ می‌کرده است. توجه بکنیم که جریان موسوم به طالبان نیز در کشور افغانستان، با تکیه به همین آیه و آیاتی نظیر آن، هرگونه تجاوزی را به زنان مسلمان کشور افغانستان حلال و حق اسلامی خود می‌شمرده‌اند. در جنگ بین ایران و عراق هم - هر چند که حکومت اسلامی از افتشای علنی این داستان بیم دارد - زنان ایرانی بسیاری در مناطقی که چندی تحت سلطه‌ی نیروهای عراقی بود، مورد تجاوز و «تصرف» قرار گرفته‌اند. خیلی از ایشان هم باردار شده‌اند، که عمال حکومتی برای پاک کردن این ردپای اسلامی، فرزندان «دورگه»ی این زنان مسلمان ایرانی را - پس از پاکسازی منطقه - تحت عنوان حرام زاده سر به نیست کرده‌اند.

همین داستان را ما در تراژدی هولناک‌تری در زندان‌های حکومت اسلامی هم به جان تجربه کرده‌ایم که زنان ایرانی - با هر باوری - در هر بازجویی، بینمازی یک پاسدار اسلام جیره‌اش است. شیخ حسین علی منتظری هم در زندگی‌نامه‌اش و در نامه‌هایی که به محضر مبارک امام جماران نگاشته است، به نوعی به این نوع «تصرفات» بر زنان زندانی اذعان دارد!

کارگزاران حکومت اسلامی در زندان‌ها فرزندان این زنان را پس از این که در شرایط اسفناکی در زندان به دنیا می‌آمده‌اند، سر به نیست می‌کرده‌اند. در واقع این زنان مسلمان هم که از خانه‌هاشان و در کشور خودشان دزدیده شده، و به زندان‌ها کشانده می‌شوند - هم - مشمول همان قانون اسلامی «هر چه را که مالک آن می‌شوید؛ حتی زنان شوهردار» هستند! داستان تجاوز به دختران باکره هم در شب‌های قبل از اعدام داستانی به واقع شرم‌آور از همین تفسیرهای علمای شیعی از منابع دینی است.

آنچه می‌خواهم در این بحث نشان بدهم، زمینه‌هایی است که دست مردان مسلمان را برای هرگونه تجاوزی به حریم زنان باز گذاشته و هم چنان باز می‌گذارد. در واقع همین آیات قرآن و رفتار و گفتار محمد و علی است که هرگونه تجاوزی به حقوق انسان‌ها و بخصوص زنان را توجیه می‌کند. زنانی هم که به این تفاسیر و این برداشت‌ها از منابع مذهبی گردن نمی‌گذارند، اتهام والای «فاحشه» را بیهک می‌کشند که برایشان انواع و اقسام شکنجه‌ها و نپیها و آزارهای جسمی و روانی، به عنوان دستورالعمل انشاء شده است!

«... و باید که [این زنان اسیر که ایشان را نکاح می‌کنید] پاکدامن باشند، نه زناکار و نه از آن‌ها که به پنهان دوست می‌گیرند و چون شوهر کردند، هرگاه مرتکب فحشا شوند، شکنجه‌ی آن‌ها نصف شکنجه‌ی زنان آزاد است...» (آیه‌ی ش ۲۵) در زیر نویس شماره‌ی ۹ کتاب، در همین صفحه در توضیح زنانی که خارج از خواست مالکانشان، به دیگری دل بسته و با ایشان رابطه برقرار کرده‌اند، توضیح مکرر داده می‌شود که: «مراد، زنانی است که در جنگ با کفار مسلمان شده‌اند.» یعنی همان دختران و یا زنان شوهرداری که به عنوان غنیمت جنگی بین غازیان و مجاهدین اسلام تقسیم شده‌اند. در حکومت فعلی اسلامی در ایران، چون چنین جنگی موضوعیت نیافت - با تمام تلاشی که حاکمان اسلامی برای صدور اسلامشان به دارالکفر و دارالحرب عراق و دیگر کشورها کردند - این بلایای اسلامی مستقیماً بر سر زنان مسلمان و غیر مسلمان شهروند ایران نازل شد و ایشان بودند که حکم غنائم جنگی را یافتند و به ایشان تجاوزها شد و بر ایشان تحقیرها و تخفیف‌ها روا شد!

در آیه‌ی بعد (ش ۳۴) زمینه‌ی خیلی از نابرابری‌هایی که همگی به احکام اسلامی تعبیر می‌شوند، زمینه‌ی نظری یافته است: «مردان، از آن جهت که خدا بعضی را بر بعضی [دیگر] برتری داده است، و از آن جهت که از مال خود نفقه می‌دهند، بر زنان تسلط دارند.» این البته دلیل نارسایی است که چون مردان به زنان نفقه می‌دهند، پس اجازه دارند بر ایشان مسلط باشند؛ چرا که همسر اول محمد - خدیجه - زن متولی بوده و زندگی محمد را تامین می‌کرده است. در واقع محمد با برخورداری از امکانات خدیجه بود که توانست از تلاش معاش رهایی بیابد و همه‌ی وقتش را به پیاده کردن دین اسلام اختصاص دهد. بنابراین نفقه دادن نمی‌تواند دلیلی بر برتری بعضی بر بعضی دیگر باشد. به بیانی دیگر اگر مبنا نفقه دادن باشد، مردانی که از زنانشان نفقه می‌گیرند - مثل خود محمد - هیچ دلیلی برای سلطه بر زنانشان ندارند و می‌باید عیناً در همان رابطه‌ی رفتاری زنانی که از شوهرانشان نفقه می‌گیرند، زیر سلطه‌ی همسرانشان قرار گرفته و حقوقشان سلب شود. با این تفسیر حقوقی، زنانی که کارمند و کارگرند، و هزینه‌ی زندگی‌شان را خود تامین می‌کنند، یا ارث و میراث خانوادگی برخوردارند، از این دایره‌ی کنترل جنسی و سلطه‌گری خارج می‌شوند. و سلطه محدود می‌شود به زنانی که از مردانشان نفقه می‌گیرند. اما

داستان پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. حتی اگر بپذیریم که در همین دستگاه اسلامی، کار در خانه و کار در بیرون از خانه - با چشم بستن بر دلایل جنسی - نوعی تقسیم کار است، نمی‌تواند دلیلی برای برتری و تسلط مردان باشد!

به ذکاوت و ویژه‌ای نیاز نیست تا پی ببریم که میدان تسلط مردان بر زنان، با تاکید مشخص بر برتری جنسی مردان بر زنان، اساساً یک فرمان الهی است و بهانه‌ی نفقه دادن هم از آن بهانه‌هایی است که موضوعیت چندانی ندارد. کما این که در قرآن در رابطه با زنانی که درآمدی و یا پولی دارند، مطرح می‌شود که برای تصاحب ثروت و مهریه‌ی زنان، به ایشان تهمت زنا مزیند تا اموالشان را به غارت ببرید.

مرحله‌ی بعدی، باز هم تاکید بر کنترل جنسی زنان در دایره‌ای است که برای مردان مسلمان، شرعاً و عرفاً نهاده شده است: «پس زنان شایسته، فرمانبردارند و در غیبت شوی، غفیفند و فرمان خدای را نگاه می‌دارند...» (ش ۳۴)

این آیه هنوز تمام نشده است و در ادامه‌ی این کنترل جنسی زنان، همان حکمی را صادر می‌شود که محمد در بخشی از حجه‌الوداع، به عنوان وصیت‌نامه‌ی سیاسی‌اش بر آن تاکید کرده است: «و آن زنان را که از نافرمانی شان بیم دارید [نه این که نافرمانی کرده‌اند] اندرز دهید و از خوابگاهشان دوری کنید و بزنیان‌شان. اگر فرمانبرداری کردند، از آن پس دیگر راه بیداد پیش نگیرید.» (ش ۳۴)

دایره‌ی کنترل جنسی اسلامی در مستندترین و اساسی‌ترین سند اسلامی یعنی «قرآن» این چنین تعریف می‌شود: تسلط مردان، عفت و نجابت، و در صورت احتمال عدم فرمانبرداری، شکنجه و آزار جسمی و روحی زنان. هم‌چنین تقلیل حقوق ایشان به نیمی حقوق مردان و در همین رابطه ایشان را نیمی مرد و ساخته و پرداخته شده از اضافات گل مرد انگاشتن، یا از دنده‌ی چپ مرد آفریده شدن!

لازم به تاکید است که من آیات و ویژه‌ای را که در رابطه با کنترل جنسی زنان است، از میان آیات متعدد این سوره دست چین کرده‌ام. قصدم هم تفسیر و یا به روال کار مذهب‌یون دمه‌ه و دفرمه و رفرمیست، تاویل و توجیه آنها نیست. بلکه گشودن گرهی است که برای خیلی از ما ایرانیان هم‌چنان ناگشوده و ناشناخته مانده است و چون ما ایرانیان بیشترمان شنونده و گوینده هستیم، تا خواننده و پژوهشگر - آن هم در این حیطه‌ها که به آینده و زندگی ما لطمه‌ها می‌زند - بررسی این کتاب که زمینه‌ی نظری رفتار مردان مسلمان ایرانی را نشان می‌دهد، الزامی چند صد باره می‌یابد!

در آیه‌ی شماره‌ی ۵۷ به مردان مسلمانی که همه‌ی وعده‌های اسلام را باور کرده و دستورات دینی‌شان را انجام داده‌اند، بجز جوی‌های شیر و عسل که «تا ابد در آنجا خواهند ماند» زنانی نیز پیشکش می‌شود که به تملکشان در می‌آیند که «در آنجا صاحب زنان پاک و بی‌عیب شوند و...»

لابد برای ذهن ایرانی/اسلامی هموطنان ما ترجمه‌ای رساتر از آیات پیشین برای «زنان پاک و بی‌عیب» نیست که این مومنان تصاحب و تصرفشان می‌کنند. این چند جمله، تمامی «حقوق»ی است که در سوره‌ی ۱۷۶ آیه‌ای نساء [سوره‌ی زنان] در مورد «زنان»

نازل شده است. به راستی اگر تمامی حقوق ما زیر چتر این دین این است، ما همه‌ی حقوقمان را به متولیان این دین

صلح می‌کنیم. مهران حلال و جانمان آزاد!



"مستان سحرگاه"



سیروس آموزگار

به بهانه انتشار کتاب پسرک ورامینی
نوشته دکتر مسعود عطایی

بعد از پایان خدمت نظام، در جستجوی کار، رفتم تهران. در آن سالهای دشوار بعد از بیست و هشتم مرداد، دوستان نیمی در بند بودند و نیمی در فکر نان شب و کسی کاری در خور به من پیشنهاد نکرد. جز دکتر مصباحزاده استاد و حامی و حلال مشکلاتم در همه عمر، که گفت بروم و در روزنامه کیهان مشغول کار بشوم.

اما کار متعهد در یک روزنامه خبری یومیه، برای من زیاد جالب نبود. بنابراین برگشتم خوی و در انتظار بیست و پنجسالگی و کار وکالت دادگستری موقتاً معلم شدم. شهر کوچک وافق‌های آرزو نزدیک بود. نه عشق دختر همسایه سیراب می‌کرد و نه عنایت گاه به گاه بزرگان شهر جوابگوی جاه‌طلبی‌های تشنه سالهای جوانی بود. آب وسیع‌تر می‌طلبیدی و رقیب شناگر ورزیده‌تر.

بالاخره با دو دوست نزدیک که یکی‌شان هم‌اینک مترجم صاحب نام بسیار توانایی است و دیگری که بعد از آشوب پنجاه و هفت شغل مهم اداری خویش را با دلزدگی رها کرد و به خانه خزید، تصمیم گرفتیم که یک مجله ماهانه منتشر کنیم و کردیم.

و برای شماره اول آن از جمله رپورتاژی تهیه کردیم که طی آن دو کدبانو و یک دختر خانم جوان، خاطره خویش را از اولین روزی که کفش پاشنه بلند به پا کرده بودند شرح می‌دادند و البته عکسی از صاحب خاطره نیز در کنار مطلب چاپ شده بود.

شهر خوی طبعاً همه خصوصیات یک شهر کوچک را دارد. همه همدیگر را می‌شناسند و هر کس با یک یا دو حلقه ارتباط با هر کس دیگر قوم و خویش است. ابر سنگین و نامریی یک اخلاق ریاکارانه بر روی اهل شهر سنگینی می‌کند. پسرها در فکر آنند که هر چه زودتر کاری دست و پا کنند و خانواده‌ای به وجود بیاورند و دخترها در انتظار خواستگاری که در خانه را بگوید و مشتاقانه به درون آید و همه مردم شهر، تشنه موضوعی که درباره آن حرف بزنند و شایعه بپراکنند و بد بگویند و بد بشنوند.

وقتی مجله منتشر شد و به خانه‌ها رفت تا مدتی موضوع گفتگوها بود. آخوندی بر بالای منبر ما را شماتت کرد که از قول ویکتور هوگو گفته‌ایم در آغاز خلقت، خداوند شلاق‌ی به دریا زده است تا موجودات مختلف خلق شوند و مدعی شد که چنین شلاق‌ی هرگز وجود نداشته است. آخوندی دیگر از اینکه آن دو دوست، در اول نام خود کلمه "سید" را نگذاشته‌اند سخت به خشم آمد که این بی‌دینان حتی از انتساب به پیغمبر ننگ دارند و سومی مدعی شد اطلاع دارد که هزینه انتشار مجله را سفارت انگلستان می‌پردازد و گرنه شهر خوی چه احتیاجی به یک نشریه دارد.

این حرف‌ها البته ما را ناراحت نمی‌کرد، زیرا می‌فهمیدیم که مردم در یک شهر کوچک و دور از حوادث مهم جهان نیاز دارند که درباره‌ی مطلبی حرف بزنند و بمحض آنکه موضوع تازه دیگری پیدا کنند، ما را رها خواهند کرد. ولی ناگهان خبری دهان به دهان در شهر پیچید که این یکی واقعاً ناراحت‌کننده بود.

شنیدیم خانواده‌ی دختر جوانی که خاطره کفش پاشنه بلند و عکس وی در مجله چاپ شده بود، وی را سخت آزرده‌اند. حتی پدر وی، دخترک را به سختی کتک زده است که چرا تن به این چنین بی‌آبرویی بزرگی داده و با چاپ عکس خودش در یک مجله، حیثیت خانواده را به خاطر انداخته است و مادر خانواده به وی سرکوفت زده است حال که عکس او در مجله‌ها چاپ شده دیگر هیچ پسری حاضر نخواهد شد که با وی ازدواج کند و او برای همیشه در خانه خواهد ماند.

... و ما که باعث و بانی این بدبختی شده بودیم برآستی نمی‌دانستیم چه باید بکنیم. ما با همه‌ی جوانی و بی‌تجربگی خویش می‌دانستیم که قادر نیستیم با پایه‌های ستمگر یک فرهنگ غالب بچنگیم. تازه همه دوستان و حتی پدر و مادر خودمان ما را سرزنش می‌کردند که چرا چنین کرده‌ایم و چرا با چاپ عکس، عفت و عصمت یک دختر بیگانه را به باد داده‌ایم و چرا باعث بدبختی دخترک و خانواده‌اش شده‌ایم و اینک این خانواده‌ی آبرویافته چگونه خواهند توانست بار دیگر سر بلند کنند و در چشم هم‌شهریان خود بنگرند.

چه روزهای سختی بود. چندین بار تصمیم گرفتیم که کار را بکلی رها کنیم و از شهر بگریزیم ولی چگونه؟ مهم‌تر از همه، کجا؟

در آن روزها فکر می‌کردیم که این ماجرا، میوه‌ی طبیعی زندگی در یک شهر کوچک است و در یک شهر بزرگ که نود درصد مردم با هم بیگانه‌اند و طبعاً نسبت به زندگی هم بی‌اعتنا، کمتر ممکن است که چنین حادثه‌ای رخ دهد و ماجرای به این کوچکی، مشکلی به این بزرگی به وجود بیاورد.

در شهر کوچک، بار رسوب باورهای قرون و اعصار هنوز بر دوش مردم سنگینی می‌کند و نه تنها چهره، بلکه حتی نام زن و دختر در یک هاله‌ی تقدس پوشیده است که باید پوشید بماند.

در آن ماجرا هیچکس حق را به جانب ما نداد. هیچکس پدر و مادر دختر را سرزنش نکرد که چاپ ساده یک عکس که بعدها امری جاری و ساده‌ی در همه‌ی نشریات ایران شد و نقل یک خاطره مضحک از دختر تازه بالغی که مرتب پایش بر روی پاشنه‌های بلند کفش پیچ می‌خورد و آسایش تفکر را از وی سلب کرده بود، چه نشانه‌ای از بی‌عفتی و بی‌عصمتی و بی‌اخلاقی می‌تواند داشته باشد. شهر کوچک بود و باورهای سنگین و متأسفانه در فاصله‌ی زمانی کوتاه یکروز و یک‌هفته و یکسال و حتی یک قرن به جنگ باورها نمی‌توان رفت. چه ساده‌لوحانه تصور می‌کردیم که در شهر بزرگ، اخلاق مزورانه مبتنی بر زن و دختر، این چنین سنگینی و قدرتی ندارد.

سالها گذشت و هر سه ما شهر خوی را ترک کردیم و هر سه ما به تهران آمدیم و برخلاف تصور مادر، آن دختر شوهر کرد و صاحب فرزندی هم شد و احتمالاً خود او نیز همان اخلاق تند و خشن را بر دختران خود تحمیل کرد.

تهران شهر بزرگتری بود و امکانات بیشتری داشت، به دختر هفتمساله گستاخ‌تر می‌شد لبخند زد و در آن سوی شهر و دور از نگاه‌های کنجکاو همسایگان، می‌شد که در یک خیابان خلوت، چند قدمی با وی راه رفت و احتمالاً در پیچ خلوت کوچه، بوسه‌ای ردوبدل کرد ولی رشته‌های اخلاق ریاکارانه هنوز وجود داشت و چه بیرحم.

البته هرگز وکیل دادگستری نشدم ولی از درس دادن جدی هم کناره نگرفتم. قلم زدم و اسم و رسمی پیدا کردم تا به آنجا که یک روز دوستی که یک دبیرستان دخترانه خصوصی تأسیس کرده بود، برای تبلیغ مدرسه خویش از من خواهش کرد که فقط دو ساعت در هفته، در یکی از کلاسهایش، البته به رایگان، درس انشاء بدهم. چه آدم مهمی شده بودم!! یکی دو سال این کار را کردم و بعد که من حوصله‌ام سر رفت و مدرسه هم شهرتی پیدا کرد، کار تدریس را بار دیگر ول کردم. دو سه سال بعد، یکروز در دفتر روزنامه‌ای که سرپرستی می‌کردم، نشسته بودم که ناگهان یکی از شاگردان آن کلاس‌های انشاء از در وارد شد. دفتر شلوغ بود و پر از آینه و روند و من کمی جا خورده، یک صندلی به وی تعارف کردم و گفتم: - چه عجب!

جواب نداد و آشکارا نشان داد که منتظر است اطاق خلوت‌تر شود. نیم‌ساعتی بعد در را بستم و پرسیدم که بعد از این همه سال برای چه آمده است و او به جای جواب ناگهان به شدت به گریه افتاد و من دست و پایم را به کلی گم کردم. براساس اخلاق مرسوم در شهر بزرگ، مردی را که گریه می‌کند می‌توان در آغوش گرفت. میان بازوان فشرده و آهسته دلیل گریه‌اش را پرسیدم، تسلی‌اش داد و در جستجوی راه حلی برای مشکلش بود. ولی حتی در شهر بزرگ، زنی را که گریه می‌کند، نمی‌توان لمس کرد. باید دور ماند و انتظار کشید تا گریه‌اش به سر آید و زبانش باز شود. در این میان فشار نگاه‌های کنجکاو شایعه‌سازان حرفه‌ای را نیز تحمل کرد که من به چشم خودم دیدم معلوم نیست چه بلایی سر دختره آورده که طفلک داشت مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت.

بالاخره دخترک حقوق زنان زبان باز کرد و خلاصه اینکه در یک بعدازظهر تابستان که خانه خلوت بود و تن و هوا داغ، او و پسر باغبان‌شان طاقت از دست داده‌اند و از آن به بعد هر خواستگاری را رد کرده است و با هزار بهانه تن به ازدواج نداده است. اینک همه خانواده به تنگ آمده‌اند و این خواستگار آخری را همه قبول دارند و مجبورش کرده‌اند که حتماً با وی ازدواج کند. ولی او درد خود را به هیچکس نمی‌تواند بگوید. حتی به مادرش که زن ضعیفی است و جرأت نخواهد کرد از این ماجرا با کسی سخنی بگوید و نخواهد توانست راه نجاتی بیابد و خود وی از فرط غصه خواهد مرد و پدرش اگر خبردار شود او را خواهد کشت.

پرسیدم که من چکاری می‌توانم برای او بکنم و او صادقانه جواب داد که نمی‌داند. ولی من تنها کسی هستم که وی جرأت کرده است درباره مشکل خود با وی حرف بزند.

عقلم به جایی قد نمی‌داد. بنابراین خواهش کردم که تا فردا ظهر به من فرصت بدهد که راه‌حلی برایش

پیدا کنم. بعد از ظهر سراغ یکی از دوستان که پزشک امراض زنانه بود رفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم و همه خنده‌ها و استهزاها و گوشه و کنایه‌هایش را هم تحمل کردم و او گفت که شخصاً چنین کاری نمی‌کند ولی یکی از دوستانش "اینکاره" است و برای عمل دوخت و دوز هزار و پانصد تومان می‌گیرد. و در حضور خود من به دوستش تلفن کرد و ترتیب کار را داد و من خوشحال از مطب وی خارج شدم.

فردا نزدیکی‌های ظهر دختر دوباره سروکله‌اش پیدا شد و من خوشحال و خندان گفتم که خوشبختانه مسئله‌اش حل شده است و دکتری هست که در مقابل هزار و پانصد تومان مشکل را روبراه می‌کند. دخترک یک لحظه ساکت و خیره ماند و بعد بار دیگر به گریه افتاد که من هرگز نمی‌توانم چنین پولی را که در آن روزگار مبلغ عمده‌ای بود، تهیه کنم.

چاره‌ای نبود. می‌بایست که دخترک نجات می‌یافت و نجات یافت. به خانه بخت رفت. زن خوب و مادر خوبی نیز شد. ولی بدون هیچ تردیدی او نیز در شرایطی یکسان، هوس زودگذر دختر خویش را تحمل نخواهد کرد. زیرا بار اخلاق تحمیلی جامعه، سنگین‌تر از آنست که بتوان کنار گذاشت و گرنه کدام پدری است که عاشقانه دختر خود را دوست نداشته باشد و کدام برادری است که نداند گاه در یک بعد از ظهر داغ که تن نوازش می‌طلبد، نیروی هوس از توانایی هر عقلی قوی‌تر است و هیچکس را نمی‌توان به خاطر یک تمنای لحظه‌ای، قربانی کرد و خرد انسانی هرگز سالهای یک عمر را با لذت چند دقیقه‌ای معامله نمی‌کند. ولی چه می‌توان کرد که زنجیر باورهای تحمیلی جامعه هر بازویی را فرو می‌بندد و هر چشمی را کور می‌کند و هر ذهنی را از کار می‌اندازد.

□□□

این آقای دکتر مسعود عطایی، هنرمند چند بُعدی که هم شعر می‌گوید، هم ترانه می‌سراید، هم آهنگ می‌سازد، هم ساز می‌زند و هم به زبان آلمانی داستان می‌نویسد، مجموعه‌ای از ترجمه داستانهای خویش را در کتابی به نام "پسرک ورامینی" گرد آورده و منتشر کرده است. لاقلاً دو ثلث از این ترجمه‌ها، قبلاً در نشریات مختلف به چاپ رسیده است ولی طبیعی است که خواندن همه اینها، یکجا و با یک نظم "کرونولوژیک" لذت بیشتری دارد.

جالب است که آدم یک نویسنده هموطن خود را از ورای ترجمه کارهایش بشناسد ولی اشکال کار در این است که کلمات در زبان‌های مختلف "بار معنی" خاص خود را دارند که در نقل مکان از زبانی به زبان دیگر، قسمتی از آن را از دست می‌دهند. به عنوان مثال وقتی در زبان فارسی، کسی لطفه‌ای تعریف می‌کند و به عنوان آغاز کلام می‌گوید: "یکروز یک اصفهانی...". همین یک کلمه، نیمی از لطفه اوست. زیرا "اصفهانی" بار معنای خاص خود را دارد و فقط به معنای اهل شهر زیبای اصفهان نیست. بلکه مردی است زیرک و باهوش که نیمی از رندی خود را پشت لهجه خاص خود پنهان کرده است. سرش کلاه نمی‌رود و با نگاه تیزبین خود، در همان اولین لحظه، سود و زیان هر ماجرابی را برآورد می‌کند و صدها خصوصیات دیگر...

با همان کلمه "اصفهانی" تمام این ویژگی‌ها، در ذهن شنونده متبادر می‌شود. ولی اگر همین لطفه را بخواهیم به زبان دیگری منتقل کنیم، باید لاقلاً سی جمله در تعریف خصوصیات اصفهانی، نقل کنیم تا طرف آماده

شنیدن لطیفه ما بشود که این خود با مفهوم لطیفه که بیان معانی کلی در کمترین تعداد کلمه است، منافات دارد.

دکتر عطایی نویسنده مقتدرتر ^{است} از آنکه با یک ظرافت بهره‌گیری از کلمه خاص در جمله خاص، به خواننده خود نگفته باشد که مثلاً در داستان "گرگی" سگ باوفای مادر او را چه کسی کشته است ولی متأسفانه این کار، در انتقال داستان از زبان آلمانی به فارسی گم شده است.

من خود، این داستان را چهاربار خواندم و بالاخره نفهمیدم که چه کسی اینکار را کرده است و چرا؟! فکر کردم احتمالاً پدر خانواده که زیاد هم از گرگی خوشش نمی‌آمده است، زیر فشار وسوسه‌ای که احتمالاً الکل صرف شده در مهمانی، آن را شدیدتر کرده است، در یک لحظه بیخودی، دست به اینکار زده باشد و بعد البته پشیمان و آزرده، از اعتراف به گناه، خودداری کرده است.

یا در داستان زیبا، لطیف و طنزآلود "من و جنازه بغل‌دستی‌ام" با خصوصیات خاص زبان آلمان که من نسبت به آن کاملاً بیگانه هستم و مترجم هوشمند آن رفیق دیرین خودم محمد عاصمی که خود داستان‌نویسی تواناست و بعد از اینهمه سال که در آلمان به‌سر می‌برد، قطعاً آنرا به‌خوبی می‌شناسد، یک جوری توضیح داده شده است که ماجرا چگونه اتفاق افتاده، ولی خود من به درستی نفهمیدم که آن جنازه بغل‌دستی از کجا فهمید که این "نازه به خاله سپرده" در زندگی خویش یک پزشک بوده است.

خصوصیات زبان یعنی همین. شاید در مفاهیم زبان آلمانی چنین است که در آن سرای باقی همه کس همه چیز را می‌داند.

کاش محمد عاصمی در کار ترجمه تا این حد امانت‌داری نمی‌کرد و این دو سوال و جواب را پیش از آن می‌گنجاند تا ما بیگانگان با زبان آلمانی، جا نخوریم:

- وقتی زنده بودی چکاره بودی؟ لابد از کیسه ما آلمانی‌ها مفتخوری می‌کردی؟

- نخیر حضرت آقا! من پزشک بودم و پول زحمت و تحصیل خودم را می‌خوردم.

طبعاً این کار ترجمه یک حسن هم دارد و در دو مرحله‌ای که ذهنیات نویسنده، به زبان آلمانی روی کاغذ می‌آید و سپس به زبان فارسی منتقل می‌شود، بسیاری از اسرار پشت پرده فاش می‌گردد.

مثلاً اینکه متوجه می‌شوی که قهرمان همه داستانها، خود مسعودخان عطایی است. حتی وقتی که ماجرا درباره یک "شخص سوم" است، باز هم آن شخص سوم خود اوست.

این البته راز سر به مهری نیست. قهرمان اصلی در اغلب داستانهای جهان، به نحوی، کم و بیش خود نویسنده است. ولی برای من جالب بود که ناگهان متوجه شدم، حتی در داستان "زن پینه دوز" آن مسعود دوم نیز خود اوست.

وی در یکی از داستانهای دیگر، اشاره مبهمی به این یکی مسعود دارد که خواننده را متوجه حقیقت کار می‌کند و از آن مهم‌تر وقتی است که مسعود دوم از زیبایی اثری معشوقه خود سخن می‌گوید و آن سلیقه خاص مسعود اصلی در آن متجلی می‌شود.

موهای سرکش و موج که چین چین خورده و بر روی شانه‌ها ریخته است. همه زندهای دوست‌داشتنی، در همه قصه‌های مسعود عطایی موهای بلندی دارند که بر روی شانه‌ها می‌ریزد. در یک زبان دوم، کمتر

می‌توان شخصیت واقعی خود را پشت کلمات پنهان کرد.

نکته جالب اینکه بسیاری از همین داستانهای کوتاه مسعود عطایی به خوبی می‌تواند به صورت یک سناریو برای یک فیلم بلند درآید زیرا همه عوامل تصویری در آن نهفته است و اگر به دست یک سناریونویس قوی بیافتد، به خوبی می‌تواند از آن یک فیلم دراز خوب بسازد. به عنوان مثال داستان "آسمش جغد بود" به خوبی می‌تواند به صورت یک فیلم بسیار قوی درآید ولی البته باید برای پایان نیمه فانتزی آن فکر دیگری کرد که برای تماشاچی بین‌المللی قابل قبول تر باشد.

وقتی سالها پیش فیلم تکان‌دهنده "EVADÈ" را که بر روی داستانی از استفن کینگ ساخته شده بود دیدم، طوری تحت تأثیر قرار گرفتم که به فکر افتادم به هر ترتیبی شده است اصل داستان را پیدا کنم و بخوانم و چقدر حیرت کردم وقتی متن اصلی قصه را که یک نوول بیست صفحه‌ای بود پیدا کردم و خواندم. واقعاً به‌سختی می‌شد باور کرد که فیلمی به آن عظمت، بر روی یک نوول بیست صفحه‌ای ساخته شده باشد. و از آن مهم‌تر اینکه واقعاً هم همه ستون‌های اصلی فیلم در آن داستان ذکر شده باشد.

از نظر نویسنده این سطور که طبعاً قصه‌های کتاب را با نظر انتقادی می‌نگریست، بهترین و زیباترین قصه "ماجرای گزارش نماینده سازمان ملل" است که فکر می‌کنم آلمانی‌ها هم خیلی از آن خوش‌شان آمده باشد. ماجرای داستان اینست که بنا به تصمیم سازمان ملل متحد، مقرر می‌شود که اهالی ایران و آلمان جای خود را عوض کنند و هفت سال بعد که نماینده سازمان، برای بازدید محلی و تهیه گزارش از این دو کشور بازدید می‌کنند، ایران را سرزمینی آباد و سرشار از ثروت و شعور و خوشبختی می‌یابد که در هر گوشه آن کارخانه‌ای به کار مشغول است. صحراها آباد، جنگل‌های سرسبز، شهرها تمیز و مردم خوشبخت و سرفراز آلمان به صورت خرابه‌ای درآمده است. مملو از آخوند و گدا که مردم گرسنه آن برای گذران زندگی روزمره خود، چاره‌ای جز کلاهبرداری از هم ندارند و سرتاسر مملکت، مملو از امامزاده‌هایی شده است که متولیان حقه‌باز آن مردم ساده را می‌فریبند و دار و ندارشان را به یغما می‌برند و... خود این داستان با یک دستکاری کوچک به‌خوبی می‌تواند به صورت یک فیلم طنز قوی و سرشار از نکات ظریف درآید. کاری در محدوده هنر خاص طفلک شهید ثالث.

آیا در میان ایرانیان غربت‌نشین، یک سینماچی باذوق نظیر شهید ثالث دیگر وجود ندارد که اینکار را بکند؟ مثلاً "هرموه‌کی" یا "علامه‌زاده" یا قوم و خویش خود محمد عاصمی، شاهرخ صدرزاده و چرا نه خود پرویز صیاد با آنهمه ذوق و استعدادش.

□□□

اما داستانی که از فرط قدرت و زیبایی مرا به‌شدت آزرده و یک شب خواب مرا گرفت و دو خاطره مقدمه این نقدگونه را هم به خاطر آن از صندوقچه یادهای من بیرون کشید، قصه "گلها در غربت می‌خشکند" بود. قصه دردناک و تلخ دخترک زیبای ترک گولسوم. (در ترجمه داستان به فارسی، خانم شهلا حمزای اسم ترکی گولسوم به معنای تبسم را گلثوم نوشته‌اند که تازه آنهم در اصل کلثوم و یک اسم عربی است. زاید است اشاره شود که در یک کلمه، حرف گ فارسی و ث عربی نمی‌تواند با هم بیاید) که مثل همه دختران همسن و سال خویش، عاشق یک جوان آلمانی می‌شود و از دست برادر و پدر و عموی خویش آنچنان و آنقدر آزار می‌بیند که خود را حلق آویز می‌کند.

طبیعی است که یک پزشک روشنفکر ایرانی به چنین ماجرابی از زاویه یک انسان با فرهنگ مغرب‌زمینی بنگرد و پدر و برادر و عموی دخترک را محکوم کند و آنچنان از خود به در رود و آنچنان در تصویر دخترک زیبا خیره بماند که نداند مادر او چه وقت مطب را ترک گفته است و طبیعی است که همین احساس تلخ را نیز با مهارت به خواننده خویش منتقل کند. ولی افسوس که واقعیتها از تفکرات ما فرسنگها دورند و به عبارت دیگر آن پدر و آن برادر و حتی آن عمو نیز در واقع قربانیان معصوم ماجرا هستند.

آن مستان نیمه‌شب که تا حلقوم از باده ناب سرشارند، هرگز کنجکاوی بر نمی‌انگیزند. کسی آنان را سرزنش نمی‌کند. زیرا کسی آنها را نمی‌بیند. در آن نیمه‌شب و تاریکی مبهم، کسی در کوی و برزن نیست، جز مستان دیگر نیمه‌شب. دیگران یا سر بر بالین نهاده و غرق خوابند و یا اگر دست به دیوار تکیه داده‌اند و نرم و نرمک و مست به‌سوی خانه می‌روند. همه یکسانند. همه مستند. این مست نیمه‌شب، آن مست نیمه‌شب دیگر را سرزنش نمی‌کند و چند هشیار که اینجا و آنجا تصادفاً و دیروقت به‌سوی مقصدی روانند، معدودتر و مشغول‌تر از آنند که لب به شماتت مستان بکشایند.

اما مستان سحرگاه، آن چند مست معدود که هنوز به خانه نرسیده‌اند، در میان انبوهی که سرزننده و نیرومند به‌سوی کار و زندگی خویش روانند، البته که به‌چشم می‌خورند، البته که بهتر دیده می‌شوند و البته که از هشیاران سرزنش می‌شوند.

وقتی همه ما در سرزمین خویش هستیم، همه شیهه همیم. همه یکسان بزرگ شده‌ایم. همه یکسان می‌اندیشیم. همه یکسان اسیر باورهاییم و سرمست از فرهنگی که سنتهای خویش را به ما تحمیل کرده است و آن چند هشیار که تلقی باورها را بر نمی‌تابند، معدودتر و ضعیف‌تر از آنند که بانگ اعتراضشان به گوش بیاید.

وقتی که برای اولین بار دیدیم یا شنیدیم که برادری یا پدری به گوش خواهر خویش و دختر خویش که با پسری در پنجره روبرو، نگاه آشنا ردوبدل کرده است، سیلی تنبیه کوبیده است، کدام یکی مان اعتراض کردیم؟ حتی اگر خود سیلی نکوفتیم، از دیگران سرزنش شنیدیم که چه بی‌غیرتیم. ولی قباح کار را هرگز درک نکردیم که به ما چه؟ که با چه دلیل این دخترک را که به ندای غریزه خود جواب می‌دهد از زیباترین لحظه‌های عمرش محروم می‌کنیم؟ اگر مست بودیم همه مست بودیم.

گرفتاری گرفتاری مست سحرگاه است که مستی خود را برمی‌گیرد و به بامدادان دیار غربت می‌آید. جایی که دیگران چون او نیستند و کار در اینجا مشکلتر است.

تحقیر دیگران و دیواری که دانسته یا ندانسته به دور او می‌کشند، او را بیشتر به درون خود می‌راند و به خیال خویش، اجباراً و در پاسخ دفاعی به نگاه تحقیرآمیز در و همسایه که رنگ پوست و رنگ چشم و لهجه او را به استهزا می‌کشند، بیشتر به سنتهای خود پای‌بند می‌ماند، زیرا تنها سپری است که او را محافظت می‌کند.

هیچکس از سپر و سنگینی آن، خوشش نمی‌آید ولی برای حفظ حیات، وجود آن، گاه، سخت ضروری است. درد اینجاست که آن برادر و آن پدر و آن عمو اگر به طنازی دختر اعتراض نکنند، خود باید سرزنش دیگران را تحمل کنند. آن برادر، به خاطر طعنه دوستانش، به خواهر خویش برمی‌آشوبد. زیرا مستان دیگر نیز مثل خود او در سحرگاه‌ها، خویش را تنها می‌یابند و لاعلاج طعنه و سرزنش و شماتت دیگران را به یکدیگر منتقل می‌کنند.

وقتی در میخانه‌ایم، همه با همیم. وقتی نیمه‌شب، مست و خراب، به سوی خانه می‌شتابیم، همه با همیم. فقط در سحرگاه است که مستی ما را هشیاران می‌بینند و سر به طعنه برمی‌گردانند. آه که زنجیر سنتها چه زنجیر ناگستنی است. غم دکتر مسعود عطایی را همه‌مان می‌فهمیم. ولی افسوس که برای حل مشکل سنتها راهی جز گذشت زمان، زمانی طولانی وجود ندارد. دهه‌ها و سده‌ها؟

□□□

نخست وزیر دانمارک به هم‌میهنان خود که از رفتار مهاجران تیره‌پوست ترک و عرب به ستوه آمده بودند گفت:

- چاره‌ای جز تحمل نداریم. باید صبر کنیم. نسل بعدی‌شان مثل ما رفتار خواهند کرد و نسل بعد از آن، مثل ما خواهند اندیشید.

وابسته اقتصادی سفارت آذربایجان در پاریس، در یک مهمانی خصوصی، می‌گفت که در سالهای غل و زنجیر استالین و بعد از سی‌سال حکومت توتالیتار کمونیستها، شیعیان باکو در روزهای عاشورا و تاسوعا، پنهانی در خانهٔ سالخورده‌تران جمع می‌شدند و عزاداری می‌کردند.

و ما، همه‌مان، بعد از یکریغ قرن که در فرنگ زندگی می‌کنیم، هنوز به فارسی خواب می‌بینیم و به زبان فارسی می‌شماریم و هنوز عطر خوش قورمه‌سبزی را به بوی گوشت سوختهٔ مک دونالد ترجیح می‌دهیم که این، البته به کسی زیان نمی‌رساند و کسی را بیجان نمی‌کند.

صبر کنیم شاید دختران نسل بعد ترکهای آلمان جرأت کنند و به برادر متعصب و برافروخته خویش بگویند: - به تو چه؟

آن وقت، برای اولین بار، اولین رگه هشیاری، در ذهن مستان سحرگاه بیدار خواهد شد.

کتاب پسرک ورامینی در ۳۲۰ صفحه قطع واقعی و جلد شمیز از طرف سازمان نشر کتاب لوس آنجلس انتشار یافته است و ۲۱ داستان آنرا که در اصل به زبان آلمان نوشته شده است، دکتر شاپور مشعوف، شهلا حمزوی، حسین نوش‌آذر، علی امینی، مهدی سردانی، محمود خوشنام، هایده صنعتی، محمد عاصمی، و میترا داوودی، به فارسی ترجمه کرده‌اند.

کتاب خواندنی است.



بیمهریِ میزبان ز جان سیرم کرد

تبعیدی بی‌پناه و دلگیرم کرد

با قلب جوان گریختم از وطنم

غربت چو هزار سالگان پیرم کرد

مسعود عطایی

باده‌ی ناخورده در رگ تانک

گمان مبر که به پایان رسید دور مغان
هنوز باده ناخورده در رگ تانک است
حافظ



داریوش همایون

در تاریخ همروزگار ما هیچ اقلیت مذهبی مانند بهائیان هدف خشونت و تبعیض نبوده است - شمار کشتگان بابی و بهائی را در صد و شصت ساله گذشته می یابد به صدها هزار اندازه گرفت. بزرگترین کامیابی پایگان مذهبی شیعه تا پیروزی در انقلاب اسلامی، در پیکاری بود که بر ضد بانیان و جانشینانشان بهائیان، به راه انداخت؛ به درجه ای که هنوز کسانی که بر عرفی بودن (سکولار) بودن خود تأکید می کنند در برابر بهائیگری رفتاری ناروشن و ناآسوده دارند. برای آنها اگر هم مذاهب، همه از نظر جایگاه قانونی شان برابر باشند. یکی از آنها، بهائیگری، کمتر برابر است. تا این اواخر در بیشتر ادبیات مخالف جمهوری اسلامی، شعار جدا کردن دین از حکومت با تأکیدی که بر ملت مسلمان ایران می شد از معنی می افتاد و در بحث از اقلیتهای مذهبی یادی از بهائیان نمی شد. به بهائیگری طینی ناخوش داده بودند که هنوز بکلی برطرف نشده است.

بررسی درباره بایگری و بهائیگری، با همه اهمیتی که این آئینها در تاریخچه تحولات فکری ایران دارند اندک، و به ردیه نویسیها محدود بوده است. «بهائیگری» کسروی نیز ردیه ای است - هر چند بسیار منصفانه تر، چنانکه از کسی چون او می شد انتظار داشت. تاریخنگاران با دیدی ناموافق، اگر نه دشمنانه، به این جنبش نگریسته اند، شیعیان جز عیب در آن ندیده اند، و خود بهائیان در ایران به دلایل آشکار، درباره آئین خویش به تبلیغ پوشیده بسنده کرده اند. چیرگی نگرش مذهبی بر روشنفکری ایران در صد و پنجاه ساله گذشته یک دلیل اصلی این غفلت بوده است؛ ناتوانی خود بهائیان از گسستن رابطه بهائیت با سنت شیعی نیز کمکی به قرار دادن آنان در جایگاه سزاوارشان نکرده است.

اکنون «رگ تانک»، گفتاری درباره نقش دین در تاریخ اجتماعی ایران، از دلارام مشهوری (خاوران، پاریس، ۱۹۹۹) با شور و حرارتی که ردیه نویسان را در آن سو به یاد می آورد، به برطرف کردن کمبودها همت گماشته است. کتاب بلند در دو جلد و بیش از ۶۳۰ صفحه، یک آشنابازی واقعی بر ضد نفوذ مذهب در تاریخ پانصد ساله گذشته ایران، و یک آشنابازی در ستایش نقش اقلیتهای مذهبی - با تأکیدی بیشتری بر باییان و بهائیان به مناسبت موضوع کتاب - در پیشرفتهای صد ساله گذشته است. پژوهشی است گسترده در منابع فارسی که در اینجا و آنجا به بینشهای بدیع آراسته است؛ و اگر به ویراستاری سپرده می شد که تکرارهایش را بزند و آن را از پاره ای اشتباهات («دست به دست شدن قدرت سیاسی از مادها به آریائیها و سپس به پارتها») بپیراید و کوتاهتر کند بسیار سودمند و دست یافتنی تر در می آمد.

نویسنده نخست به دیده انتقادی به دو فلسفه تاریخ رایج، نخست نگرش مذهبی و دوم نگرش مارکسیستی که گویا «تکانه اولیه ای برای تاریخ پژوهی علمی بوده است» می نگرد. «تهاجم ایدئولوژیک» جریان چپ بر تاریخ و هویت ایرانی و سهمی که در پیروزی انقلاب اسلامی داشته است در این مقدمه به بهترین و تازه ترین صورت باز شده است. نویسنده پس از آوردن شاهدهائی از آثار مارکسیستهای تاریخی، این سهم را با اندکی مبالغه در جمله پر معنی اش خلاصه می کند که «در پس واژه پراکنی مارکسیستی برای نمونه حتی یک موضع تاریخی را نمی توان یافت که میان چپ و رهبری مذهبی اختلافی وجود داشته باشد» یکی از نکته های عبرت آمیز این مقدمه اشاره به «سانسور اسلامی» کتاب اسلام در ایران پطروشفسکی از سوی مارکسیستهای زمان است مبدا حساسیتهای مذهبی را بیازارند. با اینهمه قفل اسطوره ماتریالیسم تاریخی، بر در جامعه شناسی کتاب، نهاده است و در سرگردانی میان زیربنا و روبنا کار را به ملاحظات شگفتی از این دست می کشاند: «مدنیت یونانی که بر ساختارهای مادرشاهی بر آمده بود با تسلط کودتا وار پدرشاهی و تقویت سیستم برده داری به تضادی روبنایی دچار شد که به فرسایش و نابودی آن انجامید و جایگزین آن امپراتوری روم گشت که بر برده داری پدر شاهانه استوار بود و یکسره از باروری فرهنگی تهی.»

مقدمه با نگاهی تند به حمله اعراب و پیامد آن، هجوم بیابانگردان تاتار و مغول که به انگیزش و گاه دست در دست اعراب عمل می کردند، پایان می یابد - داستانی دلآزار که همه تلاشهای پژوهشگران اسلام و عرب نتوانسته است بر چهره خونین و ویرانگر آن پرده دلپذیری بکشد. این داستان خونبار در فصل بعدی «اقلیتهای» مذهبی، در ایران دنبال می شود: چگونه در کشوری که در بامداد تاریخ خود یک بهشت همزیستی اقوام و مذاهب گوناگون و نخستین «دولت سیاسی» بود - تعبیر مارکس از دولتی که خود را از مذهب رسمی رها می سازد - در دوره اسلامی و بویژه در دوران صفوی و قاجار بارها به نسل کشی (ژنوسید) اقلیتهای مذهبی خود - چه در معنای لفظی و چه فرهنگی واژه - دست زد: تا اواخر سلطنت صفویه هنوز سیصد هزار خائوار زردشتی در ایران بود. در زمان فتحعلی شاه بیش از شصت هزار خانوار زردشتی در ایران باقی نماند و به زمان سلطنت ناصرالدین شاه شمار زردشتیان به هشت هزار تن رسید. بهمین گونه یهودیان ایرانی که حدود چهارده در صد جمعیت ایران را در آغاز پادشاهی صفوی تشکیل می دادند امروز جز قطره ای در دریای جمعیت ایران نیستند. به عنوان نمونه شاه عباس دوم یهودیان را مخیر کرد که یا اسلام آورند یا قتل عام شوند؛ و قاجارها مسیحیان ایرانی را ناگزیر از مهاجرتهای دسته جمعی، بیشتر به قفقاز، کردند. این روحیه ای بود که تا عصر ما چیرگی داشت. ایرانی ناسیونالیستی چون ذبیح الله صفا به آسودگی تمام در تاریخ ادبیات در ایران خود چنین می نوشت: «همین که خبر قتل سعدالدوله (وزیر یهودی پادشاه مغول) در ایران شایع شد، بسیاری از همکیشان وی به تیغ انتقام مسلمانان راه نیستی گرفتند و شر آنان مندفع گشت.» و باز: «با نخستین فرمان غازان قبول اسلام واجب گردید و از کافر و کافره و از هفت ساله تا هفتاد ساله از سر رعیت و اختیار فوج فوج به هدایت نور ایمان مشرف گشتند!» (نمونه های یهودستیزی شبه فاشیستی که نویسنده از آن استاد ممتاز دانشگاه و از مورخ آزادیخواه ایدئولوژی مشروطه ذکر می کند تکان دهنده است.)

رگ تاك با همه شور مذهبی خود به اقلیت های مذهبی ایران به دیده برابر می نگرد و هر جا بتواند از ستایش آنان و سهمی که در تاریخ و فرهنگ ایرانی داشته اند دریغ ندارد و تا آنجا می رود که به درستی می گوید «سرنوشت تاریخی ایران را به خوبی می توان در بود و نمودشان بازتاب شده یافت ... نگرش هوشمندانه به اقلیتهای مذهبی بر

می نماید که - چه در زمینه نظری و چه به عملکرد اجتماعی - پربارترین ... پهنه پژوهش را در تاریخ ایران تشکیل می دهند. « یکی از این «اقلیتها» سنیان اند که هزار سال بر ایران فرمان راندند و بزرگترین گروه مذهبی در جمعیت ایران بودند و پس از آنکه زردشتیان و یهودیان و مسیحیان را به ضرب شمشیر تحلیل بردند خود به شمشیر صفویان دچار شدند. نویسنده گوشه های کوچکی از چگونگی در آمدن بیشترشان را به شیعیگری، با همه لاکراهی فی الدین، باز می گوید. این آیه قرآن در سراسر تاریخ اسلام تنها مشروط بدان بوده است که زور کافی در میان نبوده باشد.

فصل دین، فرد، جامعه، رابطه میان اصلاح دینی و انقلابات سیاسی و فرهنگی را بررسی می کند و به درستی نتیجه می گیرد که هر جا روشنگری «ضد مذهبی» (در واقع ضد پایگان مذهبی) پیشرفت داشته راه انقلابات اجتماعی و سیاسی نیز با موانع کمتری روبرو بوده است. این بحث تازه در ادبیات سیاسی ایران پیشتر برده می شود و به قلب مسئله رویارویی تاریخی حکومت مردم (دولت و ملت در اصطلاح رایج ایرانی آن) می پردازد: در جوامع پیشرفته قشر روشنفکران با عمل به وظیفه تاریخی خود، مبارزه اجتماعی در مقابل سلطه مذهب قرون وسطائی را راهبری و پیشوائی کرده اند و به تناسب قوام جامعه مدنی و انسجام ملی به قدرت و نفوذ اجتماعی نیز دست یافته اند. مختصر آن که بدون غلبه بر متولیان مذهب قرون وسطائی نمی توان به دوران نوین بشری گام گذارد. چون از این دیدگاه به جهان از هم گسیخته امروز بنگریم، تقسیم دنیا را به جهانهای مختلف، کمتر نتیجه غارت استعمار و امپریالیستی و بیشتر بدین سبب می یابیم که نیروی روشنگری اجتماعی در کشورهای عقب مانده هنوز به پیروزی بر ساختارهای حکومت مذهبی قرون وسطائی نایل نگشته است. »

ژرفای احساس ملی نویسنده رگ تاك را در کمتر نویسنده این سالها می توان دید. او شاید نخستین کسی است که وظیفه تاریخی (یکی از وظیفه های) ایران را چنین توصیف می کند: «این وظیفه تاریخی ایران در تکامل بشر بود که در کنار روسیه در تمام طول قرون وسطای اروپائی، این یک و جب خاک را به فرسائیدن نیروی مخرب بیابانگردان ترك و مغول و عرب از گزند حفظ کردند. »

در دوران قاجار که موضوع فصل بعدی است تسلط پایگان شیعه بر زندگی ملی و خصوصی ایرانیان که از نیمه راه سلسله صفوی رو به بالا داشت به کمال رسید و سیر انحطاط تندی گرفت و در همین دوران بود که رهبران مذهبی بیشمار به خدمت استعمارگران روس و انگلیس در آمدند و بیشترین خیانتها را به استقلال ملی کردند. اما چشم نکته بین نویسنده تنها سر سپردگی بخشی از روحانیت را به بیگانگان، با زبان ندانم کاریهای عوامفربانه آخوندی، مانند غائله کشتن گریبایدوف و راه انداختن جنگ دوم ایران و روس را نمی بیند، او بر شگرد دیگر روحانیون در جلوگیری از تماس ایرانیان با بیگانگان که می توانست به بیداری آنان بیانجامد نیز انگشت می نهد. این شگرد در کنار عوامل گوناگون و بیش از همه تجاوزات مداوم امپریالیستی، بر گرایشهای واپسگرایانه جامعه دامن زد و یک نمونه آن را نویسنده از قول اسمعیل راتین، یک نویسنده میانمایه متنفذ تاریخی که از «قهرمانان» کتاب است، چنین می آورد: «در آن روزگار هنوز همه مردم و بطریق اولی متشرعین دو آتش فرنگی را نجس و بردن نامش را حرام و رفت و آمد و نشست و برخاست با او را مخالف آئین مقدس اسلام می دانستند و ایکاش این فکر تا به امروز در این مرز و بوم باقی مانده بود!»

اما این نکته بینی ها، نویسنده را از کژ رویهای نامنتظر - در چنین اثر با ارزشی - نجات نمی دهد. او با سنجه (معیار) های غریب خویش، همانها که رم را یکسره از باروری فرهنگی تهی می دید، عباس میرزا را به هیچ

ویژگی از پدر و فرزند تاجدارش برتر نمی داند، و طرفه آنکه کنجکاوای چاره جویانه مردی را که نومیدانه برای جبران واپسماندگی ایران بهر در می زد، حجت می آورد: «چه قدرتی است که به شما برتری و مزیتی را که نسبت به ما دارید عطا می کند؟ ... اجنبی حرف بزن، با من بازگویی که برای بیدار کردن ایرانیان از خواب غفلت چه باید کرد؟» (خطاب به یکی از فرستادگان ناپلئون). آنگاه چند صفحه ای بعد از پدر تاجدار عباس میرزا نقل می کند که در گرماگرم جنگ اول ایران و روس، یعنی در همان زمان، می خواست به پیشگاه یک آخوند مشرف شود تا از او پرسد که اهل جنت بیش از چهار زن می توانند تزویج کنند و کیفیت نکاح آنها چیست؟

«او با اشاره به قائم مقام (همان که عباس میرزا او را برکشید و حفظ کرد، و فرزند تاجدار و همترازش او را بی سببی کشت) و امیرکبیر، یک بار دیگر محدودیت نظرگاه (پرسپکتیو) کتاب و سودازدگی های (ابسیون) خود را با این اظهار نظر، که در حد خودآیینی است، به نمایش می گذارد: «مقایسه آنان با دولتمردان کوتاه قامت ایران از دوران انقلاب مشروطه به بعد، بدین تصور دامن می زند که برای تسلط فلج کننده شیعه گری بر جامعه ایرانی در دوران معاصر روندی فزاینده قایل شویم و عهد قاجار را از لحاظ تفکر سیاسی و اجتماعی از دوران پهلویها در مرحله ای بالاتر بباییم». همان یک مقایسه برای چنین تجدیدنظر تاریخی بس بوده است - بگذریم از این که رضاشاه را که مهمترین شخصیت تاریخ سده بیستم ایران است، چه از نظر ابعاد شخصیت و چه دستاوردها به دشواری می توان کوتاه قامت شمرد.

پادشاهان قاجار به رهبران مذهبی تکیه ای روز افزون کردند و استقلال مالی شبکه مذهبی در این دوران و برتری اصولیها - که همه در عرصه استدلال نبود و پول و زور نیز در آن سهمی داشت - به پایگان شیعه قدرتی بخشید که «رفته رفته ... شاهان شیعه مذهب قاجار ... - باز هم به عنوان غاصبان حق علی - دشمنی روحانیت شیعه را متوجه خود ساختند. (در همان حال ایران در سراسر اشیا افتاده بود که یک قلم جمعیت آن از ده میلیون در ۱۸۱۵ به شش میلیون در ۱۸۷۳ پائین افتاد و در پیشرفت «تفکر سیاسی و اجتماعی» آن همین بس که نخستین کتاب حروفچینی چاپ شده در آن زمان رساله جهادیه بود.

در چنان جامعه مذهب زده ای که راه را بر اندیشه و عمل از هر سو بسته بودند هر جنبشی ناچار از مذهب می گذشت. رگ تاك نشان می دهد که چگونه به نظر ایرانیان بسیار، تنها راه برو نرفت از ذلتی که شیعیان دچارش آمده بودند ظهور قائم موعود بود. بر چنین زمینه ای نخست شیخیه در پادشاهی فتح علی شاه «باب» یا نایب امام زمان را که از سده چهارم هجری (یازدهم) بسته شده بود گشودند و انسان کامل یا شیعه کامل را بجای عدل و قیامت از اصول مذهب شیعه قرار دادند. آنگاه علی محمد شیرازی در پادشاهی محمد شاه خود را در، یا باب، امام زمان خواند. اما بابیان و پیشاپیش آنان زرین تاج قزوینی (طاهره)، که برجسته ترین زن ایرانی سده نوزدهم است) از «اصلاح دینی» شیخیه، با ادعای شگفتشان که خرافات آخوندی را یک گام بلند به پیش برد، فراتر رفتند و عناصری از ترقیحخواهی را در پیام خود راه دادند که به آنها جایی بالاتر از پیشینیانشان می دهد و جنبش باب را به صورت یک حرکت پیشرو اجتماعی در ایران نیمه سده نوزدهم در می آورد. بابیان فرآورده دوران تازه ای بودند که با همه تاریخ اندیشی خود در «یک چیز با دوران گذشته تفاوت داشت و آن آمدن اروپائیان به ایران بود.»

دامنه روی آوردن توده های مردم به جنبش بابی و ژرفای سر سپردگی و فداکاری و شوقی که برانگیخت و در صفحات کتاب به خوبی تصویر شده است. برای خواننده امروزی شگفت می نماید و در این سخن هیچ مبالغه نیست که اگر سیاست روا دارانه محمدشاه و حاج میرزا آقاسی ادامه یافته بود، پایگان آخوندی در برابر چنان رقیب

نیرومندی ناگزیر می شد مانند همتای کاتولیک خود پس از هجوم لوتری در سده شانزدهم به درجه ای از پالایش تن در دهد و اگر نه در آموزه، (دکترین) دست کم در روشهای خود، اصلاحی کند. یک دلیل آن را نویسنده در پیش گفته است: مردم تشنه ی کمترین نشانه انسانیت در زندگی سیاسی و مذهبی خود بودند و در توده منتظر ظهور ایرانی آمادگی پذیرش چنان دعوت‌هایی پدید آمده بود. دلیل دیگرش را گوینو می آورد: «از جهت اخلاقی آئین باب مروج عواطف رقیق، ملایم، خیرخواهی، میهمان نوازی، ادب و نزاکت است. حتی حکم اعدام در میان احکام صادره از قلم باب وجود ندارد. شکنجه و ضرب نیز در بیان (کتاب باب) مردود است و بطور کلی صور مختلفه خشونت محکوم شده است. «گوینو باب را با «فوریه» مقایسه می کند و بایگیری را از نظر مقام والائی که برای زن، و توسعه صنعتی و علمی قائل بود می ستاید. (باب نخستین کس بود که حکم به برداشتن حجاب داد.)

با اینهمه جنبش بابی در زیر سرکوبیها به زودی رنگ مسلحانه و حتی تروریستی گرفت و با توحشی که در تاریخ خونین ایران نیز کم مانند بود، در خون خفه شد. بهاءالله که پس از اعدام باب رهبری یافت در پیشبرد دعوت خود کاردانی بیشتر نشان داد. او سلاح را از دست نهاد و بجای رویارویی، به شیوه های غیر مستقیم و پوشیده روی آورد و اندک اندک بایگیری را به دینی تازه در آورد. اما آزار و پیگرد بهائیان تا رهبران شیعه در گردانیدن کشور دست بالاتر را داشتند ادامه یافت؛ و در دوران پهلوی نیز با همه رواداری نیمرسیمی و نیمدلانه آن، فضای زیست بهائیان نآسوده بود.

جلد دوم رگ تاك از انقلاب مشروطه آغاز می شود و از جامع ترین بررسیهای نقش آخوندها در آن انقلاب است و جای تردید نمی گذارد که حتی آن اقلیت کوچک در رهبری مذهبی که، بیشتر فرصت طلبانه، به مشروطه خواهی پیوست جز یک حکومت مذهبی نمی خواست. همچنین نشان می دهد که در برابر کمک با ارزشی که آخوندهای «مشروطه» در چند لحظه حساس به انقلابیان کردند، مهر خود را بر جنبش تجددگرائی زدند و آن را از مسیر درست خود که از جدا کردن سیاست و حکومت می گذشت دور کردند.

ارزش تاریخی این بخش بیشتر در تأکیدی است که بر نقش گروه های کوچک ولی پر نفوذ از اقلیتهای مذهبی بویژه بابیان و ازلیان در پیشبرد جنبش مشروطه خواهی می نهد. انقلاب مشروطه از پشتیبانی یهودیان و ارمنیان و زردشتیان برخوردار بود و ارمنیان و گرجیان در خط آتش با نیروهای استبداد می جنگیدند. ازلیان و بابیان پوشیده تر عمل می کردند ولی به عنوان بخشی از نیروهای ترقیخواهی در آن زمان سهم قابل ملاحظه ای داشتند و رهبرانی چون میرزا آقاخان کرمانی و شیخ احمد روحی و یحیی دولت آبادی و حتی سید جمال الدین واعظ اصفهانی به داشتن ارتباطات و گرایشهای بابی و ازلی شناخته بودند و در میان سران و فعالان جنبش به بسیاری از بابیان پیشین یا وابستگان آنان می توان برخورد.

به تشویق بهاءالله در آن سالها که بهائی کشی به هر بهانه به راه می افتاد و هر که را به نام بهائی، می کشتند و می زدند، بهائیان دست به کار پایه گذاری آموزشگاهها، از جمله آموزشگاه های مختلط، و حمام دوش و بیمارستان شدند و بهائینی از نوآینان امریکائی بدین منظور به ایران آمدند. بهاءالله اصلهای عدم خشونت و فرمانبرداری از حکومت وقت و جدائی دین از سیاست را در همان نخستین سالهای پیشوائی خود بر پیروانش قرار داد و اندک اندک آئین تازه را بر ویرانه های بایگیری و ازلیگری بازسازی کرد. یک بخش دیگر استراتژی او بیرون زدن از ایران و فضای خون و خشونتی بود که بهائیان را در میان گرفته بود. امواج مهاجران بهائی به چهارگوشه جهان سرازیر شدند؛ و شمار آنان در پنجاه ساله گذشته به یک میلیون تن تخمین زده می شود. اما این مهاجران هر

جا هستند ایران را با خود دارند و ایراندوستی را به همکیشان غیر ایرانی خود می آموزند. ایران برای آنان سرزمین مقدسی است که آینده بزرگی برای آن مقدر شده است.

کتاب با ستایشی از سرنوشت تاریخی ایران پایان می یابد: «ارزشهای برخاسته از ایران (بر محور همزیستی اقوام و تیره های انسانی، در تنوع نژادی و فرهنگی) دستاوردی است که تمدن بشری تنها بدان می تواند سیری مَتعالی داشته باشد ... همانگونه که دمکراسی (آتن) شالوده دمکراسیها در عصر حاضر قرار گرفت، همزیستی نوع انسان در ورای ویژگی ظاهری برای اول بار در ایران عصر کورش تحقق یافت و اینک پس از ۲۵۰۰ سال بشر ناگزیر از تحقق آن در ابعاد جهانی است. به هیچ منطقی تاریخی و اجتماعی، حوزه فرهنگی ایران که کانون این تجربه تاریخی است نمی تواند در این میان از تداوم باز ماند».

* * *

اینکه آینده بهائیکاری در جهانی که از سوئی رو به جهانیروائی globalization دارد - به این معنی که مرزها و فاصله ها از میان می رود - و از سوئی دست گزینش فرد انسانی چنان از هر سو دراز می شود که هر چیز را به سلیقه فردی خود می خواهد و از محدودیتهای آئینی ritual می گریزد، چه خواهد بود در این بررسی نمی گنجد. این اندازه هست که بهائیان اگر بر پیام اخلاقی و انسانی خود بیشتر تکیه کنند و در پی مشروعیت یافتن به دستاویز آیات و احادیث مذاهب دیگر نباشند امروزی تر خواهند شد.

آنچه در اینجا مورد نظر است آینده بهائیکاری در ایران است. تا هنگامی که به بهائیکاری مانند هر مذهب دیگری نگریسته نشود نمی توان از نوگرایی فرهنگی و سیاسی ایران سخن گفت. این «آزمون اسید» یا «لیتموس تست» عرفی گرائی (سکولاریسم) در جامعه ایرانی است. برای کسی مانند این نویسنده از موضع «اگنوستیک» بسیار آسان است که بهائیان را مانند پیروان مذاهب دیگر، از جمله مذهب اکثریت، به عنوان شهروندان ایرانی صاحب حقوق سلب نشدنی و حاکم بر زندگی درونی و وجدانی خود بشناسد. ولی می باید به آنجا برسیم که شیعیان باورمند و بجای آورنده Practitioner نیز بهائی را انسانی چون خود تلقی کنند و دیوار اختلاف مذهبی از میانه ایرانیان بربازند.

کتابی مانند رگ تاك با همه خشکی جدلی (پلمیک) خود پیشرفتی در این رهگذر است. می باید نویسندگانی این چنین به ژرفای مسائل بروند و ناشرانی چون خاوران، دلیرانه امضای خود را زیر کتابهایی از اینگونه بگذارند تا تابوها شکسته شود و سرانجام بتوانیم از قرون وسطای جهان سومی خود بیرون بیاییم.

اصلاح مذهبی شیعه که نقطه توجه مرکزی رگ تاك است و چنان جای بالائی در نظرگاه نویسنده دارد که انقلاب مشروطه و دوران پهلوی را نیز به دلیل آنکه به اصلاح مذهبی نرسیدند، تحولاتی چندان قابل اعتنا نمی داند، پس از این صد سالی که در آموختن همه راه حلها و پاسخهای این سده گذراندیم امری سپری passe است. تاریخ و سیاست و جامعه از آن در گذشته است. مسئله ایران امروز دیگر آن نیست که در ایران منتظر ظهور و در مرز طغیان صد و شصت سال پیش بود. ایرانیان اکنون با همه بی شکویی خود تصویر روشنی از آنچه می خواهند و راههای رسیدن بدان دارند. آنها دارند در مسیر جهانی می روند که از سوئی رو به جهانیروائی نهاده است و از سوئی به شخصی شدن همه چیز. در این عصر انقلاب آگاهی، ما به آگاهی هر چه بیشتر نیازمندیم.



زبان پارسی را دریابیم!

(ناهنجاری‌ها و نژندی‌های زبانی در شعر امروز)

«ملت مغلوب تا وقتی زبان خویش را بخوبی حفظ کند، گوئی
کلید زندانش را در دست دارد.»

(آلفونس دوده)

مدتی است که از «بحران در شعر امروز» سخن می‌رود^۱. بی‌تردید تحولات سیاسی - اجتماعی سال‌های اخیر - و خصوصاً جنگ ۸ ساله - باعث نوعی آشفتگی در حیات فرهنگی ما گردیده و شعر نیز از این آشفتگی بی‌نصیب نمانده است. ظهور اینهمه «موج» های شعری و یا «بازگشت» بعضی از شاعران نیمائی به غزل گوئی و قصیده سرائی می‌توانند نشانه‌های این بحران یا آشفتگی باشند.

متأسفانه آشفتگی‌های سال‌های اخیر به جوازی برای کم‌خوانی و پرنویسی بسیاری از شاعران ما بدل شده است: از یکطرف، شاعران جوان (و جویای نام) سوار بر «موج» های فریبا در «حجم» های تهی می‌دمند و شعر امروز را به «چیستان ادبی» تبدیل می‌کنند و از طرف دیگر - در آنسوی این موج بازی‌ها و حجم‌سازی‌ها - بعضی از شاعران نسل گذشته نیز با «زبان پریشی» (aphasia) و معناگریزی، بر این بحران و آشفتگی دامن می‌زنند. بنابراین و با توجه به اینکه در تهاجم‌ها و طوفان‌های بزرگ تاریخی، هویت ملی ما تنها در سنگر زبان پارسی بساقی ماند و از این سنگر و سایه بان، فرهنگ و فلسفه و اخلاق و هنر و ملیت ما از گذشته به آینده تداوم یافت بی‌معنا نیست اگر بگوئیم که **اندیشیدن به زبان پارسی و حساسیت نسبت به سرشت و سرنوشت آن، امروزه می‌تواند معنائی سیاسی - ملی داشته باشد** و مسئولیت سردبیران نشریات ادبی و شاعران ما را دوچندان می‌کند.^۲

ادبیات (نثر) در عقلانیت و اندیشه تحقق می‌یابد و شعر، در زبان و تخیل (تصویر) احساس. ادبیات (نثر) به صراحت و اطناب گرایش دارد، و شعر - اما - به ایهام و ایجاز و

۱ - مثلاً نگاه کنید به: نشریه فرهنگ توسعه، شماره ۴۹، ویژه بحران شعر معاصر، تهران، ۱۳۸۰.
۲ - در باره، نقش زبان پارسی در حفظ و تداوم ملیت ما نگاه کنید به: شاهرخ مسکوب، هویت ایرانی و زبان فارسی، انتشارات باغ آینه، تهران، ۱۳۷۳.

اقتصاد کلام. گفته اند که: «شعر، حادثه ای است که در زبان اتفاق می افتد و هر شعر خوب - خود بخود - یک حادثهء تصویری است».

در شعر، زبان، تنها وسیله و ابزار ارتباط نیست بلکه زبان هر شاعری - در واقع - دریچهء جان و ترجمان خیال و اندیشهء اوست، هم از این روست که گفته اند: «زبان، خانهء وجود است». به عبارت دیگر: زبان، نمایندهء جغرافیای جان و نشان دهندهء طول و عرض خیال، عاطفه، اندیشه و احساس شاعر است.

من در نقد بلندی بر سه دفتر شعر رضا مقصدی، کوشیده ام تا از منظر زبان شناسختی، ناهنجاری های زبانی و نژندی های معنائی شعرهایش را نشان دهم.^۳ اما آخرین شعرهای رضا مقصدی نشان می دهند که زبان پریشی، معناگریزی و بی توجهی به ساختار زبان، به ضعف های مزمن و خصلت های پایدار شعرهای وی بدل شده اند... و دریغاً که مقصدی با گم کردن مقصد و مقصود شعر، با دل سپردن به «تشیویق های مخرب» و با چشم بستن بر نقدهای معقول و منطقی، کوششی در بهبود شعرهایش نکرده است. او با چاپ و انتشار «شعرهای خام» نه تنها به خود بلکه - خصوصاً - به زبان پارسی آسیب می زند.

از آخرین شعرهای رضا مقصدی، چهار شعر در ستایش نامداران شعر و فرهنگ و هنر ما است، نامدارانی که نسبت به زبان پارسی - همواره - حساس بوده اند. مثلاً می دانیم که احمد شاملو - بعنوان بزرگ ترین شاعر روزگار ما - کسی است که «تمام هستی اش را به زبان بدل کرده است». با این حال ببینیم که مقصدی در ستایش از شاملو چه گفته و با زبان شعر چگونه برخورد کرده است:

شعر، «هنوز بوسه به خورشید می زند دهنش» نام دارد^۴، اما از آغاز ملاحظه می کنیم که مقصدی تسلطی بر زبان و اندیشه ندارد: «هنوز بوسه به خورشید می زند دهنش» یعنی چه؟! در تمام تاریخ شعر پارسی تا امروز مفهوم «بوسیدن» همواره با «لب» افاده شده نه با «دهن»! بوسه با دهن - حداقل - یک بدسلیقگی شاعرانه است!... اصلاً این کلمهء «دهن» در اینجا زاید و تنها برای پر کردن وزن آمده است.

و بعد:

«سرشت او به سرشت سپیده می ماند

که از نهایت شب

حجاب چهرهء جان می شود غبار تنش».

در اینجا «تنش» ظاهراً با «دهنش» قافیه شده، اما شاعر در یک اشتباه مفهومی، معنا

را فدای لفظ کرده است. حافظ می گوید:

۳ - نگاه کنید به: هفت گفتار، نشر فرهنگ، ۱۳۷۹، صص ۲۱-۳۸.

۴ - روزنامه کیهان (لندن)، سوم اوت ۲۰۰۰، کاوه، شماره ۹۱، پائیز ۱۳۷۹، ص ۵۶.

«حجاب چهرهء جان می شود غبار تنم

خوشا دمی که از آن چهره، پرده برفکنم»^۵

اما در نزد مقصدی، شاملو - که «سرشت او به سرشت سپیده می ماند» - شگفتا که از نهایت شب، غبار تنش، حجاب چهرهء جان می شود!!... بطوری که می بینیم این، ستایش نیست بلکه به قول قدما نوعی «مدح شبیه به ذم» است و نشان می دهد که شاعر نه به مقام و معنای شعر حافظ توجه کرده و نه به معنای شعر خودش...

و بعد:

«پس،

از اهالی امروز است

و در حوالی سرشار بامداد بهار

هماره مسکن دارد».

این کلمهء «پس» چنان نابجا و زشت است که مثل پتکی بر ذهن خواننده فرود می آید، ضمن اینکه کلمات «سرشار» و «هماره» نیز اضافه اند و نوعی ولخرجی شاعرانه در تضاد با «اقتصاد کلمه» محسوب می شوند. از این گذشته، کل این سطرها یادآور شعر سهراب سپهری است:

«بزرگ بود

و از اهالی امروز بود

و با تمام فضاهاى باز

نسبت داشت».

و بعد:

«اگر چه پنجهء پائیز بر گلوی گلش

هزار دشته فرود آورد

هنوز بوسه به خورشید می زند دهنش».

از سطر آخر شعر، در آغاز، سخن گفتیم، اما پرسیدنی است که «گلوی گل» و «پنجهء پائیز» - واقعاً - چقدر شاعرانه و زیباست؟ و یا: «هزار دشته» برای «گلوی یک گل» واقعاً چقدر می تواند منطقی و هنرمندانه باشد؟

‡

شعر «آفتاب صبح لنگرود» (در ستایش محمود پاینده لنگرودی)^۶ نیز سرشار از واژه های فرسوده، تعابیر کهنه، کلمات اضافی، معانی آشفته و آشفتگی های وزنی و کلامی است. سال ها پیش، فروغ با بکارگیری کلمات «آفتاب» و «جنوب» در بیت درخشان: «آه ای روشن طلوع بسی

۵ - دیوان حافظ، به تصحیح انجوی شیرازی، انتشارات جاویدان، تهران، ۱۳۶۱، ص ۱۷۳.

۶ - یاد پاینده، بگوشش رضارضازاده لنگرودی، انتشارات سالی، ۱۳۸۰، صص ۱۱۵-۱۱۷.

غروب / آفتاب سرزمین های جنوب» کوشید تا هرم باورها و خواهش هایش را در ستایش آن «یگانه ترین یار» ابراز کند. رضا مقصدی نیز با استفاده از «آفتاب» می خواهد به شخصیت و جایگاه محمود پاینده لنگرودی اعتبار بخشد، اما هر گیلانی میدانند که لنگرود - با آسمان همیشه ابری اش - دارای آفتابی بی حال و پرملال است چرا که بقول محمود پاینده:

«در عرق ریزان سنگین پاترین روزان تابستان

آسمان بندر چمخاله

بارانی ست»^۷.

بنابراین «آفتاب صبح لنگرود» به مراتب آفتابی است بی حال تر و پرملال تر و بی جلوه و جلاتر، لذا این سمبل، تصویرگر شخصیت درخشان محمود پاینده لنگرودی نمی تواند باشد.

بطوریکه گفتیم: ایجاز و اقتصاد کلمه از مشخصه های یک شعر خوب است در حالیکه کلمات اضافی - چونان زنجیری کهنه و فرسوده - شعر «آفتاب صبح...» را سنگین و نفس گیر کرده اند. بعنوان مثال در سطرهای زیر، کلمات داخل () زاید و تنها برای حفظ وزن بر سطرها تحمیل شده اند:

ماه با ستاره گرم گفتگوست

آسمان (دلشکسته) با زمین.

یا (صداقت) صدای سبز تو یگانه می شدم.

روزش از (درخشش) ترانه تو روشن است.

نسل آرزوی (آتشین) ارغوان

نسل واپسین سرود (دلنشین) باغ آینه

نسل (شوق) رفتن و شکفتن و زدودن هر آنچه از تبار خار.

روزهای عید، در (درون) چشم من ضیافتی زلال بود.

«شهدی» شکفته (از) غزل -

از تو (و طراوت تو) می سرود...

تازه از کلاس درس (باز) آمدم.

در پاره ای سطرها، وزن شعر بطور آشکاری سقوط می کند و شعر تا حد جملات روزنامه ای، تنزل می یابد، مثلاً:

«تازه از کلاس درس باز آمدم»

یا:

«حیف حیف چه زود»

دفتر تو بسته شد»

اشتباهات گرامری - در عدم تطابق فعل با فاعل و موارد دیگر دستوری - در شعر

۷ - یاد پاینده، صص ۹۲ و ۱۱۵.

«آفتاب صبح...» نیز حضوری مزاحم دارند. مثلاً:

«کوچه های کودکی من

خاطرات خرم ترا به سینه **دارد** و هنوز

روزشی از درخشش ترانه، تو روشن **است**».

‡

شعر «عاطفه، دیلم و گیل» در ستایش هنرمند ارجمند گیلانی - فریدون پوررضا - است.^۸ در این شعر نیز زبان پریشی، معناگریزی و زنجیره ای از کلمات فرسوده و اضافی و اختلالات وزنی خود را نشان می دهند مثلاً:

« دستِ باران زده ات ای دوست!

شعر شاداب ترین **شاخه** **انگور** را

به تمنای سبدهای دلم می بخشد...

گوئیا برف نباریده مرا بر دل

گوئیا سردی سرسخت زمستانی

بر گذرگاه گلم ننشست...»

می دانیم که اسم مفعول «زده» در صفات ترکیبی - غالباً - دارای بار منفی است مثل: آفتاب زده، سرمازده، گرمازده و باران زده. بنابراین «**دست باران زده**» نیز در اینجا فاقد بار مثبت ارزشی و نوعی «مدح شبیه به دم» است. سطر درست چنین می تواند باشد: «دست بارانی تو» (با حذف کلمات اضافه «ای دوست»)^۹.

در سطر دوم - اما - مقصدی بجای «**خوشه انگور**»، «**شاخه انگور**» بکار برده که مسلماً غلط است همانگونه که خوشه، گندم و خوشه برنج درست است، مضافاً اینکه «خوشه انگور» را در «سبد» (سبد دل) می ریزند نه «شاخه انگور» را!

مهم تر اینکه: «سردی» بمعنای سرما و برودت نیست بلکه «چیزی است که درجه حرارت آن اندک باشد» (فرهنگ معین) و بیشتر در مفهوم «خُنک» است، مثل: آب سرد یا سخن سرد و خُنک. از طرف دیگر: صفت «سرسخت» (بمعنای مقاوم، پرتاقت و پرتوان) عموماً برای بیسان توان و قدرت انسان یا حیوان بکار می رود چنانکه می گوئیم: انسان سرسخت... و برای توصیف سرما و باد و برف غالباً از صفت «سخت» استفاده می شود مانند: باد سخت، سرمای سخت و... لذا «سردی سرسخت زمستانی»، هم بدور از بلاغت شعری و کلامی است و هم تداعی کننده سرمای شدید زمستان نیست! ظاهراً مقصدی در فریفتگی تکرار حروف همساز و همصدا (مانند تکرار حرف «س» در سطر بالا) از درک معانی اصلی کلمات، غافل است.

۸ - گیله وا (ویژه هنر و اندیشه)، زمستان ۱۳۸۰، ص ۵۲.

۹ - برخلاف «دست باران زده»، «دست بارانی» نشانه سرشاری و برکت و باروری است.

«به تماشای تپش های دل «رعنا» یت

نرم و باران بر دوش

چشمه در چشمه گذر کردم

تا که دانستم:

راز شیدائی در زیبایی ست...»

در سطر اول، «تماشا» بمعنای «دیدن» بکار رفته در حالیکه «تماشا» (از واژه عربی «مَشَى» بمعنای راه رفتن) در شعر و ادب پارسی به معنای نگاه کردن از دور، دیدن با فاصله و در حال رفتن، و نگریستن از سر تفتن و تفریح است و فاقد معنای دیدن از سرِ معاینه و از نزدیک می باشد. حافظ می گوید:

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است^{۱۰}

یا:

اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد^{۱۱}

از این گذشته، «رعنا» نام یکی از پرشورترین ترانه های گیلکی - با صدای پوررضا - است و معلوم نیست که «تماشای تپش های دل رعنا» چه مناسبت و منطقی دارد؟ مضافاً اینکه حتی پزشکان حاذق نیز قادر نیستند که «تپش های دل» را «تماشا» کنند!! بعد از همه این افت و خیزها، سرانجام، مقصدی به باوری شگفت می رسد و می گوید:

«رازِ شیدائی در زیبایی است».

آیا واقعاً چنین است؟ یا اینکه - برعکس - بقول بزرگ ترین و برجسته ترین شاعران

جهان:

«رازِ زیبایی در شیدائی است».

✽

و بالاخره، چهارمین شعر به نویسنده ارجمند - محمود دولت آبادی تقدیم شده است.^{۱۲} محمود دولت آبادی با داستان «کلیدر» گنجینه سرشاری از واژگان اصیل، شخصیت پردازی ها و تصویرسازی های بغایت زیبا را به ادبیات معاصر ما هدیه کرده است.^{۱۳} شعر مقصدی - خطاب به دولت آبادی - اما، سرشار از کلمات مستعمل، بی خون، کلیشه سازی های تکراری و تحت تأثیر شاعران دیگر است، مثلاً:

۱۰ - دیوان حافظ، ص ۲۳.

۱۱ - دیوان حافظ، ص ۱۲۰.

۱۲ - دفتر هنر، بکوشش بیژن اسدی پور، ویژه محمود دولت آبادی، اسفندماه ۱۳۸۰، ص ۱۸۸۷.

۱۳ - برای نقد کوتاهی در باره «کلیدر» نگاه کنید به مقاله نگارنده در: رو در رو با تاریخ، نشر نیما، ۱۳۷۹، صص ۸۷-۸۹.

«همیشه دستی تلخ
میان قلب من و لحظه های شاداب است
همیشه آینه ای در من
به سنگ پاره، اندوه
می شکنند.»

که یادآور یکی از «دریائی ها» ی یدالله رویائی است:

«دستی میان آینه و من

لغزید

شعر از میان آینه

دستی شد...»

یکی از ضعف های اساسی شعرهای مقصدی، افراط در «حس آمیزی» و تجریدهای کلامی است^{۱۴}. به این معنا که تراکم چند کلمه و تداخل و انباشتگی آنها در یک سطر بگونه ای است که هرگونه شفافیت، حس، حالت، عاطفه و تجربه شاعرانه را از بین می برد. در این وضع، کلمات شعر چونان دو قطعه چوب خشک، بهم مالیده می شوند، اما هیچ تأثیر و جرقه ای در خواننده حادث نمی کنند. مثلاً در همین شعر می خوانیم:

«طلوع زمزمه، آن ستاره در شب من

نسیم رویش روز است...»

و خاک های سترون را

نشاط رویش رقص جوانه خواهد داد

و در پیاله، آواز بادهای شمال

پیام عطر علف های تازه خواهد ریخت.»

«طلوع زمزمه، آن ستاره» و «نسیم رویش روز» چنان است که خواننده نسه می تواند

«طلوع ستاره» را حس کند و نه مفهوم «رویش روز» را. همچنین است «نشاط رویش رقص

جوانه» و خصوصاً «پیاله آواز بادهای شمال» که برای درک معنای آن باید به رمل و اسطرلاب

توسل جست!

اشتباهات زبانی و لغزش های کلامی در این ۴ شعر، بیش از ۴۰ مورداند که فقط به چند

نمونه آنها اشاره کرده ام. این اشتباهات و لغزش های زبانی در نثر و نگارش مقصدی نیز بچشم

می خوردند، مثلاً در یادداشتی خطاب به نویسنده ارجمند - محمود دولت آبادی^{۱۵} - افعال و

۱۴ - در باره، «حسامیزی» و تجرید نگاه کنید به بحث دکتر شفیعی کدکنی در: شاعر آینه ها (بررسی سبک
هندی و شعر بیدل)، انتشارات آگاه، چاپ چهارم، ۱۳۷۶، صص ۴۱-۴۵، ۶۱-۶۳ و ۶۷-۶۹.

۱۵ - دفتر هنر، ویژه، محمود دولت آبادی، ص ۱۹۱۴.

کلمات داخل () درست می باشند:

«دریچه هائی که رو به شکفتن های دنباله دار باز می شود
(می شوند) و جان بیقرار ما را... **خواهد** (خواهند) نواخت... از
خاطرات خوب و بد گذشته که مرا از سالیان دور به تو پیوند می دهد»
(می دهند).

روشن است که درست نویسی و اندیشیدن به زبان پارسی در عین حال، ادای احترام به احمد شاملو، محمود دولت آبادی و دیگر عزیزان است، اما آیا اینگونه بی توجهی و بسازی با زبان می تواند ادای احترام به آنان باشد؟!

احمد شاملو در خطاب به شاعران و سردبیران نشریات ادبی ما گفته بود:

«راهتمائی شاعر به **یادگیری ظرایف زبان** و گسترش بینش
شاعرانه باید جانشین **تشویق های مخرب** شود. از جمله این تشویق های
مُخرب - بلکه بدترین نوعش - چاپ کردن شعرهای خام است آنچنانکه
اگر تعمّدی در کارتان باشد می توانید پیروزی تان را (در تخریب زبان،
شعر و شاعر) جشن بگیرید و به خودتان، مدال عنایت فرمائید»^{۱۶}.
چنانکه در جای دیگر گفته ام:

من - همواره - به شعر مقصدی با علاقه و با نوعی حساسیت و
مسئولیت دوستانه نگرسته ام و - بارها - نیز به شعرها - و خصوصاً
به رباعیات وی - اشارات مثبتی داشته ام... او شاعری است درد آشنا که
سال هاست در عرصه شعر تلاش می کند. دوستی که به **جان** شاعر است
و لذا: دریغ است که سروده هایش از نارسائی ها و نژندی های زبانی،
رنجور باشند...^{۱۷}

چنین مباد!

۳۰ فروردین ماه ۱۳۸۱ خورشیدی - پاریس

۱۶ - نشریه آدینه، شماره ۷۲، ۱۳۷۱، ص ۲۰.

۱۷ - هفت گفتار، صص ۲۳ و ۲۸.



در خاطره‌ها دوباره گل خواهم کرد

ده رباعی تازه از:
رضا مقصدی

ای شادی روزگارا! بنواز مرا سرسبزترین بهار! بنواز مرا
من آمده‌ام که از شما بنویسم ای عاطفه انار! بنواز مرا

+++

اینگونه اگر تر، است اینجا جانم از طایفه طراوت بارانم
تا ناب‌ترین عاطفه‌ها، می‌بردم هر خاطره زلال لاهیجانم

+++

دوری ز تو درد بی سرانجام من است سنگی به دل آینه و جام من است
ای شهر برنج و رنج! یادت نرود در خاطره درخت تو نام من است

+++

صبح آمده است درود بر این خورشید در سینه ما دمید امید سپید
از کوچه، صدای آشنا می‌آید در باز کن ای بهار! نوروز رسید

+++

این لحظه ترا که با خبر خواهد کرد؛ شور تو مرا شکفته‌تر خواهد کرد
با تو نفسی اگر کسی بنشیند از شعر شکوفه‌ها گذر خواهد کرد

+++

امشب به صدای مهربانت مستم یعنی که: به آرزوی خود پیوستم
ای آنکه سخنسرای فروردینی معنای معطر صدايت هستم

+++

ای عشق! من آن شعر طربناک توأم سرمست‌تر از ترانه تاک توأم
از سبزی تو چمن - چمن، شادم من غم چیست؟ که ریشه - ریشه، در خاک توأم

+++

باز آ و به سایه‌بان سبزم بنشین در زمزمه جهان سبزم بنشین
بگذار غم من از میان برخیزد نوروز! میان جان سبزم بنشین

+++

چشم تو سخنسرای دیرینه من نام تو گل معطر سینه من
دانی که چرا به آینه، دل بستم؟ همواره تو بوده‌ای در آینه من

+++

در شب چویکی شراره، گل خواهم کرد بر گستره ستاره، گل خواهم کرد
بر سینه این سپیده‌دم، بنویسید: در خاطره‌ها دوباره گل خواهم کرد

آنها که به فکر فردايند، ديروزشان چگونه گذشت؟

عمومي، ماندلای ايران ماست

تريپور تريا

فيلسوف ها در جدال عليه مذهب و طاغوتهاي مذهبي، شيطان را نابود كردند ولي خيلى زود، نوع جديدي از آن بنام مسيحيت برپا شد. اگر اين نيز مغلوب شود و فرو افتد، بي گمان، دار ديگري در راه است. اما فيلسوف ها نيز بي كار نخواهند نشست و پيوسته، تلاش بي فرجامشان را از سر خواهند گرفت...
آري جهان، طويله اي است بزرگ، بسان آن طويله ي معروف ميتولوژي قديم يونان، آوكياس Augias كه پاكسازي آن كار ساده اي نبود، زيرا توان كماشتگان و مهتران سردار آوكياس، از كار پر ثمر ايجاد سرگين هاي تازه توسط انبوه پر زور چهارپايان محبوس طويله، بصراتب كمتر بود.
هاي نريش هاي نه «فكرها و ايده ها» پاریس ۱۸۲۷ م

چرا ناسپاسي كنم زين حصار	چو در من بيفزود فرهنگ و هنگ؟
هنرهای طبعم پديدار شد	تنم را از اين انده آذرنك!
ز زخم و تراشيدن آمد پديد	بلي گوهر تيغ و نقش خدنگ!

مسعود سعد

در آمد:

تحمّل رنجها و شکنجه های زندان از یکسو و رسیدن به کمال امید و بردباری و کاوش در اجتماع و سیاست از سوی دیگر، آنهم علی رغم شرایط عینی سخت و طاقت سوز زندان، بی تردید، بر آرمانهایی سر راست و محکم استوار است. چنین آرمانهایی بر دو شالوده ی عقلانی درون نگر (خرد، تفکر، دانش) و برون نگر (تجربه، مراوده و محاسبه) تکیه دارد و نطفه های تکامل جامعه ی بشری را می پروراند. و از آنجا که تنها برقراری ارتباط زنده و هماهنگ بین این هر دو پایه ی دینامیک و عقلانی می تواند انسانرا مدام و در هر لحظه مصمم سازد و راهنما باشد، پس تاکید بر فقط یک پایه و به ویژه یکسو نگری محض و تجرید و انتزاع به کژراهه و بن بست می رسد. در فرایند زندگی اجتماعی، انسان کاوشگر به سوی تفهیم و تلفیق هر چه بیشتر درون - و برون نگری عقلانی و پیوند این دو نهاد ناب بنیانی و جامع و سیاسی - اجتماعی، نظر دارد و به پیش می رود:
نلسون ماندلا، این خصلت والای انسانی را در مبارزه ی پیگیرانه اش از درون زندان بخوبی به جهانیان نشان داد. بنابراین تحمل رنج در زندان هم به آرمان و هم به تجربه ی اجتماعی بستگی دارد و آنها که سالهای دراز در زندانها هم بردبار و هم مبارز بوده اند در آگاهی اجتماعی نمونه اند و راه ارتقاء شعور انسانی از پیشروانند. اینان را نرده های زندان از مردم سوانمی کند، پس با مردم اند و در ساختن تاریخشان سهیم.
چگونه می توان موجودیت عینی فضاي تنگ و به غایت بسته ی زندان را دید ولی آن تنگنارا بر روی فکر و حواس خویش باز نمود؟ نرده و دیوار را دید ولی بی ارّه و افزار آنها را از هم دید؟ در لابه لای لایه های هزار رنگ از اجتماع زیر اختناق ایران با «فرهنگ های هفتاد و دو ملتی» آن لولید ولی از درون زندان بر عاقلان فراسوی نرده ها و بر «مطلعان آزاد!» جامعه ی بیرون از زندان، در کار سیاسی و اجتماعی از آنان پیشی گرفت؟



زمان: تیرماه ۱۳۴۶

مکان: زندان شماره ۴ قصر - تهران

محمد علی عمویی

راز این همه «اعجاز» در کجاست؟

با بُرشی انشائی، و بی شک بحث انگیز تا مناقشه ساز و با نگاه و بازتابی چندباره بر کتاب «دُرد زمانه» اثر محمد علی عمویی، افسری از «تشکیلات افسران حزب توده ایران» و بر خاطرات او از زندان ۲۵ ساله شاهنشاهی به پاسخ هائی - هر چند گذرا - آنهم از دیدگاه مهاجری «آزاد و کُنُج راحت برگزیده»! - خواهم پرداخت. البته به قصد جبران نقصان ها، و ابراز نیاز و آرزو برای «مصاحبه» ای با او بخاطر بیشتر دانستن از او که به گمان من در ایران امروز بحق صاحب نظر است.

دیری نیست که یکی از دوستان عزیز و دیرینه خواهش مرا پذیرفت و از مسافرتش به ایران با لطف و رحمت دائمی اش و با «دُرد زمانه» ای عمویی بازگشت.

دلیل «گریستن و غم زده بودن» این دوست دانشمند که کتاب را پیش از من خوانده بود، چنین می بینم: با توجه به اینکه عمویی برای من همان ماندلا است، همان روزبه و دکتر فاطمی است و یا در ردیف بسیاری از مبارزان به دار کشیده شده - یا جان بدر برده ای! - است که نیم قرن خفقان، زندان و اعدام را در دوران پهلوی ها،

پهلونشین های آنگلو-آمریکائی که بعدها از نظر افتادند و سرانجام پهلونشینی وارث آنان نیز در آستان شخص شخیص «بوش» بدون تردید «تا سه نشه بازی نشه» خواهد بود ... و دوران بستگی تام ایران به سیاست های آنگلو-آمریکائی و فاشیسم صهیونیستی را آگاهانه و به صورتی شگفت انگیز تجربه کرده اند، هنگامی که او را اکنون نیز چون دوران ۲۵ ساله ی حبس و شکنجه ی نخستین تا انقلاب ۵۷ و در زندان بعد از آن، در متن پُربار زندگی و در بازآفرینی ارتباطات اجتماعی می بینم. غمش را چون خودش «خلاق» و - ناچاراً شاعر مآبانه! - «غمی زیبا» می یابم. باشد که ما نیز در مهاجرت به خود آیم و از آنجائی که خاطره ی مردمی را تباهی نیست با خاطرات عموثی در «درد زمانه» اش و چراغ خرد و آرمان و روشنگریش که از ژرفائی تاریکی های درون و برون زندان ها به سویمان برافروخته است، زمانه را باداریتی جامع و استکمالی، دور از انتزاعات و عاری از یکسونگری درک کنیم.

در زندان، عموثی و «گروه افسران» در بر پاساختن مراسم جشن نوروز با شرکت هر چه بیشتر از زندانیان سیاسی اصرار می ورزیدند و محیط زندان را تا سر حد ممکن و مجاز به گردهمائی هائی شاد و امیدوار کننده و آینده زا بر می گرداندند. در این دید و بازدیدها و تَبَرِیکِ گوئی ها آنها «آرش کمانگیر» سروده ی سیاوش کسرائی را اینجا و آنجا زمزمه می کنند: «... آری، آری زندگی زیباست / زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست / گریبفروزش، رقص شعله اش در هر کران پیداست / ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست ...» [۳، (۳)، صفحه ۳۵۹]. هستند کسانی که کلید حل مسائل را راحت طلبانه در جائی یافته اند که خود درآند و در گوشه اش با همه ی فکر و حواسشان به خلوت نشسته اند - آنجا که چراغی هست و آنجا که چون «مانی، خواهی ندانی» ولی نه در این «هنوز» تاریکخانه ی =جهان امروز که کلید زندگانی در آنجاست و چراغش آگاهی همگان را می طلبد: پس بررسی و مطالعه ی تاریخ و درس آموزی از آن تنها با کمک آن نوع چراغی راه به راه آینده سازی می یابد که نور آن سرشار از منبع دینامیک شعور جامع زمانه باشد و نه جز آن.

محمد علی عموثی: «درد زمانه» از خاطرات ۲۵ سال زندان

زادگاه عموثی کرمانشاه است. او در این باره و کلاس پنجم متوسطه که سال ۱۹۳۵ است و با پایان جنگ فاشیستی، مقطع زمانی نوین و نویدبخشی فرارسیده است! - در کتابش «درد زمانه» می نویسد (۳): «نام حزب توده ایران مدتی بود بر سر زبان ها بود و هرگاه واژه ها و اصطلاحات تازه ای چون استعمار و استعمارگر بر زبان کسی جاری می شد، «حزب توده» و «توده ای» ها را تداعی می کرد. بعضی از دانش آموزان روزنامه هائی را می خواندند که اصطلاحات تازه و نظرات آن حزب را تبلیغ می کرد، من و دوستانم، اما، هنوز تمایلی به مطبوعات و بحث های سیاسی نیافته بودیم.» [صفحه ی ۱۸ کتاب]

عموثی، دانش آموز شانزده ساله، پا را بر دروازه ی اجتماع گذارده بود. در همین سال تحصیلی ۲۳-۲۵ در یک اعتراض همگانی به «اهانت و رفتار نامناسب رئیس فرهنگ» فعالانه شرکت می کند ولی با واقعیت دردناک اخراج و محرومیت از تحصیل برای همه ی کلاس روبرو می گردد. «ماهی کوچک راهی اقیانوس بزرگ مبارزه است!» او می نویسد: «... پائیز ۱۳۲۴ مبدأ تحول فکری و آغاز فعالیت من در سازمان جوانان توده بود. سال تحصیلی ۲۴-۲۵ برای من سالی بود پر تحرك و پُربار ... اردیبهشت ۱۳۲۵ تظاهرات حزب توده ایران به مناسبت روز جهانی کارگر (اول ماه مه) به گلوله بسته شد و جمع کثیری کشته شدند ... در کرمانشاه که یکی از کانونهای قدرت

ایادی انگلیس و شرکت نفت بود، حزب و اعضا و هوادارانش با محدودیت‌ها و دشواری‌های بسیاری مواجه بودند ... تحصیل در دبیرستان شاهپور دشوار شد، من و تعدادی از دانش‌آموزان فعال زیر فشار و تعقیب پلیس قرار گرفتیم. تهران محیط ایده‌آل بود و لاجرم سال تحصیلی ۲۶-۲۵ را، با تأخیر در دبیرستان پهلوی تهران پی گرفتیم. از این زمان به بعد - از ۱۳۲۶ تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ - برای عمومی در اوان جوانی فقط شش سال فرصت باقی می‌ماند تا دوران طولانی ۲۵ ساله را در زندان شاه شروع کند و آنچه را که از جامعه و علم مارکسیسم آموخته است توشه و آزمون آن نوع از «زندگانی» سازد، یا بهتر است بگوئیم در آن نوع از شیوه‌های انقلابی و فرآیند آفرینی که در متن کارمردمی است «تولدهائی ویژه» پی افکند. دستچینی بسیار مختصر از این «توشه» و از اوایل کتاب را فهرست وار بیاوریم:

- «برنامه‌های حوزه‌سازمانی که به وسیله مشول حوزه تنظیم و اجرا می‌شد ما را برای درک مفاهیم سیاسی و آشنائی با متون آماده می‌ساخت ... عضو حزب یا سازمان جوانان، در صورتی که به طور سیستماتیک برنامه حوزه و کارهای جنبی را تعقیب می‌کرد، در مدت نسبتاً کوتاهی از آگاهی و اطلاعات خوبی برخوردار می‌شد. البته کم نبودند جوانانی که به اقتضای شرایط روز به حزب و سازمان پیوسته بودند و از همین رو نیز دریافت‌هایشان سطحی بود و تنها چاشنی سخنان متظاهرانه شان می‌شد.

... سال‌های ۲۴ و ۲۵ اوج حرکات توده‌ای و در عین حال عنوان دار و دهان پرکن بود ... حزب با تمام توان از حقوق ملی خلق‌ها را در بایجان و کردستان دفاع می‌کرد ... در تابستان ۱۳۲۴ با پایان جنگ دوم جهانی، شاخه خراسان سازمان افسری حزب به رهبری سرگرد اسکندانی و معاونت سروان بهرام دانش قیام می‌کند ... اما در گنبد قابوس طی یک درگیری شدید با به جای گذاردن هفت گشته و چند زخمی درهم می‌شکند ... [صفحه‌ی ۲۲ کتاب].

- «با کارت قبولی خرداد توانستم برای شرکت در کنکور دانشکده‌ی پزشکی دانشگاه تهران نام نویسی کنم و کارت ورود به جلسه امتحانات را دریافت دارم، ولی هنوز هوا تاریک نشده بود که با همان کارت ورود به کنکور دانشگاه، در دانشکده افسری ثبت نام کردم ...» [صفحه‌ی ۲۹ کتاب (مطالعه‌ی دقیق کتاب شکی به جای نمی‌گذارد که این انتخاب، ایده و تصمیم خود عمومی بوده است)].

- «نام خسرو روزبه و کتاب «اطاعت کورکورانه» او پیش از هر وقت الهام بخش و راهنمای من شد، چرا که من دانسته و با اختیار از محیط آزاد و جمع رفقای یک دل به محیط خفقان‌آور «اطاعت کورکورانه» نقل مکان کرده بودم و انضباط کور میدان مشق و میدان تیر را بر جلسات رفیقانه و بحث آزاد ترجیح داده بودم. از میان دوستان و رفقای سازمانی کاظم ندیم بیش از دیگران به سراغم می‌آمد. آنها همگی بر آن بودند که بایستی نظام و نظامیگری را ترک کنم و به فعالیت حزبی در دانشگاه ادامه دهم.» [صفحه‌ی ۳۰ کتاب].

- «... تحصیل در سال دوم دانشکده (۲۸-۱۳۲۷) با موفقیتی که یافته بودم از هر جهت راحت تر و کم دردسز تر بود. کار با فردوست برایم جالب بود. آن تصور که از افسران درباری، به ویژه فردوست داشتم با آن چه در کوران کار می‌دیدم تفاوت زیادی داشت. زندگی مرفه و تشریفات پر زرق و برق دربار و از آن بیشتر محسوس بودن فردوست با شخص شاه آن هم از اوان طفولیت تا آن زمان، با ذهنیتی که عموماً درباره محیط دربار و درباریان وجود داشت، موجب شده بود افسری چون فردوست را تبلی، راحت طلب، بیکاره، خودبین و خودپرست تصور کنم. از این که در تقسیم ماموریت، وظیفه ام کار با وی شده بود قلباً ناراضی و مایل بودم با افسری کار کنم که از

معلومات و تجربیاتش در فرماندهی استفاده کنم، اما جرات ابراز نارضایتی نداشتم. فکر می‌کردم با تفرعن و تکبر یک درباری چگونه بسازم. با تمام پنهانکاری‌هایی که در دانشکده آموخته و مرعی داشته بودم احساس می‌کردم تحمل نخوت‌پار غار محمدرضاشاه را ندارم. اما واقعیت جز این بود. او مردی بود با ادب، در نهایت نزاکت رفتار می‌کرد و در تمام دوران کار با او، حتی یکبار کلامی زشت یا رفتاری زنده مشاهده نکردم. شبها به کاخ می‌رفت و صبح، پیش از هر افسر دیگر در دانشکده حاضر بود. در اداره‌ی گردان کاملا جدی بود و در تمامی علمیات صحرائی و راهپیمائی‌ها شرکت می‌کرد. مودی برای محک زدن دانش و آگاهی نظامیش پیش نیامد، اما آن تصویری که او را مردی نازپرورده، ضعیف‌البته و راحت طلب تصویر می‌کرد، تماما فرو ریخت. البته هرگز با افسران دانشکده در نیامیخت و در ضمن برقراری رابطه‌ای محترمانه، همواره فاصله‌ای را، به نحوی که برخوردارنده نباشد، حفظ می‌کرد. [صفحات ۳۶ و ۳۷ کتاب]. این شرح مبسوط از برداشتی پخته حکایت دارد. عموتی اخلاق و صفات کسی را که نه تنها مخالف بلکه دشمن عقیدتی او بوده است، آنچنان ژرف و عمیق و منصفانه ترسیم می‌کند که این طرح او به واقعیت تاریخی و سیاسی روز برمیگردد. با توجه به کتبی که از شاه و فردوست پس از انقلاب مردمی ۵۷ منتشر شد و شاه، فردوست را خنجر - از پشت - زن معرفی کرد و بویژه بیشتر بر اساس آنچه را که همگان از قساوت شخص شاه در شکنجه و اعدام مخالفانش از او می‌دانند و عموتی نیز از آنها از درون زندانهای گزارش‌های وحشتناک دارد، بر خواننده پوشیده نمی‌ماند که شاید ترازوی قیاس، نه تنها به لحاظ شخصیت بیمارگونه‌ی شاه، بلکه حتا از نظر سیاسی نیز کنه را بسود فردوست نشان دهد. البته این نوع قیاس‌ها در ارتباط با نقش تاریخی این دو - هر چند که عموتی با درایت و آزمون‌سری سرشار از دوراندیشی، اصولا به آن نمی‌پردازد و بر بازتابی راستین، خطا پرهیزانه و خودساز تکیه دارد - اکنون شاید بهتر و بیشتر، کاری صرفا علمی و روان‌شناختی باشد ولی بالاخره در زمان مناسب به قضاوت مردمی که آگاه شده‌اند، محول است.

درباره‌ی کتاب و ادامه نقل از آن:

کتاب حاضر ۵۳۳ صفحه در متن و ۱۰ صفحه فهرست متناسب و خوب تنظیم شده‌ای از اعلام دارد (تخمینا ۵۰۰ نام، حاوی نام‌های اکثر مبارزان ضد رژیم دوران پهلوی). عنوان این کتاب زیر «درد زمانه»، خاطرات محمدعلی عموتی، با ویرایش جدید و افزوده‌ها است. حسن ختامی از تصاویر در ۵۱ صفحه - بیش از صد عکس از چهره‌های آشنا (چون دکتر محمد مصدق!) ولی بیشتر ناآشنا از اکثر مبارزان زندانی و سخت دوران سرکوبگری شاه سابق به این چهارمین چاپ افزوده شده است. انتشار در سال ۱۳۸۰ در تهران از «نشر اشاره» است و با ویرایش دوم (!). «درد زمانه» در ایران برای چهارمین بار است که منتشر می‌گردد. در چاپ‌های سه‌گانه نخستین که با تأخیری پنج‌ساله در خرداد ۱۳۷۷ یکی پس از دیگری به بازار عرضه شدند، «به علت پاره‌ای مشکلات» امکان اصلاح غلط‌های چاپی و رعایت ویرایش دوم در تکرار چاپ‌ها موجود نبوده است. اینکه آیا در ویرایش دوم به ملاحظاتی سیاسی در متن تغییرات مؤثری داده شده است یا نه، قابل حدس می‌باشد ولی یقین نیست (نگارنده را فعلا به نسخه‌ای از چاپ‌های پیشین دسترسی نیست). امروز، ایران پس از ۵۷ هنوز گرفتار توقیف و سانسور مطبوعات - هر چند کم و بیش بطور «نیمه‌باز!» -، ضرب و جرح دانشجویان، حمله به دانشگاه‌ها، شکنجه، حبس و قتل آنها، نویسندگان، روزنامه‌نگاران و دگراندیشان است.

آن بود و این نیز هست!

هر آنچه را که عموتی از پشت دیوارها و میله‌های فولادین زندانهای هولناک ساواک برگرده کشیده، دیده، شنیده و

گفته است و اکنون به کمک حافظه و خاطره‌ی حیرت‌انگیز به ما انتقال می‌دهد، باید به تأویل و دریافتی برد که در برگزیده‌ی شرائط و واقعیات آن زمان و این زمانه باشد (کوششی بس دشوار ولی درایت جو و پر معرفت!). آن خفقان‌خانه‌ها بقرار زیراند:

زندان قصر (تقریباً در هم‌ی «شماره هایش»!)، زندان دژ برازجان (تبعیدگاه!)، ادامه حبس در زندان‌های تهران، در اوین، قزل حصار، قزل قلعه) و شهربانی و بالاخره دوباره در زندان «مدرن شاه مدرن»، زندان عادل آباد! در شیراز (تبعیدگاه در شش سال آخر از ۲۵ سال تا به هنگام رهائی پُر تجلیل با حلقه گلی بر گردن توسط انقلاب‌کنندگان ۵۷ در شیراز!).

مبارزه و زندان نلسون ماندلا را که تا سال ۱۹۸۲ در آفریقای جنوبی بمدت ۱۸ سال طول کشید و تقریباً با زندان عمومنی هم‌زمان بود و بسیاری از سرکوبی‌ها، وقایع و حوادث سیاسی جهان را در این دوره بایستی در شرائط جنگ سرد آن‌زمان و در ارتباط با موزائیک سیاسی - اجتماعی جهان دید و بررسی کرد. همین‌طور باید امروز وضعیت «کژدارو مریز» و صحنه‌سازی‌های جناح سلطه طلب و رهبری «مذهبی - هنوز نیمه مردمی» ایران را در ارتباط با فروپاشی شوروی سابق و از یکطرف در قصد آمریکا و ارتجاع - بخوان: سرمایه داری انگلو - آمریکائی و صهیونیستی - در کنترل و تسخیر اقتصاد جهان و از دگر طرف در شکل‌گیری‌های نوین خلق‌های قاره‌ها و نیروهای پیشرو و چپ‌همه‌ی کشورها دید. فقط این چنین دریافتی است که می‌تواند «چراغ راه آینده» را نورافزون و نورافشان سازد.

رژه‌ی جامعه به درون زندان

۲۵ سال در زندان شاه بودن و در همان اوان بازجویی‌های شهره‌ی ایران و جهان با «وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها» رو به رو شدن، یک سال تمام در زیر حکم اعدام نگهداشته شدن و حتا تا میدان تیر برده و برگردانده شدن و از توهین، شکنجه و اعدام عزیزترین دوستان و هم‌زمان رنج کشیدن، حواس و توان عمومنی را بطور اعجاز‌آمیزی به یک نوع قدرت نهائی و فزاینده فرا می‌برد که از هشیاری، تجربه و دقت خاص او در پنهانکاری بر می‌آمد. بدرازا کشیده شدن زمان زندان و تغییر مکان‌ها و تبعید مکرر و بویژه بالا و پائین رفتن فشار بر محبوسان در واقع انعکاس مستقیمی بودند از وضعیت سیاسی جامعه ایران و جهان. مطالعه‌ی کتاب بخوبی نشان می‌دهد که عمومنی توانسته بود از طریق آمد و رفت‌های داتمی زندانیان سیاسی جدید و برقرار ساختن رابطه‌های متناسب با هر گروهی از آنان ضمن رعایت و پیروی موکد از پرنسیب‌های لازم و در نظر گرفتن حال و شرائط اغلب متغیر، پیچیده و دشوار زندان و زندانبانان در داخل فضای بسته‌ی زندان از مبارزان و نمایندگان گروه‌ها و فورماسیون مردمی ایران و حتا کشورهای همسایه «سان» ببیند. این «رژه» و «سان» را سرکوب بی‌رحمانه‌ی رژیم ترتیب میداد که مبارزان به بند ساواک گرفتار آمده را بسان رودخانه‌ی ای‌گاه خروشان، گاهی با جزر و مد ولی اغلب خونین و مرگبار درست از میان زندان و سلول‌ها و در مقابل چشم عمومنی و «گروه افسرها» می‌گذرانید:

نه فقط چشم که گوش و هوش را عمومنی و «اعضای سازمان افسری» در زندان بسوی جریان این رودخانه‌ی مردمی متوجه کرده بودند، در کتاب عمومنی از مبارزان و زندانیان اکثر تشکیلات و گروه‌های سیاسی تاریخ معاصر ما سخن می‌رود. توضیحاتش حتا درباره‌ی گفتگوهایش با زندانیانی چون خلیل ملکی یا هاشمی رفسنجانی و بسیاری دیگر که اغلب خیلی زود یا نسبتاً زود آزاد شدند حاکی از اطلاعات یا نظرات توجیهی و مفیدی است که با صراحت و شهامت چشمگیری بیان می‌شوند.

به یاد آوریم:

دوران خفقان پهلوی، بخصوص در دو دهه‌ی ساواکی و پایانی آن، امکان تبادل خبر را بر مخالفانش دشوار و با مجازات زندان رو به رو کرده بود. در آن زمان وضع چنین بود - و موارد بسیاری از آنرا در کتاب می‌خوانیم - که اگر یک آزادیخواه به قصد مبارزه در «نجوانی» فقط با دو یا سه «همفکر» شرکت می‌کرد، سروکله‌ی غالباً مضروب و مجروحش در زندان پیدا می‌شد! از چنین انسانها و بسیاری از گروه‌ها و فعالیت‌ها، بر جامعه در بیرون بی‌اطلاعی تام حکم می‌راند. رژیم شروع انتشار حتماً یک روزنامه «نیمه آزاد» را نیز اجازه نمی‌داد که اقلاً برای چند شماره‌ی محدود هم که شده، منتشر شود. شاه زحمت توقیف کردن را هم به خود نمی‌داد!

آری ایران ما هیچگاه - جز در بهارک هائی زودمرگ! - طعم آزادی را نچشیده است! از آنچه را که عمونی از تلاش‌های آزادیخواهانه و پنهان در جامعه، بطور «زنده» می‌دید و درمی‌یافت و اکنون در اختیار همگان قرار می‌دهد، در آن زمانه دیگران را آگاهی نبود. از حوادث همزمان باید بطور کم و بیش همزمان آگاهی یافت و تصمیم گرفت! زیرا که اختلاف - فاز زمانی، ارتباط مشبک در تظورهای مبارزاتی را بر هم می‌زند و به تجزیه و تحلیل‌های خط‌آمیز می‌انجامد. نتیجه‌ی این چنین «تصمیم‌گیری‌ها» را عمونی در زندان بر می‌گرفت. «سازمان انقلابی توده» یکی از چندین مورد است که از مهاجرت تقریباً یکر است به زندان ساواک رفت و حتماً بعضی از سرانش را ساواک به مبلغان رژیم «تولد مدرن آریامهری» داد!

در «درد زمانه» از اعضای سازمانها، تشکیلات و گروه‌های عیدیه‌ای سخن می‌رود. من جمله با نام‌های زیرین: «چریکهای فدائیان خلق»، «پیشگامان جنبش چریکی ایران»، «سازمان مجاهدین خلق»، «سازمان انقلابی توده» و «توفانی‌ها»، «۱۵ خردادی‌ها»، «گروه فلسطین»، «اتحادیه کمونیستی ایران»، «ساکا» (سازمان انقلابی کمونیستهای ایران)، «ستاره سرخ»، «مارکسیستهای اسلامی» (مشکوک، ساواکی؟)، «نهضت آزادی»، «پروسه» (مشکوک، ساواکی؟)، «آرمان خلق» ...

پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، عمونی، که هنوز ۲۶ ساله به زندان نیافتاده و افسر جوان عضو «سازمان نظامی حزب توده ایران» بود، منزلش را برای مدتی مخفیگاه خسرو روزبه کرده بود. جز این ارتباط «اضطراری» آنها در چارچوب تشکیلات نظامی حزب، عمونی با هیچیک از سران حزب و بویژه با رهبران بخش غیرنظامی آن که اکثراً به مراتب از او سالمندتر بودند، ارتباط یا آشنائی شخصی نداشت. نظر یا به قضاوت نشستن او خالی از تأثیر بخشی‌های اغلب اجتناب‌ناپذیری است که از دسته‌بندی‌های - باز هم اجتناب‌ناپذیر! - در داخل حزب و در شرائط اختفا یا در مهاجرت پیش می‌آمد و او از آنها اغلب زود - یا دست کم زودتر از رفقای هنوز دستگیر نشده اش!، و از داد و فغانشان ضمن همدردی‌ها و پرستاری‌ها از پیکرهای فگار همان شکنجه - و گرفتارگاه‌های شاه و ساواک او، مطلع می‌شد.

نگارنده، کتاب «درد زمان» و دورنمای آنرا حماسه و امیدگامی، آرمانگرا و واقع‌بین می‌یابم، که تکه‌تکه پاره‌های مهمی از تاریخ ایران زمان پهلوی - و ارتباط‌های ناگسستی آن را با سیاست‌های دول و حوادث جهان - بهم و به خاطره‌ی ما پیوند می‌دهد.

ما که در «کاو» شماره‌ی ۹۵، صفحات ۱۱۱-۹۷ به متن نامه شاد روان نورالدین کیانوری از زندان به خاتمه‌ای - ۱۶ بهمن ۱۳۶۸، آشنا شده‌ایم، می‌خواهیم بدانیم عمونی درباره‌ی او در زندان شاه و از همان «رودخانه‌ی مردمی جاری در آن» چه می‌نویسد و چرا شخص کیانوری در داخل و خارج از رهبری «حزب توده ایران» و هم در

در این دیار بی کسی کسی به در نمی زند (ا. ه . سایه)

ایرج هاشمی زاده

تنهایی را به اختیار و شاید هم بی اختیار انتخاب کرده ام ، گفتم انتخاب ، شاید درست تر باشد بگویم تحمل میکنم ، چاره نیست ، آنجا که در برابر انتخاب قرار می گیری و مجبوری بین تسلیم و شورش ، تعظیم و پرخاش ، بله و نه ، سکوت و اعتراض ، یکی را انتخاب کنی و تو ، شورش و پرخاش ، نه و اعتراض را انتخاب میکنی ، خواسته یا ناخواسته ، تنهایی را نیز انتخاب کرده ای .

گاهی سخت آزارت میدهد ، از تنهایی میگویم !

از این میهمان خود آمده که فضای خانه ات را اشغال و ترا بی خانمان کرده است . از این غریب نا آشنا که نه میتوانی او را از خانه ات بیرون کنی و نه با او یار و هم دل شوی . از تنهایی میگویم !

گاهی چنان ترا در زیر بار سنگینش فشار میدهد که یک لحظه گمان میکنی تمامی دریچه های تنفس برویت بسته شده . و در این لحظه ها است که فکر میکنی در انتخاب نه و بله ، بهتر نبود که بله را انتخاب میکردی ؟ و این درست در لحظاتی است که تنهایی با « پوستین نرم و نماکش » بروی تو افتاده است و ترا خفه میکند.

شعاع دایره انتخابت کوتاه است ، راه دیگری نداری ! مگر میشود انسان بود و با انسانیت قطع رابطه کرد ، آنهم بخاطر آنکه خوش تر زندگی کنی ، توی کوچه و پس کوچه های ولایت با رفقا عشق کنی ، شام را منزل خواهر کباب بخوری و شیشه عرق قوچان را خالی کنی ! و صبح که از خواب بیدار میشوی نان بربری و پنیر محلات را با چائی داغ بالا دهی و روزنامه صبح را باز کنی و شروع بخواندن « دروغ تاریخ » بکنی . مگر میشود ؟

مگر میشود ناظر چرخش معکوس چرخ تاریخ بشوی و دم نرنی ؟

رفقای یکدیگر پس از دیگری عازم جوخه اعدام شده اند و تو عرق قوچانت را بالا میدهی ؟ راستی چرا نمیشود انسان ، انسانیت را بفروشد ؟ مگر نمونه های فراوان جلویت نیست ؟ ، مگر نمی بینی که چگونه « انسانها » ، رفقای ، نه همه ، اما خیلی ها ، بخاطر یک خانه نبش ، یک ماشین بخاطر « اوراق رنگین بانک مرکزی » ، همه ی آنچه را که زمانی با هم ، دست به دست برای آن فریاد می زدیم ، شعار میدادیم و به خیابان های وین سرازیر میشدیم و از ته دل «

زمان قبل از انقلاب ۵۷ و هم بعد از آن تا این میزان مسأله دار و اختلاف انگیز بوده است .

نیاز به روشنگری با مددخواهی از عمومی - که عمر پربارش دراز باد! - ضرورت دارد . امروز عشق دیرینه و پیوسته معقول و آتشین او به طبقات محروم اجتماع ، حمایت نهان و آشکار و صادقانه اش از مبارزان راه آزادی - از هر مسلکی که آنها به زندان آمده بودند! - و عطش بی انتهایش تجربه آموزی و کاربرد دعالمانه و آگاهانه در متن جامعه و در هر جا و هر گونه شرائطی که زندگانی او را قرار می داده است ، سرچشمه های سرشاری در اختیار ما می گذارند .



نه « فریاد میزدیم زیر پا گذاردند و با « منطلق » و « استدلال » که رفیق جوانی بود و حماقت ، به رشت می خندند ، عرق قوچان را بالا می دهند و دو رکعت نماز میگذارند . پس تو چرا نمیتوانی ؟

آیا هنوز « حماقت جوانی » از تو رخت بر نبسته ؟ آیا توانائی خواندن دو رکعت نماز را نداری ؟

نبرد با تنهائی گاهی سخت دشوار است . پائیز عمرت فرا رسیده و تو ، تنها و بی یار و بی کس با خود در جدالی و چه جنگ سختی !

جواب فرمول جلوی چشمت است ، در جلسه امتحان نشسته ای ، ورقه تقلب در جیبیت و معلم پریشان حال روبرویت ، کافی است ورقه را باز کنی و جواب فرمول را بنویسی و بدست معلم بدهی و خودت را خلاص کنی و نمره قبولی و جواز ورود به کوچه و پس کوچه های ولایت را بگیری !

اما مگر میشود انسان بود و انسانیت را فراموش کرد ؟ مگر میشود به آسانی بخاطر این « اوراق رنگ و وارنگ بانک مرکزی » تنها سرمایه ات را بفروشی و بار و بندیل را ببندی و تفی به انسانیت و آرمان های خودت بیاندازی ؟

راستی این انسانیت چیست ؟ این چیست که تو تنهائی را انتخاب میکنی و در این گودال بی کسی ، کسی مثنی به در آلودگی نمی زند ؟ چرا نمیروی ؟ چرا مانده ای ؟ چرا بله نمیگویی و زمستان عمرت را در کوچه و پس کوچه های ولایت بسر نمیبری ؟ راستی چرا ؟

رفقا می گویند : بلند شو بیا ، کاری باهات ندارند ، فووش دو روزی ترا میخواهند ، آخوندکی چند سؤال می کند و قودر جواب بگو : اشتباه کردم ، نفهمیدم ، خام بودم ، گول تبلیغ سازمان های « خائن » و بلندگوهای اجنبی را خوردم و حالا به ضریح مقدس اسلام آمده ام تا به بیضه ی اسلام خدمت کنم ، معمارم ، قول میدهم زندان بسازم ، تائیه خانه بسازم توبه خانه بنا کنم .

ریش که سالها داری ، حتی قبل از انقلاب اسلامی ، چه مرضی داری که اینجا مانده ای ، بیا ببین چه خبره ! تا دلت بخواهد میتوانی صیغه بکنی . زن زیر دست و پا ریخته ، اگر کمی راه بیایی میتونی پول پارو کنی . ویلا بسازی ، ودکایت را پاسدار محله باماشین دم خانه ات می آورد . از این بهتر ؟ در کجای دنیا می توانی چنین « آزاد » زندگی کنی ؟

راستی پس چرا نه ؟ این سؤال را شما آوارگان بی خانه و کاشانه از خودتان کرده اید ؟ شک نیست که کرده اید ، جواب چی بوده ؟

آیا غرورکاذب است ؟ و یا زیر بار سنگین « نه » گیر کرده اید و شرم حضور دارید که خودتان را از زیر بار آن خلاص کنید و رک و راست یک « بله » بگوئید ؟

نه . آسان نیست ، مشکل است ، محال است ، مگر میشود انسانیت را همچون عرق قوچان باسانی بالا برد و بله گفت ؟

به چی بله گفت ؟ به دروغ و تزویر ، به دزدی و فساد ، به رنج و شکنجه ، به اعدام ها ، به فشار و خفقان . به اخلاق دروغین حاکم بر جامعه ؟ به توده عظیم زنان ، به خواهران و مادرانمان که زیر کفن سیاه ، کلاغ وار بار سنگین زندگی را همراه با گره چادر به دندان کشیده اند ؟ به ریش تزویر و عبادت اجباری ؟

به فساد حاکم بر جامعه ، به چرخش معکوس چرخ تاریخ ؟ نه و صدبار نه !

تنهائی سخت مشکل است ! انسانیت اما بس زیبا است ! انسانیت و قدم های صداقت برداشتن در زندگی بس زیبا است و این همان نیروئی است ، همان غروری است که در این بی کسی تنها مونس تو است ، به تو نیرو میدهد ، اوراق رنگ و وارنگ بانک مرکزی را بی رنگ و بی ارزش میکند ، در این « نه » این امید خفته است که روزی فرا میرسد و به تو حقانیت میدهد ،

حال چه زنده باشی و چه در یکی از قبرستان های غرب خفته باشی . فرزندان خوشه و میوه های این « نه » را به کام خویش میگیرند و در کوچه و پس کوچه های ولایت شیشه شراب شیراز را بالا میدهند . مست می کنند و چه مستی !!

از گرامات شیخ ما

ایران ، همچون سایر کشورهای منطقه با کمبود آب روبرو است ، ما تنها نیستیم . سوریه ، ترکیه ، اسرائیل و سایر کشورهای دور و بر نیز سالها است با این مشکل دست در گریبانند .
وظیفه دولت ها است که مشکلات جامعه و مردم را حل کنند و کارشناسان در دراز مدت برای رفع مشکلات اساسی برنامه ریزی نمایند ، هدف به زیستن و بهبودی و رفاه مردم و جامعه است ، این حداقل انتظار مردم از دولت است ، این نیز طبیعی است که مردم در حل مشکلات با دولت همراهی کنند.

در کشور اسلامی ما اما راه چاره مراجعه به آیات عظام است ، صاحب نظرند و حلال مشکلات !!
مدیر عامل شرکت آب و فاضلات مشهد از مشکلات تامین آب آشامیدنی این شهر نگران است ، برای حل مشکل دست به عباى مبارک آیات عظام گلپایگانی و بهجب برده است ، و آقایان مشکل مردم را چنین حل کرده اند :

بسم الله الرحمن الرحيم
اسراف و زیاده روی در مصرف آب و هر شئی دیگر اعم از خوراک و پوشاک و غیره شرعا حرام و از احکام مسلمة شریعت مقدسه اسلام است . حتی در مقاطعی که همه اینها فراوان و بحد وفور باشد . چه ، جائی که مردم مواجه با کمبود باشند و مخصوصا در مورد آب که مایه حیات است .

بنابراین در زمان کمبود آب مردم باید بانهایت دقت مصرف آن ملاحظه سایرین را بنمایند و مسئولان هم باید در توزیع آب کمال عدالت را رعایت کنند و تفاوتی در جهت آبرسانی بین مناطق مختلف نگذارند تا انشاءالله و به فضل الهی کمبود ها جبران شود .

والسلام علیکم و رحمت الله
صافی گلپایگانی

و همکارش ، آیت الله العظمی بهجت در فرمائی چنین فرموده اند :
بسمه تعالی

هرکس باید به وظیفه خود عمل کند و کوتاهی ننماید تا به مقاصد حسنه برسند ، چه مسئولان شرکت و چه عوامل آن و در مصرف قناعت را نه تنها در آب بلکه در همه چیز شرط زندگی بدانیم برای غنی و فقیر و عمل به آن کافی است .

والسلام علیکم و رحمت الله
بهجت

می بینید چه آسان مشکل کمبود آب حل میشود ؟ بنابراین به فضل الهی و وجود مبارک آیات عظام هیچ مشکلی در کشور ما حل نشدنی نیست ، لطفا زیاد نق نزنید و اپوزیسیون بازی در نیاورید !!

فرار مغز ها (۲)

در شماره ۹۷ کاوه ، تعداد ایرانیان مقیم کشور اتریش را برطبق سرشماری رسمی سال ۲۰۰۱ به اطلاعاتن رساندم و قول دادم آمار رسمی ایرانیان مقیم سایر کشورهای اروپایی را نیز در اختیاران بگذارم .

آماري که در زیر می آورم ، ادارات سرشماری کشور فدرال آلمان وکشور های بازار مشترک - در برلین- در اختیار من گذارده اند . بدنیست به نکته ای اشاره کنم : اداره سرشماری کشورهای بازار مشترک ، برخلاف سازمان های سرشماری اتریش و آلمان که آمار خود را بدون دستمزدی برایم فرستادند ، خواهان ۳۵ یورو دستمزد کار شد ، پست اتریش نیز برای ارسال پول به آلمان ۱۲ یورو ازمن دریافت کرد !!
و اما آمار

جدول شماره ۱ :

آمار ایرانیانی که از سال ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۹ ترک تابعیت کرده و تابعیت کشور مقیم را قبول کرده اند
آمار از اداره سرشماری کشورهای مشترک

کشور	1999	1998	1997	1996	1995	1994	1993	1992	1991	1990	جمع
Belgien	161										161
dänemark		969	553	829	531		710	1083	989	73	5737
BRD**	1475	1138	1085				446	484	514	217	5359
Griechenland		4	7	8	11	3					33
Spanien		95	127	78	87	107	126	53	45	35	753
Frankreich		924	1050	838	647	683	485	485	549	489	6150
Irland											
Italien											
Luxemberg	18	13	20	9	5	5					70
Niederlande	2560	1806	1285	2300	1425	582	542	661	428	136	11725
Austria	498	424	352	301	531	359	320	371	416	345	3917
Portugal	1	1	0	1			0	0	0	0	3
Finnland	53	176	58	39	1		17				344
Schweden	4476	7480	2423	2696		4364	5119	4783	3530	1172	36043
England	1714	1708	1147	1418	1449	1848	1882	1658	1960	992	15776
جمع	10956	14738	8107	8517	4687	7951	9647	9578	8431	3459	86071

جدول شماره ۲

آمار ایرانیان مقیم کشورهای مشترک ، آمار از اداره سرشماری کشورهای مشترک

کشور	2000	1999	1998	1997	1996	1995	1994	1993	1992	1991	1990
Belgien	952	1007	1149	1351	1438	1731	1783	1795	1763	1703	1681
dänemark		6330	6844	7029	7363	7678	7939	8248	8800	8977	
BRD	116446	115094	113848	111084	106979	104077	101517		97900	92200	81331
Griechenland			1316	1343	1485	1793	2096				
Spanien	702	435	1714	1704	1520	1613	1777	1844	2667	2233	
Frankreich		10525									15209
Irland											
Italien	8371			8380	8595	8942	9258	11127	12755	14630	11827
Luxemberg											
Holland	3892	6195	7830	8634	10150	9736	8590	7339	6472	5361	4327
Austria	0	0								5687	
Portugal	574	569	569	562	559	546	536	515		501	482
Finnland	1868	1706	1681	1397	1275	1125	1403	810	571	336	152
Schwede	16129	19793	26238	27209	29323	32670	36097	38996	40001	38982	35144
England		15098		22000	17000		18000		19000		15000
جمع	148944	176752	161189	190693	185687	169911	188996	70674	189929	170610	165153

جدول شماره ۳

آمار ایرانیان مقیم آلمان ، برطبق سرشماری سال ۲۰۰۰ ، آمار از اداره سرشماری آلمان

مردان	زنان	جمع
63739	44188	107927

جدول شماره ۴

آمار ایرانیان مقیم آلمان که از سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۹۹ ، تابعیت دولت آلمان را قبول کرده اند ، آمار از اداره سرشماری دولت آلمان

سال	1981	1982	1983	1984	1985	1986	1987	1988	1990
نفر	120	120	109	432	315	320	273	269	212

سال	1991	1992	1993	1994	1995	1996	1997	1998	1999	2000
نفر	224	519	489	468	841	874	649	1005	1572	1610
جمع کل	10421									

اجازه بدهید ارقام بار دیگر سخن بگویند :

از سال ۱۹۸۱ تا سال ۲۰۰۰ ، ۱۰۴۲۱ ایرانی تابعیت دولت آلمان را قبول کرده اند .

از سال ۱۹۹۰ تا سال ۲۰۰۰ ، ۸۰۷۱۲ (تعداد ایرانیان مقیم آلمان در این رقم نیست) نفر ایرانی تابعیت کشور میهمان را قبول کرده اند .

تعداد ایرانیان مقیم آلمان در سال ۲۰۰۱ (با تابعیت دولت ایران) ۱۰۷۹۲۷ نفر است

از سال ۱۹۸۰ تا سال ۲۰۰۰ ، ۷۱۰۹ ایرانی تابعیت دولت اتریش را قبول کرده اند

تعداد ایرانیان مقیم اتریش (با تابعیت دولت ایران) در سال ۲۰۰۱ ، ۶۴۸۰ نفر است

به نکته ای باید در اینجا اشاره کنم ، در آمار اداره سرشماری کشورهای بازار مشترک همانطور که در جدول شماره ۱ و ۲ می بینید در برابر کشورهای چون ایتالیا ، ایرلند و یا یونان و بلژیک ارقامی دیده نمیشود و یا ارقام کامل نیست و نیز آمار ایرانیان مقیم آلمان و ایرانیانی که تابعیت دولت آلمان را پذیرفته اند با آمار رسمی دولت آلمان متفاوت است ، در این مورد با مسئولین اداره سرشماری تماس گرفتم در جواب اطلاع دادند که آمار را از کشورهای مربوطه دریافت می کنند .

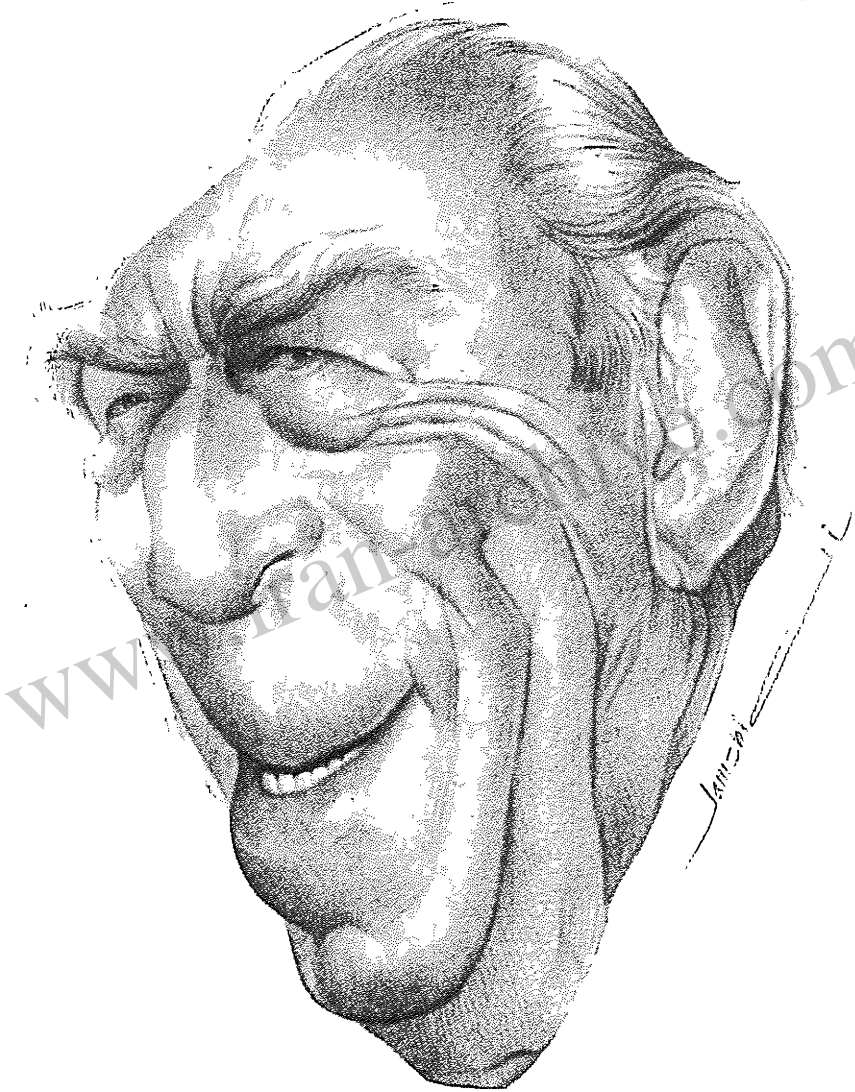
در صحت آمار بالا - اگر چه کامل نیست - شکی نباید کرد ، اما برای اینکه این آمار تکمیل شود تنها راه ، مراجعه مستقیم به ادارات سرشماری هر کشور است ، ارقام ایرانیان مقیم اتریش و آلمان که مستقیماً از اداره سرشماری این کشورها بدست آورده ام کامل است و این کاری است بس آسان . طی نامه ای و یا با ارسال یک ای - میل به اداره سرشماری می توان به آمار دقیق ایرانیان مقیم هر کشور دست یافت . ادارات سرشماری اتریش ، آلمان و بازارمشترک در عرض دو هفته آمار را در اختیار من گذاردند. من به هموطنان کشورهای اروپایی و بخصوص امریکا یک پیشنهاد و خواهش دارم : لطف کنید با اداره سرشماری کشوری که در آن اقامت دارید تماس بگیرید تا آمار ایرانیان را از سال ۱۹۸۰ تا سال ۲۰۰۰ در اختیار شما قرار دهند .

عبور از جامعه سنتی و ورود به جامعه مدرن و خداحافظی با شایعات و روبرو شدن با فاکت ها بخدا مشگل نیست ، فقط باید خواست ، انشاءالله و به فضل الهی ! !



زبان تصویر

به انتخاب ایچ ماشمی زاده



آنتونی کوئین - طرح از مهرداد جمشیدی



شادروان احمد کسروی - طرح از احمد سخاورد

پنج دست شطرنج با آرتور کوستلر

جولین بارنز



برگردان فارسی و «اشاره ناقص»
بهمن فرسی

اشاره ناقص

آرتور کوستلر را کتابخوان بی زبان، یعنی کتابخوانی که فقط یا بیشتر فارسی میدانند، تاجلی که علم و خبر من قدمی دهد، با چهار کتابش که پخش و نشر تابناکی هم نداشته اند، می شناسد. کتابخوان عمومی و گذری هم شاید اصلاً او را نشناسد. انگار نه انگار که این بزرگوار هم پانوی بازارچه نشر فارسی گذاشته است کوتاه اش این که شناختگی کوستلر نزد ما این طوری هاست.

چهار نشانه کوستلر در گذر نشر فارسی، بدون ترتیب این ها هستند: «از ره رسیدن و بازگشت» - «هیچ و همه» - «مصاحبه با سرگ» - «خوابگردها». اندر چرایی به بیانه فارسی در آمدن این آثار هم ترتیب و مقصود و علت سنجیده‌ی را نباید پیجو شد. نشر و انتشار وطنی، نگویم از بنیاد، ولی بپذیریم که غالباً با هدفمندی و سنجیدگی آشنایی نداشته است. به علت پسند و غرض شخصی، اینی که زبانی می دانسته، برداشته «کرگدن‌ها» و «اونسکو» را به فارسی برگردانده، پس «کرگدن‌ها» در بازارچه نشر وطنی حضور یافته است. حتی شده است هندل! الهام برای «چوب به دست های ورزیل» به زبان فارکی!! یعنی فارسی برآمده از ترکی. و اگر به صحنه آمدن «کرگدن‌ها» در راسته نمایش وطنی بختی داشته، پس «صندلی‌ها» و «تشنگی و گشنگی» هم، بی آن که کسی در بندش باشد، که این دو در کل پیکره آثار اونسکو چه جای و جایگاهی دارند، به فارسی شکسته - شتابزده یا درسته و خزنده ای در آمده و چاپیده! شده اند. این شیوه عشقی و هوسانه در صنعت نشر وطنی سبب شده است که خواننده فارسی زبان خورجین خورجین زولا، موباسان، فتوهر، استاندان، بالزاک، داستانیسکی، فالکتر، شیلر، چخوف، تولستوی، بودلر، گورکی، تورگنیف، پوشکین، زوایک، تسویک، گوته، مان، همه، سوفوکل، کافکا، برشت، شکسپر، بکت، مارکز، حتی سیلونه و مالاپارته و داتنه و آریستوفان به سبک باری به هر جهت، و گاه «مشق ترجمه» دریافت کند و غالباً هم در اصالت و سلامت متن های به فارسی در آمده جای تردید باشد. بگذریم. اما نگذریم. چون یاد آمد بنویسم که جدا از چهار کتابی که نام بردم، نوشته‌ی زندگینامه وار هم در بازارچه نشر وطنی داشتیم به اشتراك «ریچر د رایت» و «هوارد فاست» آمریکایی و «آندره ژید» فرانسوی و آرتور کوستلر که همگی سر خوردگان از کمونیسم روسی بودند، تحت عنوان - شاید - «خدایان از بندرسته» یا «به خدایی ناشناخته» یا ... و در هر صورت بی ارتباط با خدایبازی و خداسازی آسمانی. و شاید آن را هم پاره‌ی دیده باشند.

با این پیشدرآمد اگر کوستلر را در فراتخانه مفروض مهاجرت - غربت - تبعید، از بیخ ناشناخته بگیریم، و نخست شناسنامه‌آکی برایش صادر کنیم، بر این راه نرفته ایم.

کوستلر در ۱۹۰۵ بی دخالت خودش در مجارستان زاده شد. در ۱۹۸۳ هم در لندن با دخالت شخص خودش، و از قرار به یاری «باشگاه خروج» به زندگی اش پایان داد. خودش و زنش با هم عین زوایک و زنش. جزئیات خورد و خوراک، پوزار و پوشاکی، درس و مشتی، و مدارک و مشاغلی کوستلر را، چون دردی از سختی یا آسانی شناختن اش نمی کاهد من هم در این شناسنامه‌آکی نمی آورم. از بابت ناختن تلنگری به تمسک پراسون اما

بی ضرر نیست بدانیم، که کوستر در ۲۲ سالگی نزدیک بود در فلسطین سر به نیست بشود. که در سال ۱۹۳۱ کمونیست شد ولی هشت سال بعد کمونیسم را طلاق داد. که در زندان فرانکو به مرگ محکوم شد. که مدتی در فرانسه اسیر در یک اردوگاه کار اجباری بود. که در متن و حاشیه تاریخ و روانشناسی و استتیک و ژنتیک هم حرف داشت و قلم دوآند. در دوران خوش به دلی آریامهری هم، ریس وقت «فرانکلین» در تهران، به تدبیر و ترفندی که ريسان دادند، کوستر را تورزد، به تهران کشاند، در هتل هیلتون به نمایش اش گذاشت، جمعی از معارف را هم به معرفی او کشاند. و شنیدم که کوستر به هر نماد تله افشاده، به حضاری از حاضران سؤال مشرب گفته بود «آقا! شما مرا ملول می کنید». بعدتر هم صفت ملول را به خود معر که داده بود.

از بابت تلنگر به تمپک همین بس. اما اگر پرسیم: کوستر چگونه در پسند و پندار من جانی یافت، شاید پاسخ دم دستی نداشته باشم. کار و سخن کوستر لقمه ذهن و ذائقه دم دست طلب نیست. یک نکته اما روشن است. کوستر را من با برگردان فارسی داستان جانسکاف اش «هیچ و همه» شناختم. این عنوان البته نشانی بی ربطی بود. کسی اگر با این عنوان می خواست دنبال متن اصلی داستان کوستر بگردد، کارش می کشید به قعر ویل و اوج قاف، و بالاخره گم و گوری در جایی که عرب نی انداخت. بعدتر برگردان دیگری هم از داستان کوستر در بازارچه نشر وطنی یافتم با عنوان «ظلمت نیروز». این عنوان هم با وجود نزدیکی به عنوان اصلی، حامل گونه بی شاعرانگی باسهمه ای بود. مسلماً اگر کوستر بنا بوده بنویسد «ظلمت» به آلمانی یا انگلیسی بلد بوده بنویسد، و به جایش نمی نوشته «تاریکی» یا به گزینش من «تیرگی». تازه واژه نیروز هم بی طرفی ریاضی یخ زده ای دارد. من اگر بنا باشد عنوان این کتاب را به فارسی برگردانم «تیرگی در صلاۀ ظهیر» آن را می نویسم. این اکنون بماند. و برگردیم به سکوت پر تاب من به کائنات همان «هیچ و همه».

داستان هیچ و همه در بازارچه نشر وطنی نه آوازه ای داشت و نه بختی با آن بازگشته بود. روایت راویان آن بود که علی زهری معاون دکتربقایی معروف، رهبر «حزب زحمتکشان ملت ایران»، حزبی که بنا بود هم چپ و هم ملی و هم مبارز باشد، و توده ای ها را از «شوروی فیل» بودن تزکیه کند، و خلیل ملکی از زیر نظریه پرداز آن بود، بطور «اولیه» آن را به فارسی برگردانده، سپس دار فانی را بدرود گفته، و علی اصغر خیره زاده، دبیر ادیبانمان! در سال دوم دبیرستان خاقانی تهران، برگردان زهری را آراسته و پیراسته و دست آخر هم بارش را به سر منزل نشر رسانده است. فراموش نشود: گفتم روایت. تحقیق اش با تو!

گفتی دیگر آن که بر پیشانی یا پشت یا آستر بدرقه یا سجاف و عطف هیچ و همه از هویت ناشر ردی نبود. به گویش دهاتی وار: ناشر کی بو؟ معلوم نیو! نگاه شکاک و ردیاب اما، درست یا غلط، اثر انگشت بشران «کمونیسم» مستل از سکو، رابر و جنات کتاب می توانست حس کند. حتی خالی از چسبندگی نبود که نشر آن به دستگاهی آمریکایی از قبیل «یواس آی اس»؛ و غیره نسبت داده شود.

بر خوردن دست بر قضای من به کتاب هیچ و همه، می بایست حدوداً در آغاز دهه سی در تاریخ شمسی وطنی بوده باشد. احتمالاً آن را از یک کتابفروش بساط گستر کنار خیابان خریدم. دوست و آشنای همزبان و ناهمدلی! آن را نداده به من. و نگفت این را بخوان. خریدم چون دست دوم بود و ارزان. و چون عنوان آن به دلم نشست: هیچ و همه. و چون اسم خرید زاده هم روی جلد آن بود. و نمره سیزده به یک انشای من داده بود. بچه ها را هم با شعر دماوند «بهار» آشنا کرده بود. و مثل بخک افتادم روی کتاب و دبخوان! از هشت ده صفحه اولش به بعد هم، کتاب مثل زالو افتاد به جان مغزم و دیکاو! و دیمک!

و می دانم که خواننده ها و دریافته هایم را از هیچ و همه در دل چال کردم تا غوغاها اوج بگیرند و بخار شوند. تا سال های سیاه سرکوبی ها بگذرند. و مردم در تاوه شکست آرمان، آرمانی که آن همه هنگفت و خنثی مرتبت پنداشته می شد، آخرین جزو و لژها را نکنند، و من از نو بنشینم و هیچ و همه را بخوانم، و آسته آسته پوسته و هسته آن را با نزدیک تران از خواب برخاسته تر در میان بگذارم.

هیچ و همه یک داستان سیاسی بود. داستان نصیفه های استالینی در سال های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۰. حرف داستان درنده خوبی ناگزیر دو سیاست بود. و حکایت می کرد که در «خطه انقلاب» دو نسل در برابر هم قرار گرفته اند: نسل به وجود آورنده انقلاب و نسل به وجود آورده آن. و نسل به وجود

آورنده با همه صفای آرمانی اش در این برخورد از صحنه حذف می شود. نبرد آرمان فراموش می شود و نبرد قلدوت جای آن را می گیرد. چنین درونمایه‌ی را کوستر در داستانی بیان می کرد با استحکامی ریاضی، بی جنجال و جزم اندیشی. کوستر کمونیم روسی را با شعار و رجز محکوم نمی کرد. او با وسواسی نفس بر، با دقت یک خاتم‌کار، سنگ به سنگ و استخوان به استخوان داده‌ها و ستانده‌های انقلاب را می شمرد و سرانجام قضاوت را به خواننده وامی گذاشت. این هسته هیچ و همه بود.

اما، از بابت پوسته یا قالب، با همین یک «هیچ» و همه؛ کوستر به من فیساند که «داستان سیاسی؛ اگر گونه‌ی از داستان باشد، نمونه‌ی ناب، بی گزاره و روشنگرانه آن چگونه می تواند بود. به ویژه بر دست به قلم‌های وطنی، که در این گردش چرخ، در خرو و پف تازه‌دمی از ویرهای سیاسی و شبه سیاسی گرفتارند، داستان کوستر می تواند آموزه‌ی کارساز و راه‌گشا باشد. سرهم بندی‌های واهی و افواهی، و نهی از تجربه و بیش اجتماعی و تلاش سیاسی را می توان به صغیران به تقصیر!، و البته کثیر قالب کرد، اما نمی توان داستان سیاسی نامید. داستان سیاسی نقل فرمایشات‌رندانه رهبران، نقل باورهای تلقینی از سر تعجب کور، نقل امربری و اطاعت، جعل و قلب وقایع، سرسپردگی محض به یک آخور اعتقادی، و بردگی مطلق در آستان تنها یک اندیشه یا شبه اندیشه یا بی اندیشگی بومی یا محفلی نیست.

پس از هیچ و همه بسیاری از خواننده‌های پیشین از خاطر م پرید و دود شد. بیشتر آن آیه‌های داهیانه که در نوجوانی و آغاز جوانی خوانده، و بر اثر تلقین هاشان به اهتزاز ایندولوژیک! نایل آمده بودم، با همه‌ی و قالبی از کار درآمدند. بر سرندی که هیچ و همه در چشم اندازم قرار داد همه آن فرزند خلق‌ها و آنها که زنده اندها که بر می گشتند گل نسرین بچینند و بارز فرانس مباشرت اعتقادی بکنند، جملگی مانند گزارشی بومیه و خبری گذشتند و ریختند و رنگ باختند. بر توری سرزند تنها «خاموشی درنا» مانند که هنوز هم در باور من داستان سیاسی ناب و یکه و یگانه قرن گذشته است: هم در ساختار هم در پیامگزارگی.

باری، پس از غور و جواری این گونه اندر هیچ و همه در سته‌نمی دائم شصتاد و نه چند! دقیقاً بیست و دو ماهی، به فرموده روزگار کار چرخ خان کتابفروشی «سخن» بودم. و در نتیجه محشور و معاشر با نشرچی‌ها و کتابزن‌های!های وطنی تهران مکان. و بدان که کتابزن به معنای کتابگر است در ردیف مسگر و سفیدگر اندر فارسی این دوران.

باری، در حلقه کسب کتاب عیاش جوانمرد در وانشاد بعد از اینی بود بنام اکبر زوار، شنیدم زوار چند صد نسخه از کتاب هیچ و همه دارد. اصلاً تنها دارنده آن است. که به روایت بی لاپوشانی خود او متاعی ست بسیار فکرتزده و خجالتی و متواری در بازارچه نشر. خبرگیران از این کتاب، هزار در میان، یا یک در هزار، و تکروانی بودند بوی قورمه سبزی استالین از کله هاشان پریده، که جانشان له له می زد برای دهانی که دلیری کند، بعدها مانند خروشچف و گورباچف، فاش بگوید. حالا زوار مشهدی رهاش باد نوش از کجا به آن عدل چند صد واحدی هیچ و همه دست یافته بود؟ لابد رب و دود می داند. پر واضح بود که زوار با وجود اهلیت و مهارت در «بندگشایی» پیوندی با درونمایه هیچ و همه نباید می داشت. احتمال آن بود که او مال! را لا به لای امته جاتی دیگر، در حجره یا انباری دیده و به امید سودی، یا خیر رساندن به در مانده‌ای و یا به طریقه توکلت و علال لاه! بزخری کرده است. فرض دیگر هم می توانست این باشد که آشنایی از «زحمتکشان» بقعه بقالی ته مانده هیچ و همه را که اسباب جاتنگی پستوتی یا بالاخانه‌ی بوده، بی چشمداشتی ارزانی انبار زوار کرده بود. دست آخر هم به یاری سخت، این جانب بر صحنه ظاهر می شود و کل تان هیچ و همه را از انبار زوار می رابد، و در دکه سخن به دوستان و آشنایان و مشربان محترم اینکاره و آنکاره دست آخر هم آواره قالب می کند.

این بود داستان شبه آشنایی من با کوستر و ترسیم باریکی از قلم و حرکت او در این اشاره ناقص بر وزن سکه ناقص، تا کسانی مبادا تصور کنند اصلاً یک جزر مهجور بی شناسنامه است که دارد صحبت می شود درباره اش.

اما، آری، در سال ۱۹۸۲، سالی پیش از خودرها سازی، کوستر با جوین بارنز دوست خانوادگی اش، که در آن هنگام منتقد بر نامه‌های تلویزیونی در روزنامه «آبزرور» است، پنج دست شطرنج می زند، که در واقع نوعی مسابقه دوستانه است. حاصل این نبرد در عرصه شطرنج، نوشته‌ی می شود با عنوان «شطرنج زدن با آرتور کوستر». بارنز این نوشته را در شماره سوم ژوئیه ۱۹۸۸ روزنامه آبزرور چاپ زد: نوشته بارنز در

این گوشه و آن گذرش، در ترسیم و توصیف کوستلر چیزها داشت. آن را از روزنامه بریدم و برگردانی به فارسی از آن برداختم. حتی خیال می‌بختم که خود بارز را پیدا کنم، و اگر وقت مجانی داشت، و به گپی بی‌اجر رضایت می‌داد، گفتمی هم با او داشته باشم. آن شور و شتاب امانمی دادم چه شد که فرد و نشده مانند تا امروز. امروز هم دیگر سخنی با بارز ندارم. سال هاست که حتی نامش را در جایی ندیده‌ام. اما برگردان نوشته‌اش اینجاست. و لابد غنیمت است. حتماً غنیمت است. مگر روزگار در این فاصله چه درّی توی دوری مان نهاده است؟ در هر صورت، این است که هست، و پیشکش به خوانندگان و دوستان.

افزوده: در نیمه دوم سال ۱۹۹۸، هفده سال پس از خودسر به نیست سازی اش، ۶۴۶ صفحه بیوگرافی تازه از کوستلر به بازار نشر لندن عرضه شد. و سر و صدای آن این که، مانند هر متوله و مانده دیگر که امروز دریچه و دالانی به سکس می‌گشاید و دارد، چه بلا و جلاد و فهایری بوده است این کوستلر در شکار ماکیان و رام کردن مادیان. این هم بر خورد دنیا ی غرب با یکی از گل سرسبدهای خودش. کاری داریم به این کار؟ نه که نداریم. پس برود.

پنج دست شطرنج با آرتور کوستلر

مانه روی عرصه چوبی شطرنج، بلکه روی یک عرصه لاستیکی عجیب و غریب سنبلی بازی می‌کنیم. این عرصه شاید در اصل خاصیت مغناطیسی داشته تا مهره‌ها را در خانه‌ها پابرجا نگاهدارد. اما این خاصیت، اگر هم بوده، خیلی پیش‌تر از این‌ها از بین رفته است. خود عرصه لاستیکی هم انگار سال‌ها در وضع لوله شده، در گوشه‌ی افتاده بوده است. با همه ورزشانندانی‌هایی که آرتور به کار می‌زند، عرصه لاستیکی رام نمی‌شود، وانمی‌دهد و حسابی نعش و نقش روی میز نمی‌شود. این است که عرصه شطرنج ما مانند دشتی ناهموار پستی و بلندی دارد. به همین علت، فیل‌های حریف، بر فراز تپه‌هایی با شیب بیست درجه، وقتی می‌بینی که رو به تو سرآزیراند، بسی تهدیدکننده‌تر می‌نمایند.

بازی را با کمال احتیاط آغاز می‌کنیم. هر دوی ما خیلی وقت است که دست به شطرنج زده‌ایم. این فکر بدیهی ولی مزاحم‌اما، که من دارم با آرتور کوستلر! شطرنج می‌زنم، متناوباً حواسم را پرت می‌کند. بهتر است حواسم به این باشد که حریف تا کجا نقشه‌هایم را می‌خواند: «یعنی این کلک را می‌خورد؟ می‌داند که من فیل را به اسب ترجیح می‌دهم؟». بنای کار را بر این گذاشتن که حریف در بیرون از عرصه شطرنج، نسبت به آنچه تو در روی عرصه می‌کنی چه نظری دارد، بی‌فایده است. اما خودآگاهی در مورد این حریف را نمی‌توان به آسانی کنار زد. من دارم با مردی شطرنج می‌زنم که دیدگاهی ست‌مورد ستایشم بوده است. در سال‌هایی که شالوده‌فکری من تازه داشت شکل می‌گرفت، کار و اندیشه او با وضوح یگانه قاطعی مطرح بود. گذشته از این، او کسی است که بازی «اسپاسکی - فیشر»^۱ را از «ریک یایوک»^۲ برای «آبزور»^۳ گزارش می‌کرد.

چنین مردی، وقتی من اسب به اسب می‌کنم تا دو پیاده او را در ستون جلوی مهره شاه پشت هم بیانجامم، چه فکر می‌کنی؟ آیا این حرکت را یک شلنگتخته‌خام محض دست یافتن به امتیازی ناچیز و مسخره به حساب می‌آورد؟ در حالی که آدم حسابی باید در فکر ده حرکت بعد، و متوجه منات، زیبایی و ظرافت بازی باشد؟ یا آن که، او نیز مانند هر اهل شطرنج معمولی به خودش می‌گوید «آخ! لعنتی! چرا گذاشتم این وروجک پیاده‌های مرا با این وضع پشت هم کند».

زنگ زدگی خودمان، عرصه شطرنج لاستیکی خنده‌دارمان، و نامطمئنی‌های نیمه مسخره و نیچی عادی که در بازی با حریفی تازه پیش می‌آیند، همه این‌ها حسابی با وضع جسمانی آرتور می‌خواند. او الان هفتاد و هفت سال دارد. و می‌دانیم که از بیماری پارکینسون^۴ رنج می‌برد. من که از راه می‌رسم، جلوزنش سبباً اعلام می‌کند که در دوازده ماه گذشته چقدر حالش بدتر شده است. با انگلیسی هنوز لهجه دار اروپای میانه‌ایش که عجیب می‌نماید و خنده‌دار است می‌گوید «هین پارکینسون دارم می‌کوبه ما را بیندازه کنار». «آدم به هر صورت انتظار دارد چیره‌دستی در انگلیسی نوشتاری و گفتاری هم‌مطراز باشند. ولی این‌طور نیست. «ناپوکف»^۵ را ببین که گفته است «من مانند یک نابغه فکر می‌کنم. مانند یک نویسنده زبردست می‌نویسم. و مانند یک کودک حرف می‌زنم». دست‌های آرتور دقت خودشان را در حرکت از دست داده‌اند. شاید بینایی اش هم دیگر آنتدرها خوب نیست. در جریان پنج دست شطرنجی که ما با هم زدیم، پیش آمد که او داشت مهره‌ی را در خانه‌ی عوضی می‌گذاشت. یا این که فیل هایش را در خانه‌هایی هم‌رنگ حرکت بدهد. معمولاً خودش متوجه می‌شد البته. یکی دو بار هم من ناچار شدم به او بگویم. او هر بار فروتانه پوزش می‌خواست. «هین پارکینسون دارم می‌کوبه ما را بیندازه کنار».

بازی، تا وقتی که من پیاده در درخوری را به دام می اندازم، خالی از چالش و خسته کننده است، تلاش می کند پیاده اش را برهاند، پیاده دیگری را از دست می دهد. من حلقه محاصر را تنگ تر می کنم. او نیمچه اشتباهی می کند و من رخ اش را با فیل عوض می کنم. می دانم که این معاوضه کلید نفوذ در جبهه حریف است. وزیرهای طرفین مرخص! دو تاریخ من توقف ناپذیر می نمایند. حالا نوبت من است که اشتباهکی بکنم. مانند خیلی از شطرنجیازهای متوسط، من هم از مهره اسب حریف ترسی درونی دارم. پیش بینی رفتار این مهره در پیش از دو حرکت بعدی اش واقعاً غیرممکن است. بنابراین، ناگهان می بینم، بی هیچ هشدار متنی اسب شیشه کش آرتور، انگ همان جاست که نباید باشد. و دارد در دو جهت، هم به شاه و هم به رخ من سم و دندان نشان می دهد. خیال می کنم همه جایی که سر به دام انداختن آن پیاده کندم بر باد رفته است. «پس از حلاجی وضع» که تکیه کلام ماست در آن وضعیت خمیده و پر از نگرانی، وقتی اورخ مرا می گیرد، و من هم اسب او را می گیرم، از نومی بینم که قوای ما از بابت مواد و مصالح برابر است. همینطور که دارم مهره شاه را به خانه بغل دستش می رانم، بکر و لخور از خودم، می بینم که نبرد بی رحمانه درازی در پیش داریم. اما آرتور به جای آن که دنگی! مهره رخ مرا چپه کند و بگیرد، با استفاده از دو فیل و یک اسب، نقشه ساهرانه کارسازی پیاده می کند و مات ترستانه‌ی را سامان می دهد. یک به صفر به نفع آرتور.

دست دوم

در تابستان سال ۱۹۸۲ هستیم. خیال دارم یک هفته‌ی اینجا، در «دنسن»^۵ از توابع «سافولک»^۶ در خانه روستایی کوستر بمانم. همین نازگی نوشتن داستانی را آغاز کرده‌ام. وقتی آرتور از من می پرسد چه کاری توی دستم هست، بالب و رچیدگی شکاک بیمارگونه‌ی می گویم «به کتابی درباره فلوریا، به رسم و سبک خودش که در آن، براندن یک سؤال پرت، به توجه نشوینی ترجیح دارد، می گوید «چرا روی موباسان کار نمی کنی؟». من جوابی برای این سؤال به نظر نمی رسد.

جای من در انتهای این خانه روستایی صورتی دراز، در زاویه ملاقاتی هاست، صبح‌ها می نویسم. بعد ناهار می خورم. اندکی می خوانم. با آرتور شطرنج می زنم. و پیش از غروب می پردازم به دویدن. من در صلده چیزی هستم که بی شوخی، می توان آن را تمرین برای شرکت در دو صحرانوردی لندن دانست. خوشبختانه نیم سالی وقت دارم تا خودم را بسازم. شام را گاهی تنها می خورم و گاهی با آرتور و سیتیا. هوا خوب مانده است. میان کار و تمرین و تفریح من تعادل رضایت بخشی برقرار است. تنها موضوع جرت روزانه‌ام همین تمرین است. تصمیم دارم که از زور زدن زیادی و شتابزده، محض آماده شدن برای ۲۶ میل مسیر مسابقه برهیزم. بنابراین حدود بیست دقیقه در کوچه های سرازیر و سربالای سافولک بدو! هر روز هم مسیر خودت را تا درختی دورتر یا یونجه زاری بالاتر بسط بده!

آرتور، طوری که بعداً معلوم شد، پیش از آنچه می پذیرد و نشان می دهد بیمار است. همراه با پارکیسون گرفتار سرطان خون هم هست. هر دوی این بیماری ها تا حدی مهار شدنی هستند. ولی یکی شان دست آخر کار او را خواهد ساخت. یکی از نشانه های خرابی احوال، از زبان خود آرتور، این است که دیگر صدایش قابل اعتماد نیست. گویندگی خیلی زود خسته اش می کند. بانگ و داتنگ صدای خودش را هم نمی تواند مهار و اداره کند. این آخری ها تمام درخواست های مصاحبه رادیویی و تلویزیونی را رد کرده است. دیگر هم هرگز نخواهد پذیرفت. شبی که من وارد شدم، در دو ساعت و نیمی که با هم بودیم، خللی در صدایش ندیدم. این است که من فقط نیمچه باوری نسبت به آفت و سقوط آرتور دارم. اما او خودش حتماً بهتر می داند. و اقتدر بهتر می داند که همین الان دارد روی نقشه خودکشی اش کار می کند.

دست دوم بازی از اولی بیشتر طول می کشد. نزدیک به یک ساعت و سه ربع. من که مهره های سفید را دارم، بازی را با فیل باز می کنم. در آغاز کردن بازی با فیل، گپگاه، غافلگیری های ملایم با ارزشی هست. امتیاز اصلی این شیوه البته، آن است که راه را برای یک بازی آزاد تهاجمی باز می کند. من از آن شیوه های کند و پرتنش، با جوخه کاملی پیاده در میدان، هم مستفهم هم می ترسم، یک خطای جزئی در محاسبه، آن وقت تمام عرصه شطرنج می ریزد به هم. به خودم یادآوری می کنم که «بت لارسن»^۷ استاد بزرگ دانمارکی که به خاطر شیوه تهاجمی اش شهرت دارد، غالباً بازی را با فیل باز می کند. دو تا پیاده هایم را رانده‌ام. جفت فیل هایم خرطوم افراشته و به قلب قلعه دفاعی حریف نشانه رفته اند. اما چنین می نماید که من

شترنجبازی به خوبی بنت لارسن نیست. بسیاری قید و نیمچه قید، هجوم جسورانه‌ی را که خیال کرده‌ام در هم می‌شکند. بورس های آریبی ام همه باد هوا می‌شود. یک باخت دیگر. دو به هیچ به نفع آرتور.

دست سوم

بعد از دست دوم به آرتور می‌گویم که من هرگز شیوه راندن پیاده های وسط، و کشته دادن آنها را محض راه گشایی های بعدی بازی نمی‌کنم. خلاصه این که شیوه قربانی کردن پیاده های وسط، بخصوص برای کسی که با مهره های سفید بازی می‌کند، باخت مسلم است و بسا که خودکشی. در میان دوستانم تنها «مارک باکسر»^۸ که اساس بازی اش برید و درید و خیزاندن غلغله است این شیوه تیز و قدیمی مآب را به کار می‌زند. با این مقدمه برای من باعث تعجبی نیست که آرتور، که با مهره های سفید بازی می‌کند، پیاده های وسط خودش را یکی پس از دیگری پیش براند. نباید اقرار می‌کردم که با این شیوه چقدر ناآشنا هستم. می‌دانم که حالا آرتور تمام احتاطه و تسلط جامع خودش را بسج می‌کند تا این شیوه پر آشوب را به ثمر برساند. اما این دانستن به نیروی دفاعی «سیاه» مددی نمی‌رساند. کشت و کشتاری که «سفید» در این شیوه پیش می‌گیرد، با توجه به تمرین هایی که خودم با خودم داشته‌ام، برای حریف گنج کننده و سر در نیارودنی است. اکنون، رو به آخرین پله های پایان زندگی، ضعف، آرتور را نرم کرده است. در این سه چهار سالی که من می‌شناسمش، حالت رزمی اش خیلی آفت کرده است. باز اول من او را در خانه اش در میدان «مونپلیه» سر میز شام دیدم. حاضران دور میز شام از آن‌ها بودند که دو تا خانه دارند، و با وجود این، و درست به همین علت، وقت بسیاری را با گله گذاری از اتحادی‌های گذرانند.

همان او ایلی که «تچر»^۹ رهبر حزب محافظه کار شد، دیداری از آرتور کرد. همه می‌دانند که «هرولد ویلسن»^{۱۰} دو تن مجاز: «بالگ» و «کلدر»^{۱۱} را بعنوان مشاور برای خودش استخدام کرده بود. آرتور از توجه تچر متاثر برد. اما به قناب او در نیامد. او به تچر گفت «من مرشد مجاز شما نخواهم بود».

حالا او می‌نشیند زیر آفتاب، «موزار» توی رادیوش، و بطوری «سازل»^{۱۲} توی ظرف شراب سرد نگهدار در برابرش، و بیشتر به یک حکیم سرخوست آمریکای شمالی می‌ماند. با چوبدست راه می‌رود و به نظر می‌آید که از شهرت خودش در ستیزه گر بودن خسته است. من به تازگی یک زندگی‌نامه از «کامو» خوانده‌ام، و به خیال آن که سر شوق اش بیاورد، می‌گویم که روایت های تاریخی آن معشوش اند. پاره‌ی اشخاص معتبر بر این باورند که کوستلر یک بار پای چشم کامو را کبود کرده است. پاره‌ی هم اصرار دارند که دوبار. اما او بر سر شوق بخصوصی نمی‌آید. «فقط یک بار!» و پشت بندش می‌گوید «کش مکش مستانه بود».

علیرغم فلج شدنم در برابر حمله خشن پیاده های وسط که آرتور به کار زده، اول به نظر می‌آید که من هنوز بختی دارم. اما بزودی آرتور استحکامات مرکزی نیرومندی دایر می‌کند. تنها نقطه ضعف نسبی که می‌بینم، این است که آرتور اسب و وزیر خودش را روی یک مسیر آریب رها کرده است. اما از این فرصت چگونه بهره برداری کنم که دستم را نخواند؟ خوبخانه خود آرتور موقعیت را برایم می‌سازد. مجبورم می‌کند به قصد دفاع پیاده‌ی را برانم. همین حرکت تصادفاً خانه‌ی را برای فیل من آزاد می‌کند. و چند حرکت پس از آن، فیل از پشت جبهه بیرون می‌جهد و خرطوم کشنده اش را برای تار و مار کردن اسب و وزیر در هوا جلا می‌دهد. وزیر آرتور ستوژ می‌کند. دست سوم بازی تمام است. یک من، دو آرتور.

بعدش، با خیال آسوده می‌روم سراخ تمرین روزانه، «آهای! ... من آرتور کوستلر را در شطرنج شکست داده‌ام!» اما افسوس، این دور و بر کسی نیست تا آدم این حرف‌ها را به او بگوید. بیست و هشت دقیقه بی‌وقفه می‌دوم. قرن هاست که آنتدر، بی‌آن که خصی به ابرویم بیاید، ندیده‌ام. اما وقتی عضله های زیر زانو با می‌کند به درد گرفتن، خانم های ییلاقی را در پیراهن های دکولته مجسم می‌کنم، که پشت فرمان اتومبیل‌ها از کنارم می‌گذرند، و چشمک می‌زند که بهم تو، و روی صندلی نرم چرمی در کنارشان لم بدهم. اما واقعیت این است که در چشم انداز طبیعی من از این دلبران سینه چاک فریبنده راننده خبری نیست. از قرار من مسیری را برای دویدن گزیده‌ام که در آن منحصرأ و مطنشأ نره غول های بد دهن رانندگی می‌کنند.

تا صحبت ما بر سر کشمکش های ادبی ست، موضوع دیگری هم هست که باید روشن شود. موضوع بطری پرت کردن آرتور به سمت «سارتر» که خیلی اینجا و آنجا درج شده و صحبتش بوده. می خواهم بدانم در همین قضیه بوده که آرتور در ضمن پای چشم کامو را هم کیود می کند، یا آن که در یک ماجرای دیگر بوده. آرتور، دلچرکین و بی حوصله می گوید «من هرگز بطری سمت سارتر پرت نکردم؛ و تأکید می کند که این مندرجات! چرندیات است. و اضافه می کند که دوستی او با سارتر به وسیله «سیمون»^{۱۳} مسموم شد.

من پیاده جلو وزیر را که می رانم، آرتور می گوید که هرگز مخالف آن را بازی نکرده. یعنی راست می گوید؟ به یک معنا شاید راست بگوید. به این معنا که معمولاً چند حرکت نخستین و گشایشی من در بازی شطرنج با تئوری های این بازی نمی خواند. پس از گشایش پرت نشی که داشتیم، آرتور تدریجاً فشارش را در جناح شاه بیشتر می کند، و به انتقام دستی که باخت، اسب و وزیر مرا در حلقه بی ناگستی گیر می اندازد، برای چند لحظه ناگزیرم یک رشته حرکت های عرفریز و آخرین نفسی مرتکب بشوم و قید حرکت هایی را بزنم که می تواند امیدوی درشان باشد. سپس، ناگهان فرصت یک حمله در عرصه شطرنج می بینم. اسب به دام افتاده ام را با دو پیاده مرکزی عوض می کنم. و همین، راه را برای حمله به شاه تک افتاده آرتور، که آن را از سر بند اعتماد به نفس زیادی، به قلعه نبرده است باز می کند. نرم نرمک فشارم را زیاد و آرتور را مجبور به تدارکات پشت جبهه می کنم. پس از یک ساعت و نیم دلهره بی گذشت، مشت زنان را هم را به سوی پیروزی باز می کنم. دو به دو به نفع طرفین.

بازی تمام است. آرتور مهره ها را به عرصه شطرنج بر می گرداند. یکی از حرکت های خودش را هم به عنوان یک اشتباه احمقانه، یا به صورت دیگر، یعنی پرداخت شده در کارگاه مسخره پردازان لفاظانه او «اشتباه احمقانه» رد می کند. اگر من ماتش نکرده بودم، آرتور متذکر می شود، او مرا مات می کرد. پس تا اینجا کار ما چهار دست با هم بازی کرده ایم. او دوبار برده است، دوبار هم اشتباه کرده است.

و بعد، یک دوندگی رکورد شکن دیگر. سی دقیقه بدون توقف. تمرین پس از بازی با آرتور حال و هوای دیگری دارد. آرتور اگر، هر مدت زمانی، فقط همینطور بنشیند، سرگیجه می گیرد. بنابراین طی مدت زمانی که من پنهان کرده و سبکبان بر یونجه زارها می لغزم و درباره کدبانوهای سینه چاک خیانت دوست! خیال می بافم، او هم چوبدست اش را بر می دارد و دوبار به آرامی دور خانه اش گشت می زند تا کله اش را پانک و تخلیه کند. بر خورد او با بیماری اش بیشتر نوعی توجه و ترصد است. کسان نامدار دیگری را نام می برد که پارکینسون داشته اند. مدعی ست که این بیماری، بیماری خاصی ست. و اکتش او نسبت به سألخوردگی هم علمی و عقلی ست. معتقد است که مغز هم مانند هر عضله و اندام دیگر نیاز به ورزش دارد. روزی پانصد کلمه می نویسد. جدول روزنامه «تایمز» را حل می کند. بی گمان شطرنج زدنش با من هم به عنوان تفریح در برنامه روزانه اش نبوده است.

در چهار دیوار خانه او یک دیکتاتور نزار است. تلقن زنگ می زند، او در خانه است و زن اش سیتیا در حیاط مشغول باغبانی. آرتور بلند می شود، آرام به سمت در جلویی می رود «آوو! ... این یک ندای سرخپوستی ست، که به علت سن و سال، تقلیل پیدا کرده است به ندای یک پسر زال سرخپوست. به هر حال این صدایی ست که آرتور برای خبر کردن زنش در می آورد، و بعد «تلقن! فرشته!» سیتیا دوان دوان از باغ می آید. هیچ کدامشان هم غیر عادی بودن در این رفتار نمی بیند.

یک سالی، روز تولد آرتور، من و زهم در دستن بودیم. هر وقت تلقن زنگ زد سیتیا گوشی را برداشت و ظرفی را سؤال بیچ کرد. شاید از هر شش تبریک تولد تنها یکی را خود آرتور می گیرد. در باقی روز هم هیچ گونه اشاره ای به روز تولد نمی شود. در زندگی حرفه اش، آرتور به کل از سانی ماننا لیزم و نوستالژی مبراست. تنها، چیزی که هم اکنون دارد رویش کار می کند برایش جالب است نه آنچه که سی سال پیش نوشته است.

همینطور که نفس زنان دارم از برابر کلیسای محل می دوم، دیدن اسم آرتور روی نابلو اعلان های کلیسا نکاتم می دهد. در این اعلان در خواست کمک مالی، در میان نام سرهنگ ها، کشیش ها و نیمچه نجیبی سافلونک نام آرتور کوستنر هم ایستاده است. از بابت این قضیه سؤال پیشش می کنم. بالحنی دفاعی و اندکی خشک، و انگار که من این گونه از ادای دین این یهودی مجار معتقد به اصالت ماده، نسبت به جامعه میزبان اش نباید تا این حد متعجب باشم، می گوید «توقع دارند». آرتور با همان وضوح که روستایی آداب دانی ست، میزبان آداب دانی هم هست. سر شام همیشه خودش

بلند می شود که بادی هر قدر لرزان، نخستین جام شراب را برای حاضران پر کند.

به هر تقدیر، آداب دانی را در مورد آرتور نباید خیلی بی کرانه تصور کرد. «تو به دل نمی گیری اگر من پس از شام بزیم به چاک! بیشتر شب های این جمله را به زبان می آورد، آن هم به لحنی که انگار تو میزبان هستی، و خستگی او دارد همچنان بدی از او می سازد. پس از نوشیدن قهوه، که حدود ساعت نه و ربع است، و گیلانوس تو هم از نو پر شده، تا می آیی یک شب به خیر نثار آرتور کنی، او ناگهان با لحنی اندکی قطعی تر می گوید: «خیال می کنم دیگر وقتش است که همه برویم چا، بله؟! بله، آرتور.»

دست پنجم

شش صبح. ابرهای بلند و هوای سبک تابستانی. پرنده های کولی دارند از آبگیر به سوی مزرعه ذرت می روند. روی کپه خاکی که در پای یک نارون جاکن شده به وجود آمده، دو ناخر گوش دارند غلت می زنند. دم جیانک ها و گنجشک ها از همین حالا سرخو اش اند و سراپا جنبش و جیک جیک و به سر و کول هم پریدن. روستا دارد برای من شهری خودش را هجو می کند. من با شفتگی ساده لوحانه برابر این چشم انداز سرشار و فارغ و معمولی ایستاده ام و غرق در تماشا، و صدای آرتور نوی کله ام پیچیده است «هین پار کیسون دارد ام می کوبه ما را این اندازه کنار».

این دست آخر بازی ماست، دست تعیین کننده. من سی و شش ساله ام و در تندرستی کامل. او هفتاد و هفت ساله است و بسی بیمار. و نتیجه بازی دو به دو است. شاید او دیگر هرگز شطرنج نزنند. شاید من بیازم. شاید درست باشد که من یک «آشپاه» بر قصد بکنم. مانند هر شطرنج بازی آرتور هم از برد شادمی شود و از باخت مسلما بکرم. به احترام قلم او، و به حکم احساسات، این دست آخر را من باید و بدهم و سخت نگیرم.

پس از تنها چند حرکت، این خیالات، آقا نشان و نامربوط از کار در می آیند. هرگز بوده است که بازیکنی بر قصد در بازی را بدهد؟ شطرنج، بازی تجاوز و پر خاش مؤدبانه است. و به همین علت بسیار باب دندان آرتور. ادب و آداب، و رعایت تشریفات در شطرنج منحصر آرد خدمت تیز کردن و تفریح سبزه گری ست. نخستین حمله آرتور که گسترش پیدا می کند، بی درنگ، او دیگر آن هفتاد و هفت ساله ناتوان که محال است پیاده جلو شاه اش را براند، نیست. یک مهاجم درنده خوست که تلاش می کند شخصا به من صدمه بزند. سرنگون و خوادم کند. نشان اش می دهم! به تدریج اولین یورش او را خستی می کنم. سپس می پردازم به یک پیشروی سرسختانه با مهره های پیاده.

مانور من در نخستین نگاه کاملاً دفاعی ست. من پیاده می می رانم. او مهره بی را عقب می کشد. اما به آرامی طبیعت بازی عوض می شود. می دانم که پیشروی عظیم و کله پیکانی پیاده ها، بی آن که مهره های دیگر در پشت سرشان سامان یافته باشند، به سختی می تواند مورد تأیید هیچ استراتژیست شطرنج باشد. اما در این بازی بخصوص، چنین طرحی خطاناپذیر نمی نماید. با هر حرکت پیاده او بیشتر و بیشتر فلج می شود. مهره وزیرش به میدان می جهد، اما من فقط دایمی می گذارم و نقشه فشار نهایی را در سر می بزم. اسبی می رانم که وزیر او را از دو جهت زیر حمله می برد. باید دست بکشد. بله، باید وزیر را بدهد. بعد هم از بازی دست بکشد! من خردش کرده ام.

در این لحظه زنگ یک ساعت شماطه دار در گوشه بی از خانه به صدا در می آید. این ساعت تنظیم شده است که «تنفس» های میان روز را اعلام، و همچنین آرتور را خبر کند که وقت خوردن دواهاست. سیتیا رفته است بیرون. بنابراین ما بنا می کنیم به جست و جوی ساعت در گوشه و کنار خانه، که همچنان دارد می نوازد! به عللی یافتن ساعت کار سختی از کار در می آید. دست آخر آن را در اتاق کار آرتور پیدا می کنیم و صدای زنگش را می بریم. آرتور وظیفه شناسانه قرصی می بلعد و ما بر می گردیم به عرصه بازی.

نرم رفتاری و شغفت ناگزیر من در جریان این وقفه، تأثیری در نقشه پیرحسانه ام که روی عرصه به هم تافته است ندارد. اکنون ما از نو روی صندلی هامان مستقر می شویم. بله، درست است، وزیر او توسط دو تا از مهره های من زیر حمله است. هیچ خانه آزادی هم که وزیر به آن پناه ببرد در کار نیست. من باید ببرم! اما بعد، و کاملاً به دور از انتظار، آرتور موفق می شود در خانه بی که با یکی از پیاده های من اشغال شده، برای وزیرش قرارگاهی بوجود بدهد، لعتی! این هم آشپاه! من، به لهجه آرتور البته.

باشد. کاریت نباشد جز همین زور آوردن و پیش رفتن. آرتور اما، که یک بند انگشت از قلمرو تحت نفوذ مرا آزاد کرده، اکنون می تواند حمله بی را آغاز

کند. این حمله را با به جنگ آوردن بعضی پیاده های ستون هفتمش توسط رخ، دفع می کنم. دیگر وزیرها در بازی نیستند. هر کدام از مایک رخ دارد. در برابر اسب او هم من فیل دارم (خب)، اما دو تا پیاده پس ام. با این همه شانس هایی دارم، شانس هایی به نحوی باور نکردنی، قوی! مثلاً در صف هفتم پیاده می دارم که با رخ محافظت می شود. خانه بی هم که پیاده ام در آن وزیر می شود زیر پوشش فیل است. بله، مطمئناً باید وزیر بسازم، و بعد رخ او را بگیرم. چطور ممکن است این نقشه عملی نشود؟ بزودی! پیروزی!

و با این همه، به تریبی نمی توانم تریبانش را بدهم که پیاده ام وزیر بشود. نمی توانم کاملاً بگویم چه شد که نشد. شاه آرتور لنگر بر می دارد و اوضاع مرا بی ریخت می کند. ناچار می شوم رخ و پیاده ام را در ازای رخ او بدهم. و حالا، با این که باز در مقابل اسب او فیل دارم، اما سه پیاده از او پس ام. این بازی دیگر بازی ندارد. پس می نشینم. سه بر دو به نفع آرتور.

بعداً، علیرغم نتیجه بازی، من به افسردگی همیشه نیستم. بازی خشن، عجیب و پر فرود و فرازی بود که هر دوی ما در آن بخت هایی داشتیم. و من به همان خوبی که از من ساخته است بازی کردم.

این که آرتور برنده شد، در حال و وضع موجود، باعث شد که من ستایشی کم و بیش خالی از غرض نسبت به او احساس کنم. یک ساعت و نیم زمان، نبردی غول آسا، و من احساس می کنم که داغون شده ام: چه اقرار نامه می برای جنگجوی پیر که بر ورو و جک مغرور جوان (خیله خب، جوان نما) پیروز گردید... اما این بزرگواری در اقرار به شکست حق ندارد بی مزاحم در گوشه بی بلند و زخمش را ببلسد. آرتور استعداد غریبی در برنده شطرنج بودن و مالاندن بازنده دارد. حدود یک ساعت بعد، سر سبز شام، آرتور صحبت را می پیچاند تا بادی به اندازه کافی خنک نشده، به لهجه خودش اعلام کند «البته دار این بازی، من فاقت پنجاه دار صد از آن چیزی بودام که دار شطرنج هاستم».^{۱۴} من هم پس از شنیدن این بیان نه چندان سنجیده، چندان ابراز مسرت نمی کنم.

کمی بعد اما نسبتاً سرحال هستم. سیتیا می گوید نمی تواند به یاد بیاورد آخرین بازی که آرتور از این بازی های چند روزه داشت، کی بود. مطمئناً پس از بازی با «جورج استاینر» در «آلباخ» دیگر بازی سربال نکرده است. بازی جالبی بوده حتماً. می پرسم «بازی استاینر چطور بود؟». آرتور ریزه نقش، وقتی که خودستایی مجاز باشد، مانند تره کبوتر، راهی برای بر باد کردن سینه اش دارد «عین یک بچه مدرسه بازی کرد». و من که خاطر م جمع شده می گویم «هان، و تو قصد داشتی که داغونش کنی، آرتور؟!». او با سینه باز هم پر بادتر می گوید «هام می شه!»^{۱۵}

حلاجی

به شناخت کوستر، ما بین «زیست ناچیز» و «زیست تراژیک» در نوسان ایم. من داشتم برای دو صحرانوردی خودم را آماده می کردم. او داشت آماده می شد که بمیرد. من مردود شدم (خب، برف زمستان برنامه تمرینم را به هم زد، و گذشته از آن، تقاضای شرکت من دست آخر پذیرفته نشد). او موفق شد. ما سربازی شطرنج همدیگر را دیدیم. مشغله ی ناچیز که به هیچ چیز دیگر، و مهم زندگی ربط ندارد، و با این همه تمامی جدی کاری ما را به خدمت می گیرد.

در همان سال، کمی بعد، من وزم سری به دنتن زدم. آرتور یواشکی به ما گفت یک معمایی هست که به سیتیا نمی تواند بگوید. آیا برای یک نویسنده، بهتر است بمیرد پیش از آن که فراموش بشود، یا بهتر است فراموش بشود پیش از آن که بمیرد؟ ما سر تکان دادیم، و یادم هست که من به خودم گفتم «خب، این که برای تو معما نیست آرتور. پر واضح است که کار تو از دست مرگات جان به در می برد... که البته، سؤال آرتور، این نبود اصلاً. او می پرسید «بهرتر؛ کدام است».

آخرهای فوریه سال بعد سیتیا تلفن کرد. ما یک دعوت به درازا کشیده از آنها کرده بودیم که در لندن به یک رستوران مجاز بیرمیشان. در دو هفته گذشته، این دوسمین بار بود که او باز قرارمان را فسخ می کرد. گفت آرتور آنفلوآنزا دارد. و هر گاه او یک مرض ملایم دست دوم اینظوری سراغش می آید، پارکینسونش بدتر می شود. صدای سیتیا علیرخواه و عصبی بود. البته نه بیش از همیشه. توافق کردیم به محض آن که حال آرتور بهتر بود و فوت اش را داشت، قرار تازه می بگذاریم «مانمی گذاریم شما از زیر این دعوت در بروید سیتیا!» گفتم و گوشی را گذاشتم.

آنها از زیر این دعوت در رفتند. چهار روز بعد آرتور و سیتیا خودکشی کردند. روز پنجشنبه، بعد از ناهار، در دفتر آرتور خبر راروی «سینکس»^{۱۶} دیدم. یکی از بچه های روزنامه نگاه روی پرده دستگاہ لغزاند، و با دهان گشادی و خبیداری! ژورنالیستی اظهار نظر کرد که «اول زنشو کشته، بعدم قال خودشو کنده».

آشوب کلام

حس کردم که در اوج آشوب و انبجار کلام هستم. اما حتی یک واژه به زبانم نمی آمد. از دست این یارو چندان عصبانیتی نداشتم. از این کلافه بودم که آرتور سرانجام داشت می افتاد توی دست های بی ظرافت. نویسنده نامدار در پیمان مرگ و غیره. او دیگر اینجا نخواهد بود تا چیزها را تصحیح کند، کلافه بشود یا فقط بخندد. او اکنون از «آرتور» به «کوستلر» منتقل شده است. از زمان حال به زمان گذشته. او اکنون به نحوی برگشت ناپذیر به دست دیگران سپرده شده و زیر مراقبت آن هاست. و این دیگران، چگونه پاس او را خواهند داشت؟

مرگ او به نحوی استثنائی، سازمان یافته، و به فرار خواهد آسان بود. مرگ سیتیا از فراتر دشوار بوده و مشکلاتی داشته است. این که او منحصرأ محض آرتور زندگی می کرد جای تردید ندارد. این هم که آرتور می توانست جابرا نه باشد کاملاً روشن است. آیا او سیتیا را مرعوب کرده و به خودکشی واداشته؟ این سؤالی بود مطرح نکردنی و نیم پرسیده که دوستانشان خود را با آن برابر یافتند. من آرتور را خیلی خوب نمی شناختم. ولی خیلی کم به کسانی مانند او فاقد رماتیسیسم و رقت احساس برخورد ام. یک پیمان خودکشی در نظر او مسلماً امری احمقانه، مبتذل و کهنه پرستانه تلقی می شد.

راستش من آرتور را می پسیم که از دست سیتیا، چون می خواهد در مرگ همراه او بشود کلافه است: اگر مرگ او، همچون زندگی اش، بناست که جزئی از یک مبارزه باشد، و اگر بناست او ذهن دیگران را با این کنار، نسبت به موضوع خود رستگاری دگرگون کند، چه ضد تبیغی از این بهتر که زن تندرست پنجاه و پنج ساله او هم خودش را بکشد. و البته چنین استیاضی این سؤال باریک را هم پیش می آورد که، اگر آرتور با قلدری و فشار او را به خودکشی نکشاند، چرا با قلدری و فشار او را از مرگ نرانده است؟

به گمان من در این مورد حدس و گمان بافی باوه است. مگر آن که آدم بتواند خودش را جای آدم هفتاد و هفت ساله بی بگذارد که از پارکینسون و سرطان خون رنج می برد، دیگر هم حوصله بحث به دراز کشیده عقل را ندارد. اگر می توانی غیر از این باشی، آن وقت من هم می نشیم به تو گوش میدهم. سیتیا در یادداشتی که بافی گذاشتی می گوید، او درباره خودکشی دوتایی، چندان فکری بعنوان یک قاعده نگذاشته است. او زن دراماتیکی نبود. شرمگین بود. عصبی بود. پرنده وار بود. می توانست در یک روز هم بیست و پنج ساله جلوه کند هم پنجاه و پنج ساله. حرکاتش نشان از درد داشت. مانند آدم پا به سنی که از بدنش ناشاد است. که هر لحظه ممکن است بخورد به میز قهوه و آن را چپه کند. و به جزای آن بنرسندش به اتاق خودش تا در آن بماند و در نیاید. من او را دوست داشتم. وئی کاراکتر او از من در می رفت. به نحوی که انگار او هرگز خودش را آنطور که هست نشان نخواهد داد. چون واهمه دارد چیزی پیش بیاید که موجبش کند چقدر احمق بوده که خودش را نشان داده است.

یک بعد از ظهر گرم تابستان در دنستن، سیتیا عادت داشت که خزه های آبیگر را جمع کند. سگی هم گهگاهی خیر و خاصیت دور و برش می پلکید. او یک چنگک دراز باغبانی داشت. به ته دست آن طنابی بسته بود. چنگک را پرت می کرد توی آبیگر، بعد با طناب آن را بیرون می کشید، خزه ها را از دندانهای چنگک می گرفت، در کنار آبیگر که می کرد، و از نو چنگک را پرت می کرد توی آبیگر. کار کند دردناکی به نظر می آمد. خود سیتیا هم دردناک به نظر می آمد. و هر آن در آستانه تعادل از دست دادن و سرنگون شدن در آبیگر. اما او با سرسختی کودکانه کارش را دنبال می کرد. شالاپ! بکش، خزه ها را بگیر، که کن. شالاپ! بکش، بگیر، که کن. شالاپ! بکش... آن آخرین تابستان من با آرتور شطرنج زدیم. سیتیا آبیگر را خزه روی نکرد.

۱. Fisher و Spassky قهرمانان جهانی شطرنج از روسیه و آمریکا.

۲. Reykjavik پایتخت ایسلند که آن هنگام محل برگزاری مسابقه جهانی شطرنج بوده.

۳. Parkinson بیماری عصبی با عوارضی مانند فراموشی، لقوه، ضعف و لاغرگی.

سینما میهن

پرسه هایی پیرامون سینما، مُدرنیتِه، اسلامزدگی و توهم آزادی در ایران

جای هیچگونه شک و شبهه ای نیست که فردوسی ایرانیِ مسلمانی ست. اما باخواندنِ نسخه معتبرِ هفت جلدی ژول مول متوجه می شویم که این ادعا و حکم در باره فردوسی بیشتر تعامُل نویسنده ی تاریخ جامعه شناس آن است تا حقیقت. چراکه در این چند هزار بیت شاهنامه، ما کمتر تصویر «تمامی روح یک ملت با اعتقاد به دین مقدس اسلام» را می بینیم تا برابر «نقش برجسته» های پهلوانی و قهرمانی و افسانه های اساطیری فرهنگِ ایرانی قبل از اسلام. کسیکه در آخرین صفحات کار خود، یعنی بستن دفتر حکایتِ ساسانیان و «مونتاز» این گذشته به عصر محمود، به رستم پورهرمز و فرمانده گجسته بخت قادسیه چنین زبانی داده است:

بر ایرانیان زار گریان شدم
ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سرتاج و آن تخت و داد
دریغ آن بزرگی و فر و نژاد
کزین پس شکست آید از تازیان
ستاره نگردد مگر بر زیان
براین سالیان چهارصد بگذرد
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد

و یا :

۴. معادلی نمایی برای نشان دادن صحبت لهجه دار کوستلر: «این پارکینسون دارد می گوید ما را بیاندازد کنار».
۵. Denston محلی در سافولک. ۶. Suffolk شهریکی ییلاقی در انگلستان. ۷. Bent Larsen
۸. Mark Boxer ۹. مارگارت تچر نخست وزیر محافظه کار انگلیس.
۱۰. هرولد ویلسون نخست وزیر انگلیس از حزب کارگر. ۱۱. Kaldor و Bologh
۱۲. Moselle مازل یا ماسل نوعی شراب است. ۱۳. سیمون دُبوآر، زن سارتر.
۱۴. البته در این بازی من فقط پنجاه درصد از آن چیزی بود که در شطرنج هستم.
۱۵. همیشه. ۱۶. Seefax بخش اخبار کتبی تلویزیونی



تو با هرکه از دوده ما بود
اگر پیر گر مرد برنا بود
همه پیش یزدان نیایش کنید
شب تیره او را ستایش کنید

یعنی همین «آیت الله» فردوسی آقای احسان نراقی، با «لحنی» که برای «سعد وقاص» در پاسخ انتخاب کرده است چنین ادعاهایی را زیر سؤال می برد. با هم بخوانیم:

بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
ز جنی سخن گفت و از آدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز تأبید و از رسمهای جدید

و یا زبانی که به یزد گرد، در واپسین روزهایش، می بخشد. یزدگرد خطاب به ماهوری سوری و مرزبانان خراسان اما بدلخواه و زبان و لحنی که فردوسی برای او انتخاب کرده است چنین می گوید:

همانا که آمد شما را خبر
که ما را چه آمد ز اختر بسر
از این مار خوار اهرمن چهرگان
ز دانایی و شرم بی بهرگان
و یا

انوشیروان دیده بُد این بخواب :
چنان دید کز تازیان صد هزار
هیونان مست و گسسته مهار
به ایران و بابل زکشت و درود
نماندی خود از بوم و بر تار و پود
هم آتش بمردی بآتشکده
شدی تیره نوروز و جشن سده

و باز با زبان خود اما به نقل از نامه پورهرمز به برادرش در سفارش برای حراست یزدگرد شاه:

ز ساسانیان یادگار اوست و بس
کزین پس نبیند از این تخمه کس
دریغ این سرتاج و این مهر و داد
که خواهد شدن تخم شاهی بباد
تو پیروز باش و جهاندار باش
ز بهر تن شه بتیماریاش
گر او را بد آید تو شو پیش اوی
به شمشیر بسپار پرخاشجوی
چو با تخت منبر برابر شود
همه نام بوبکر و عمر شود

.....

درست است که این سخنان از آن فرمانده و یزدگرد و انوشیروان است، اما آنکس که این زبان را به آنها می بخشد هرگز در صدد دفاع از ارتش تازی نیست و بیش از یک «ژورنالیست ابژکتیو» یا «راوی بی طرف» در نامه سعد وقاص شریک نمی شود و باصطلاح برای دین و آئین نوین بشیوه ی سرآمدانی مانند آقای احسان نراقی "مایه" نمی آید. او به عنوان یک مسلمان سخنگوی "روح تمامی ملت ایران"، بزعم نویسنده ای که یاد شد، به دشنام های نژاد پرستانه آن فرمانده و این دو شاه (انوشیروان و یزدگرد) پاسخی نمی دهد، سهل است، او از آنچه که در زمان خود او رخ داده است، و نه در زمان حمله عرب که خوشایند او نیست برای تحکیم گفتار رستم پورهرمز وام می گیرد. تقابل «تخت» و «منبر» در زمان یزدگرد و جنگ در قادسیه جا ندارد. «منبر» واژه و مفهوم جا افتاده زمان و زمانه فردوسی و محمود است. او که «ابوالقاسم» نام گرفته و پردیس اش هم فردوس شده است، از زبان رستم به دگرگون شدن نامهای ایرانی و پذیرفته شدن نامهای عرب اعتراض می کند. او از مرگ آتش باتشکده و سیاهی گرفتن نوروز و سده سخن می گوید.

بهر حال فتوای آخوند از "دنیا" بی خبر، با آنچه آموخته و اعتقادش هست هماهنگ است، آنچه شایسته نیست تحریف هویت، تاریخ و فرهنگ بدست سرآمدان است. سر آمدانی که اسلام شناسی و "شرق شرق" کردن ها، مسلمان بودن و مسلمانی کردن های شان بیشتر "مد" و "پولتیک" است و کتاب های شان نیز غالباً بقصد اخذ تشخیص و ویزای وزارت و وکالت در هر نظام. اما جوان ها، که نگاه بدهان و قلم آنها داشتند، چه بسا خامباورانه اندیشه کردند که در "شرق اسلامی" این "فرهیختگان" نیمبند و متعصب "خبری" هست. که اگر بود سرانجام سرزمین های "اسلامزده"، از مالزی تا موریتانی این نمی شد که می بینیم.

هم در «خواب ماندگی» مان واقعیت است و هم رؤیای شهر فرنگِ مان. آن هویتی هم که بعدها با آن آشنا می شویم، ما خود نمی شناختیم. این اهالی «رؤیا» هستند که از فرانسه آمده اند و در شوش به خاکبرداری و آشکار کردن آثاری از تاریخ "ما" مشغولند و در «عمارت مخروبه بهمن دراز دست کیانی خیلی اسباب نفیس از قبیل مجسمات طلا و قدهای طلا از زیر خاک بیرون می آورند» (۳۲)، نه ما.

شهر فرنگ جدید، یعنی "سینماتوغراف" در عهد مظفرالدین شاه به ایران می رسد اما «رؤیا» یعنی آنچه که "از ما بهتران" است، یعنی آن "غیر و دور" بشکلی که بشود "دیدش"، زودتر براه افتاده و آمده بود. «عکس» و اهمیت آنرا فراموش نکنیم. آن شاه شهید که از قرار در عالم، میل مبارکش جز به شکار، روزنامه و کتب فرانسه و سنگ معدن -بیماری ژنتیک "حرص طلا" در سلسله مفتخور قاجار البته بود، از ابنیه و اشخاص عکسبرداری هم می کرد (۳۳).

شاهزادگان و اشراف خود فن عکاسی آموخته بودند. یمن السلطنه، برادر زاده ملک خانم (اشرف السلطنه)، همسر اعتمادالسلطنه، در شرح احوال عمه خود می نویسد: «عکس های قشنگ بر می داشت. عکاسی (را) نزد مرحوم شاهزاده سلطان محمود میرزا والد کمترین آموخته بودند...» (۳۴).

"عکس" هم در ایران حادثه آفرین بوده است. باز هم پای حکومت و مذهبی ها در میان است. در دوران حکومت مظفرالدین شاه (در اوایل سال ۱۳۲۳ هجری قمری) نسخه عکسهایی از «موسیو نوز» رئیس بلژیکی گمرک بدست وعاظ و علما افتاد که در آن این "موسیو" عمامه بر سر گذاشته و عبا بر دوش گرفته بود. این موضوع را بعنوان توهین بر اسلام بهانه کردند و بر سر منبرها بحکومت وقت حمله شد (۳۵).

اما عکس یا سینما با همان شکلی که "شرق" را مجذوب خود می کند، "غرب" را نیز مسحور خود کرده است.

اینطرف مجذوب «آشپزخانه با میز و صندلی» و «جشن گلهها» و «کارخانجات صنعتی» و «تندراندن کالسکه» و «میز بیلیارد» می شوند، آنطرف مجذوب مراسم گردن زنی و خوردن سگ و گریه در چین و مرده سوزی در هند و بر خیک گذشتن ایلات ایران از رودخانه (مستند «علف»، شودساک و کوپرز، ۱۹۲۶).

اما دلیل این همه "خالی" بودن در مقابل فرنگی و "شهر فرنگ" اش را باید جای دیگری جستجو کرد. این به خصلت و طبیعت سوداگر غرب -که حرفی در آن نیست- ارتباطی ندارد. کاپیتالیسم را با "غرب" خلاصه کردن، خود راحت کردن است و بس. ثروت خواهی و سکه اندوزی را نه چین خاقان، نه هند بودا نه "یونان فیلسوفان"، نه "ژم سناتوران"، نه "مصرفراغنه"، نه امپراطوری های "پرس"، نه امپراطوریهای اسلامی، نه اروپای مسیحی و آدام اسمیتی، نه رفقای برهنه و در عصر حجر مانده ی لوی اشتروس و مارگارت مید در ساموا و گینه و بالی و آمازون "حاره غمگین"، نه عرب و نه آرتک، هیچکدام مذموم نامشده اند، گو اینکه فولکلور و نژادپرستی عوامی مشرب اروپایی بکنار، در کلام و نوشته ی "منورالفکران" در جهان کاتولیک به خشت افتاده نیز، این صفت را همراه با یهودستیزی چه آگاه و چه ناخودآگاه تنها از آن قوم یهود دانسته اند!

بهر حال میان مردم جهان و پیروزی و سرفرازی یا سقوط و مضمحل شدن تمدن ها و در غایت

گسترش یا کاهش نفوذ فرهنگی این یا آن قدرت، رابطه‌ی کمابیش ارگانیک هست و حکم و قانون زوری و دستوری بالاخره بی اعتبار می شود. از این دیدگاه اگر به "مسیحیت" بنگریم، می بینیم که این پدیده عکس العمل متابولیزم تن استثمارشده های سرزمین فلسطین (چه یهودی و چه جز آن) می تواند باشد. یعنی اگر "استراتژی و تاکتیک" "بسیج" را که کمابیش با باور مردم - آمدن ناجی- همزبانی دارد را کنار بگذاریم.

جنبشی که بعدها "مسیحیت" نام می گیرد آغاز عکس العمل مردمی ست که دیگر نه بردگی را بر خود می خواهند و نه سروری را در انحصار رم. در ایران معاصر، پاره ای از مردم ساده دل و مؤمن "مین کنان" خمینی را در فاصله ای کوتاه "مهدی" دانستند. آغاز جنبش بابی ها نیز با شور شیعیانی با اعتقاد توأم بود که ادعای مراد خود محمدعلی شیرازی را چه در "باب" خواندن و چه پس از آن در "مهدی" گفتن خود به جد گرفتند. خلیفه گری یهودیان و رم هر دو خصم جنبشی شدند که عیسی بز سر آن نشسته بود. مسجد و قاجار هم جز این نکردند. حال آنکه نه عیسی "مسیح" و نه محمدعلی "باب" از کره مریخ نیامده بودند... یکی یهودی بود و آن دیگر مسلمانی شیعه اما هر دو بر علیه دستگاه قدرت دیوان و دین برخاسته بودند.

در زندگی جهان امروز، به آن سهولت و راحتی که در "نامه های اداری" می بینیم، نمی توانیم "عطف به ماسبق" کرده و با "پیرو" و "مطابق با" زندگی میلیون ها نفر را، که "آموخته و آلوده" به هستی امروزی اند، دگرگون سازیم. امروز، امروز است، علیرغم خواست واتیکان و سایر خلیفه گری های یهودی، مسیحی (پرونتانت یا ارتدکس یا ادونتیسست های روز هفتم یا هشتم یا نهم هفته!) یا اسلامی (چه شیعی و چه سنی چه هزار مذهب و مشرب و دکان و خانقاه دیگر آن) و تمام دکترین های دینی یا غیر دینی اما جزمی دیگر با تمام مراکز دلاری و تانک و بمب سازی و «فتنه و فتوا» پراکنی های وابسته آنها.

مردمی که هنجارهای فرهنگی آنها مقاوم ست با این هنجارها زندگی می کنند. فرهنگ خود هنجار نیست. و هنجارها نیز صرفاً تکلف های من در آوردی نیستند. فرهنگ دانشی ست که هنجار را می سازد و می فهماند. تازه میان خواست و تمنا و رضایت گینه ای و ساموآیی و تهرانی و پارسی شباهتهای بهت آوری هست که به سنت ها و آئین ها و دین ها می خندد، شباهتهایی بشری!

در ایران، خروارها «باید و نباید» نفهمیده را، از صفویه به اینسو، مثل آوار روی سر مردم اگر نه عقب مانده، لاف در خواب مانده و بیدار نشده، ریخته اند.

پیران قبیله ای ابتدایی در افریقای غربی، به مردم شناسی که «هاملت» شکسپیر را برایشان نقلی کرده است، گوشزدهایی می کنند. برای آنها این داستان پر از عیب و ایراد است. انتقاد و ایراد آنها که بر مدار دگم های یک قبیله در قعر تاریخ مانده است، از این دست است: اول از هر چیز باید دانست که روح شاه مقتول پدر هاملت - تمی تواند ظاهر شود. این "آدم" باید یک "جادوگر" باشد. دیگر اینکه "طبیعی" است که شاه جدید، ملکه سابق یعنی زن برادرش را بهمسری ببرد. اصلاً به

"عقل" جور در نمی آید که شاه سابق، زنهای دیگری "نداشته" باشد. این واقعاً درست نیست، پس چه گسائی برای مهمانان او غذا می پختند و آبجو تخمیر می کردند... (۳۶) ۱۴

اینها فاتحه الرحمان هم برای ویلیام شکسپیر نمی خوانند. اهمیتِ درام نویس انگلیسی مسئله آنها نیست. حکایت ها باید در چارچوب منطق فرهنگی آنها حرکت کند. رابطه آنها با فرهنگشان طبیعی است. درست همانند منطق آخوندها و جمهوری آخوندی در رویارویی با جهان امروز! اما آنها یک قبیله ۱۴۰ نفری ابتدایی و همچنان در وضعیت جنینی بشریت باقی مانده هستند، که افراد آن بهر حال یک نسبت فامیلی هم باهم دارند. عکس العمل های همه کس از یک آبشخورست. دنیای بکر و بسته ی آنها همچنان در پشت جهان سالخورده و در برزخ نهی میوه ممنوعه افتاده و گرفتار درخت خرد، کودکی پایان ناپذیر خود را دنبال می کند و اگر هم نابود نشود، امیدی به بالغ شدن آن نباید داشت.

از خود بیگانه شدن دربار و اشراف و سرامدان محترم ایران اما، ارتباطی با مردم ممالک محروسه نداشت و تازه "ما"، مردم واقعی ممالک محروسه را بدرستی نمی شناسیم. این مردم که در آن روزگار، ایام شبخون خونین مدرنیت!، کمتر از بیست میلیون نفرند، لاقلاً ۸۰ درصدشان در روستاها هستند و یا ایلاتی و در ییلاق و قشلاق. قصاب و بقال و بُنکدار و علاقیند و عطاریاشی، بنا و آهنگر و خباز و رزاز و خمیر گیر و شاطر و دلاک و مقنی... جمعیت شهری غیر اشراف، آخوند و امام های مسجد و جمعه و هر روز دیگر هفته، اینها همه در مقابل هر نوع نو آوری عکس العمل دارند. اما غالب عکس العمل ها، «دفاع از فرهنگ بومی» نیست، دفاع از رزق و روزی هم هست. برای مثال با رسیدن چرخ خیاطی در هر کارگاه، شماری کارگر دوزنده از کار بیکار می شد.

"بورژوازی" بالا دست ایران زمانه "غرب" را می فهمید. اصلاً بسیاری از اینها بیش از آنکه شرقی باشند امروزی بودند. بسیاری از میان آنان دیگر "حجامت کردن" و "زالو انداختن" را کنار گذاشته بودند. اینها می دانند که لاقلاً دو قرن است، تقویم مملکتشان واقعاً ورق نخورده است و جامعه ای که در آن بوده اند به معنی واقعی از رشد، از دنیای صنعتی، از اروپا، از هنجارهای تازه و فرهنگی که مطبوع آنهاست بدور افتاده است. اما "کاسبی" این بورژوازی در ارتباط با همین جامعه است (۳۷). این بورژوازی با طبقه ممتاز و لقب خریده و گرفته فرق دارد که غرب آموختگی اش تنگ نظرانه و بخیلانه است و به خودش ختم می شود و نه برای همه کس خواستن و بکار بستن. هرچه که با اراده و آهنگ زندگی ارباب و رعیتی، امام و امتی، شاه و گدایی آنها در تعارض باشد، زیر سؤال «تمدن» و «تجدد» نمی رود. اعتمادالسلطنه، به خط خوش خود، می نویسد که سراغ معمارش در حسن آباد رفته و چون کارها معوق بوده معمار را زیر کتک گرفته و در چند ورق دورتر، در خاطراتش، می نویسد :

«در سر شام (شام شاهی) روزنامه زندگی مادام پومبادور معشوقه لویی پانزدهم پادشاه فرانسه را

میخواندم که خیلی بوضع حالیه ما شبیه است.»!

در جای دیگر به شاه می گوید:

«در سلطنت فتحعلی شاه کاغذی ناپلئون اول به فتحعلی شاه نوشته بود در مسئله مهمی و کسی نبود ترجمه کند و همانطور سر بسته پس فرستاده شد. حالا چهار پنج هزار نفر در تهران فرانسه دان هستند. بندگان همایونی دستی بسیل مبارک کشیدند و فرمودند آنوقت بهتر از حالا بود هنوز چشم و گوش مردم اینطور باز نشده بود. خلاصه نمی دانم بکدام ساز باید رقصید. گاهی اینطور می فرمایند و در سالی شصت هزار تومان مخارج مدرسه دارالفنون می کنند که مردم تحصیل علوم فرنگی نمایند» (۳۸).

سخنرانی هایی که در «غرب» توأم بانمایش نوعی اسلاید بشیوه ی «فانوس جادویی» Magic Lantern با عکس محبوبیت خاصی پیدا کرده بود. نمایش نقاشی های بروی شیشه آنقدرها مشتری نداشت که عکس، عکس «واقعیت» بود. نقاشی را می توان در خانه کشید. عکس را باید در «آنجا» بود. باید «گرفت» و وقتی گرفتید، واقعیت را برداشته و آورده اید. باصطلاح «مولای درزش نمیروند». آفتاب آمد دلیل آفتاب. عکس همین بود. جان ل. استودارد John L. Stoddard از مشهورترین سخنرانان این نوع از نمایش (نقالی؟) زمانه است. خوش سخن است و بسیار سفر کرده. با توجه به ظرفیت سالنهای محل برگزاری سخنرانی های توأم با نمایش اسلایدش، چنین تخمین می زنند که می باید حدود چهار میلیون نفر سخنرانی های او را شنیده باشند. منتقدی در Baston Transcript (یک نشریه وقت) می نویسد که بااستثنای چارلز دیکنز هیچ سخنرانی باندازه او محبوبیت نداشته است. بعد از او نوبت به ای. برتون هولمز E. Burton Holmes می رسد که برای اولین بار در سال ۱۸۹۷ نمایش فیلم را در سخنرانی هایش جایگزین نمایش عکس می کند (۳۹).

نمایش عکس و بعد فیلم بدین شکل پدیده دیگری بود. و تماشای گروهی تصویر در اندازه ای بی نهایت بزرگ در سالنهایی که ضرورتاً باید بمیزان زیادی روشنایی را در آنها کاهش می دادند، وضعیت بی نظیری بود که تا آن تاریخ نه برای غرب و نه برای شرق سابقه نداشت. نقاشی های عظیم دیواری مسلماً «هنر» بود، اما ثابت بود. باید برای دیدنش «کفش و کلاه» می کردند. نه اینکه در جایی نشست و نه فقط آن نقاشی بلکه همه ی دنیا را اراده کرد و دید. عکس نه تبحر نقاشی را می خواست و نه به یکسال «کشیدن» نیاز داشت. غالب مردم می توانستند بیاموزند و عکسبرداری کنند. تا مدتها شادی و وجد برای این پدیده تازه این بود که «زمان» را برای همیشه «ثابت» کرده اند. بعضی ها می پرسیدند، آیا عکس کسی که بمیرد پاک نمی شود؟

یکی از فیلمبرداران نخستین هولمز، اسکار بی. دپیو Oscar B. Depue که بعدها در هالیوود شهرتی بهم زد می گوید، که در آغاز، کارشان با عکاسی تفاوت چندانی نداشت، دوربین ثابت و بی حرکت بود. در مورد یک برنامه سخنرانی همراه با «سینما»، که در رم ایراد شده است، این فیلمبردار می گوید: تصویر عمومی از کلیسای جامع سن پدرو و صحن بزرگ، اُپلیسک و فواره ها. تصویر «حرکتی» نداشت تا اینکه چوپانی با گله بزّش از جلو آنگیر می گذرند و تصویر را از وضعیت «عکس» خارج می کنند.

این نقالان عصر جدید حتی در نیمه اول قرن بیستم هم در کنار سینما کارشان ادامه داشت. در واقع واژه Travelogue (سفرنامه) باب شده هولمز است که برنامه سخنرانی های توأم با اسلاید و فیلمش تا سال ۱۹۵۸ یعنی تا کمی قبل از فوتش ادامه داشت.

دیدن «سن پدرو»ی فیلمبرداری شده بر روی دیوار، آنهم در خودِ رُم و برای اهالی خود این شهر که هر روز غالباً از جلوی این بنای عظیم «ارتجاع در هنر پیچیده» می گذشتند، همانقدر مجذوب کننده بود و بدعت و تازگی داشت که «دوباره» دیدن و باز هم دوباره دیدن «کارناوال گل» برای یکی از شاهان محترم سلسله ی محترمر قاجار. ما می خواستیم «آیزر» Ailleurs، آنجا که اینجا نیست، را ببینیم، آنها هم. ما مجذوب این بودیم که می توانیم چیزی را که اتفاق افتاده بود و تمام شده بود دوباره و هر چند بار که می خواستیم ببینیم، آنها هم. نمایش فیلم در جهت عکس: بطری شیر شکسته و ریخته که دوباره بهم می آمد و سالم می شد و شیر ریخته و پخش شده در آن جمع می شد، تماشای چنین تصویری برای ما تکان دهنده بود، برای آنها هم. تا اینجا تفاوت عمده ای میان «ما» و «آنها» نیست. این دستگاه را البته «فرنگ» ساخته بود. اما غالب کشورهای صنعتی و اروپایی و غیر اروپایی نیز درست مثل ما خریدار آن بودند.

و حال ببینیم در سالهای نخستین، با این دستگاه چه می کنند؟ و چه فیلمهای می سازند؟ و به چه مضمون های توجه دارند؟ با هم نگاه کنیم:

بطور کلی لِنز اولین دوربین ها یا بسوی زندگی عادی: «واقعی» ویا بسوی تئاتر: «ساختگی» نشانه رفته است.

سوئدی ها حکایت های نمایشی را انتخاب می کنند اهالی «وارملاند» (۴۰)، «گالش های یک بی خانمان» (۴۱). فنلاندی ها عرق با باندرول میخورند، گران است پس قطعاً رِندان بی باندرول سازی در مملکتشان خواهند بود. بنابراین فیلمی در ۱۹۰۷ ساخته میشود، با نام «عرفکشان بی پروانه» ... در آلمان «گردش با دوچرخه» چیزی است مثل «رسیدن ترن به ایستگاه» برداران لومیر و بعد با فاصله ای اولین نشانه های اکسپرسیونیسم نمایشی چهره می کند. ایتالیا بلافاصله به مصائب مسیح (۴۲) در ده تابلو، یعنی به تئاتر مذهبی، که خود ملهم از نقاشی مذهبی ست، دخیل می بندد. انگلیسی ها از همان قدم اول تمایلشان بطرف «فیلم مستند»، رپرتاژ و سفرنامه بود. در ۱۹۰۵ فیلمی در انگلستان ساخته شد بنام «حمله و اشغال بیگانگان» (۴۳)، که طرح مسئله و مشکلات مهاجران بود! اما از حقه های سینمایی نیز با خبر بودند و در نتیجه اولین «آلیس در سرزمین عجایب» اثر مشهور لوئیس کارول در ۱۹۰۶ ساخته شد. اسپانیا سراغ گاو بازی اش می رود، کوریدا رویال (۴۴) زندگی و مرگ ال گالتیو (۴۵). و بعد طبیعتاً «کارمن» و خون سیاه و سفید» و رقص و آوازِ فلامینکو صامت

در اروپای مرکزی، صحنه های کمیک «گریه و خنده» و «نصابگران آفیش» سهم چکسلواکی ست، یعنی در همان آغاز سینما (۱۸۹۸)، زمانی که یک معمار چک با دوربین مارک لومیر این صحنه ها را فیلمبرداری کرده است. در لهستان، درست در سال تاجگذاری احمد شاه (۱۹۰۹)، ادوارد پوچالسکی

Edvard Puchalski اقتباسی تصویری از رمان هنری سینکیویچ Henri Sienkiewicz بنام طوفان یا رگبار Deluge بدست می دهد. در رومانی، خود "شارل پاته" برای سالی که در بوخارست داشت، دست بکار می شود و به این ترتیب چند حلقه ای از "منظر رومانی" چاشنی برنامه های پاته شد. و چند سال بعد فیلم «استقلال رومانی» ساخته می شود، نمایشی احساساتی. در مجارستان صاحب کافه ای به فیلمسازی می افتد و همراه شریکش شرکتی بنام «پروژکتورگراف» تأسیس می کند. در کاتالگ فیلمهای این شرکت می خوانیم. مسابقه «اسب دوانی در آلاگ»، «شکار خرگوش در دشت»، «سان و رژه در وین، بمناسبت سالگرد امپراطوری»، «منظر بوداپست»، «ورود شاه بلغارستان به بوداپست»، «مسابقات شکار کبوتر در جزیره مارگریت»، «تظاهرات در بوداپست در ایام عید مارس»، «شراب سازی چکچارد»، «شاه اسپانیا در حال شکار در فلتورونی Feltony»، «آتش سوزی در کارخانه کوالد»، «مراسم تدفین فرینک راکوتس دوم در بوداپست و کاسا»، « دریاچه بالاتون، دانوب سفلی و تاترا» و چند حلقه فیلم کمیک.

هنوز "خجالت" و "شرم" از نژاد پرستی مد نشده است! هر کشوری و هر فرهنگی شیوه نژاد پرستی خود را دارد. مجارستان "هابسبورگ ها" و "شاهنشاهی اتریش-مجار"، «کولی» ها را داشت. مجارستان کمونیستی هم کولی ها را داشت، امروز مجارستان "آزاد" هم باز کولی ها را دارد! در شرح فیلمی که کافه چی سابق بوداپست، موریون گریدر، از شرکت پروژکتورگراف بنام «زندگی کولی های سرگردان» بیرون می دهد، چنین می خوانیم: "رسیدن کولی های سرگردان به ده، زندگی در چادرها، دزدیدن اسب و مرغ، پجیره دستی زنان کولی در مرغ دزدی و مردان کولی در اسب دزدی. فیلم نشان می دهد که با چه مهارتی یک زن کولی مرغی را از مرغدانی ربوده و در دیگ جوشانی که کولی های دیگر قبلاً آماده کرده اند می اندازد" (۴۶).

در اتریش تا ۱۹۱۸ از فیلمسازی خبری نیست. آنچه به نمایش در می آید "شهر فرنگ" و وارداتی ست.

فیلمبرداری در دانمارک از ۱۸۹۸ آغاز می شود. از فیلمهای این دوره می توانیم از فیلمی گرفته شده از کریستیان، شاه دانمارک، نام برد که او را در قصر برنستروف Bernstroff باتفاق همراهان و قوم و خویش های «شاه» و «ملکه» اش، مثل ملکه آلکساندر بریتانیای کبیر، تزار نیکلای دوم روسیه و ژرژ (گئورگ) پادشاه یونان نشان می دهد و همچنین از فیلم مراسم تدفین همین شاه. نروژی ها هم در این ایام فیلمی از مراسم تاجگذاری شاه خودشان هاکن Haakon گرفته اند.

و اما در شرق، سرعت نفوذ و عمومیت یافتن سینما با وضعیت سیاسی و فرهنگی و از آن مهمتر سطح صنعتی شدن و در نتیجه شدت و حدت گرفتن وسعت و جمعیت شهرها رابطه دارد. رابطه ای که در کل تفاوتی با نفوذ و عمومیت یافتن این رسانه و سرگرمی در غرب ندارد.

در ژاپن بعد از نمایش های اولیه یعنی سینمای «ادیسونی» و «لومیری» در فاصله ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۹، تنها در توکیو، ۷۰ سالن سینما ساخته می شود (۴۷). سینما سرگرمی جمعی ارزانی برای جمعیت انباشته در شهرهای ژاپنی فراهم آورد (۴۸). و بلافاصله فیلمهای کوتاهی اینجا و آنجا ساخته می

شود که در کنار فیلمهای خارجی بویژه آمریکایی به نمایش در می آید. لازم به یادآوریست که اولین استودیوهای فیلمسازی در ژاپن در اولین دهه قرن بیستم یعنی در ۱۹۰۸ ساختمان شده است (۴۹)، یعنی در این "شرق"، قبل از تاجگذاری جناب احمد شاه طلا دوست قاجار استودیو فیلمسازی ساخته شده است.

طبق معمول کشورهای سلطنتی، شاه، ملکه یا ولیعهد هستند که نخستین بار از «نمایش فیلم» دیدن می کنند. در ژاپن ولیعهد و امپراطور بعدی Taisho بدیدن یکی از برنامه های ویتاسکوپ Vitascope می رود و در روسیه، «تزار نیکلایویچ ژمانف» و ملکه به تماشای نمایش فیلمی از موسسه برادران لومیر می روند.

و تا آنجا که به فیلمبرداری و فیلمسازی مربوط می شود اولین فیلمبردارها نیز متوجه "دربار" است و اولین فیلمها در کشورهای سلطنتی به تولد، تاجگذاری، مرگ، شکار و ورود و خروج، بازدید و کلنگ زدن و نوار افتتاح پاره کردن شاه، ملکه و ولیعهد و شاهزاده ها و الاگورها... اختصاص دارد. بهرحال عمومیت یافتن سریع سینما در روسیه تزاری و ژاپن به صنعتی بودن آنها در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم مربوط می شود و اینکه در هر دو کشور دین و مذهب، "معارض" سینما نبود و لازم نبود آخوندی یا آخوندهایی سبیلشان چرب شود تا "فتوا" بدهند و "امت" بی خبر از زمان و زمانه نیز مثل بره های گمشده ی آقای عیسی ناصری بطرف سینما یا هر خرابشده دیگر که ذکر آن قبلاً در "توضیح الاسافل" این یا آن آخوند نیامده، سرازیر شوند.

اولین فیلمهای ژاپنی، تصویرهایی از ناحیه «گینزا» شیک ترین ناحیه توکیو و گیشاهای نواحی "شیمباشی" در توکیو و "جیون" در کیوتو را ضبط کرده است. همچنین صحنه هایی از اجرای نمایش های "کابوکی". جالب است که بعضی از فیلمبردارها بمشابه «مدرک تاریخی» بود و نه برای نمایش. مثلاً فیلمبرداری از هنریشه مشهور تئاتر کابوکی، کیکوگورو Kikugoro در هنگام اجرای نقش. اولین نمایش عمومی این فیلم بعد از مرگ هنریشه در ۱۹۰۴ صورت پذیرفت.

در هند با فاصله یک هفته از نمایش فیلم در حضور تزار نیکلای دوم در روسیه، یعنی در هفتم ژوئیه ۱۸۹۶، نمایش عمومی فیلم آغاز شد (۵۰). به این ترتیب "سینماتوغراف" لومیر در کمتر از یکسال از عمومیت یافتن "غربی" اش، به "هند" می رسد. فرستاده های لومیر ضمناً مأموریت داشتند که از مناظر محلی فیلم برداری کرده و آنها را جدا از "ارسال به پاریس" در برنامه های خود بگنجانند.

اولین فیلمی که یک هندی گرفته از یک مسابقه کشتی ست. در واقع باید این شخص را که هاریشچاندرا ساکرم بهادوادکار Harishchandra Sakharam Bhatvadekar نام دارد اولین سازنده فیلمهای «خبری» در هند به حساب آورد. فیلمهای او مربوط می شود به سال ۱۹۰۱، مثلاً بازگشت پیروزمندانه دانشجویی که با کسب مقام عالی از دانشگاه کمبریج فارغ التحصیل شده بود به هند انگلیسی. «مسابقات پونا»، «رسیدن ترن به ایستگاه بمبی»، «سیل وحشتناک حیدر آباد»، این فیلمها را بعد از اجرای برنامه های نمایش موسیقی و رقص در سالنها نشان می دادند. بهرحال آنچه به صنعت سینمای هند قوام داد و آنرا از وضعیت "پیش پرده" و "ضمیمه" خارج کرد توجه به حقه های

سینمایی از یکطرف و آمیختن آن با افسانه‌های مذهبی-حماسی هندی از سوی دیگر است. داستان مهابهاراتا برای هندی، چه هندو و چه مسلمان، آشناترین داستان جهان است (حتی پیتربروک هم این قصه را شنیده است!!). بیسواد و باسواد آنرا می‌شنید و با مشاهده نمایش‌های سنتی، عروسکی و نقالی‌های سالخوردگان خانواده از کودکی با آن خو می‌گرفت.

یکی از دو شخصیت (۵۱) مهم در میان آغازگران سینمای هند، دوندیراج گووندپالکی (Dhundirag Govind Phalke, 1870-1944) نام دارد. او در سال ۱۹۱۳ با ساختن «شاه هارش چاندرا» از روی حماسه «مهابهاراتا» هم «بناحق» لقب اولین سازنده فیلم داستانی در هند را گرفت (۵۲) و هم مردم با «صاحب» یا «بی صاحب» هند را به سجده در مقابل تصویر «جاندار» کریشنا وا داشت. «سوراخ دعای» دیگر سینمای هند، ادبیات، فضا و فرهنگ مانده از مردمی ست که از حدود هزار سال پیش از جنوب، غرب و شمال به‌مراه دین و آئینی تازه به این سرزمین می‌رسند و یا تاخته‌اند. این حمله‌ها و اشغال‌ها و ماندگار شدن‌ها با محمود غزنوی شروع شد و با برپا شدن امپراطوری مغولی-ترکی باهور مستحکم می‌شود و با حکومت «شاه جهان» و «اورنگ زیب» به اوج می‌رسد. زبان رسمی، زبان اداری، زبان درباری و ادب و هنر طی قرن‌ها فارسی ست و دین حاکمان، اسلام. نویسندگان و صاحبزبان سینمای هند، فیلمهای «عشقی» و «رقص و آوازی» هندی را بیشتر وارث این بخش از فرهنگ خود می‌دانند تا افسانه-حماسه‌های اساطیری غیر ایرانی-عربی.

سینمای هند، بزرگترین تولیدکننده فیلم درجهان، بدلیل بسیار و از همه مهمتر، جمعیت هند، از صنایع مهم و اساسی این مملکت بشمار می‌رود و نیروی کار وابسته به صنعت و فعالیت‌های مربوط به آن از یک میلیون نفر تجاوز کرده است. هرروز در ۹۰۰۰ سالن نمایش فیلم این کشور معادل جمعیت سوئیس به سینما می‌روند، یعنی حدود هشت نه میلیون نفر ناقابل! مقصود اینکه گناه «اشغال بودن» (بزعم هواداران بی‌قید و شرط آبل گانس و گریفیث و گرثا گاریو...و یا نظر ارجمند منتقدان «جهان‌سومی» گنده گوی سیاسی) تولیدات صنایع سینمایی هند را نه می‌توان به گردن هجوم سینمای غربی انداخت و نه نبودن هنرمند درست و حسابی در این شبه‌قاره.

این سینما با خطر «استعمار سینمایی» هالیوودی یا غربی روبرو نبوده و نیست. هشتاد سال بلاعارض تاخت و تاز کرده است. شمار تماشاچیان فیلمهای «مقاوت» روشنفکرانه آن نیز برای ادامه زندگی این نوع از سینما کافی ست که البته کوچکترین نقشی در تعدیل اعتقادات و هنجارهای جمعیت رو به یک میلیارد این سرزمین ندارد. صد البته در شماری از فیلمهای ساخت این مملکت، «استعمار» «استعمارگر» و «تمدن غرب» نیز محکوم شده و مورد انتقاد قرار گرفته است. اما سینمای این «بزرگترین دموکراسی جهان»، با سال-تولیدی افزون برششصد فیلم بلند در «بهنگام» کردن هندی کوچک و بازار با زمان و زمانه، تعدیل اعتقادات و باورهای دین پرستانه، نژادپرستانه و خرافات دیوانه‌کننده او، شکست خورده است. نگاه این سینما نیز به تاریخ یا زندگی، فاقد حداقل عینیت و خردی ست

که از تولید کننده مواد فرهنگی عمومی انتظار می رود. اما این انتظار، انتظار عبث و بیهوده است. چرا که بورژوازی "ملی" و سنتی و نوکیسه های وابسته به آن در غالب سرزمینهای باصطلاح "مستقل" شده، در واقع جایگزین استعمارگر (در هند مثلاً) یا نظامهای مستبد (برای مثال در ایران و ترکیه) می شوند و با تقویت و تبلیغ "ارزشهای ملی سطحی"، مبالغه در اعتلای سنت ها و آئین های مشکوک برای حفظ و تحکیم "هویت و منافع ملی" (۵۳) و در واقع برای دفاع از منافع خود تلاش می کند. و هیچ تمهیدی برای "رنگ آمیزی" ملت و به جوش آوردن دیگ وطن پرستی های نژاد پرستانه و سراب های استقلال و پیروزی، بهتر از دمیدن در کوره عناد با غرب و دشمنی با "مدرنیته" و سرکوب کردن "تجددطلبی" و محکوم کردن "دیگران" و دشنام گوئی به "تیروهای اجنبی و خارجی" نیست (۵۴).

در عالم جنگ و جدال و ادعاهای دهان پرکن دولتی حفظ و حراست و حمایت از سینماهای ملی -از قماش سینمای ملی هند یا ایران- آنها که این "زبان" و "وسیله بیان" را بما داده اند، خود در معرض عناد و دشمنی فراوان قرار گرفته اند. بویژه که تا چند سال پیش، برای محکومیت این «شهر فرنگ» استعمار نو، هیئت زنجیر زنان راسته شهید ناکام اتحاد جماهیر شوروی نیز هم صدایی و همراهی مؤثری می کرد و در همه ی این سرزمین های "ذلیل و عاجز" و "عقب نگهداشته شده ی" استعمارچیان و امپریالیستها، توزیع شربت بیدمشک و قیمه پلوی ضد آمریکایی را او یا همپالگیهای او بعهده داشتند و در نتیجه سینمای غرب، بویژه سینمای آمریکا، بمشابه آینه "شهر فرنگ"، بیشتر از خود "شهر فرنگ"، در جدال اندیشه های شرق و غرب، یا بهتر بگوئیم در جنگ جغرافیاسی و توسعه نفوذ نواستعماری دنیای آزاد و دنیای سرخ، کتک خورده و بدنام شده و بیشتر از همه ی "شهر فرنگ" های ملی و محلی و خود کفا" به "رؤیاسازی" و "جهان گریزی" و "واقعیت ستیزی" متهم شده است. اما این مار خوش خط و خال که در قلب جهان سوداگر و انحصار طلب آمریکا چنبره زده است و براستی "سهم الشیر" جهان سینما در چهار گوشه عالم از آن اوست، "آبی" در خوابگاه مورچگان ریخته است که خشکاندن آن خوشبختانه از عهده متولیان حفظ سنت و منافع جوامع فئودال جهان، بویژه توفان زده های شرق خارج است!

در این سینمای وحشیانه و سوداگر، این سینمای هوراکش برای پرچم پرستاره اما بی اعتنا به ارزشها و هویت ملی، این سینمای جهان وطن، در این "همبرگر سلولوئیدی" و این "کوکاکولای تصویری" بیشتر از تمام سینماهای ملی، با فاشیزم، با نژادپرستی، با تعصب دینی، با دیکتاتوری، چه شخصی چه توده ای، با هر نوع قدرت و دولت فراگیر (توتالیترا) و با هر نوع ناسیونالیسم و دین و میهن پرستی خُرکی و "کامیکاز" و فالانژ" و "حزب الله" پرور و کوردل، مبارزه شده است. بقولی (۵۵) این سینما در کنار تمام ضایعات اش، کوشیده تا سه اندیشه و اصل را در جهان بفهماند: که آدمی فرد است نه توده، که آدمی می تواند و می باید آزاد باشد، که آدمی می تواند جامعه اش را آنگونه که می خواهد بازسازی کند.

(۳۳) فیش های مربوط به این مطالب در دسترس نیست اما با احتمال نزدیک به یقین باید از کتابهای ارزنده فریدون آدمیت : "افکار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی در آثار منتشر نشده دوران قاجار" و "ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران" (همراه با خانم هما ناطق) و یا "امیر کبیر و ایران" استخراج کرده باشم.

(۳۴) همان

(۳۵) همان

(36) Shakespear in the bush, Laura Bohannon, Conformity and Conflict, P 21, 23

(۳۷) روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه : "دکان فرنگیها رفته لباس عید به جهت خود گرفتیم. ص ۳۱۷. "صبح خانه مادام پیلو رفته که بینم اسباب هایی که خواسته ام آورده اند. هنوز بارش نرسیده بود. ص ۵۹۵. این "مادام پیلو" ها معمولاً روس-ارمنی تبارند که با اشراف محترم قاجار در پیش نوکران آنها روسی-فرانسه بلغور می کنند، اما لیاقت تجارت و واردات و صادرات دارند، فن و هنری که طبقه عالی نوکران غالباً فاقد بود و هست و از آن گذشته دون شأن خود می دانست. بدانیم که همین محیط فرهنگی باز اقلیت ها و دور از تنگناها و ترورهای مذهبی اکثریت است که صد سال بعد هم می بینیم که در میان زنان ایرانی که اولین گام ها را در راه ناهموار و پر مخاطره جهان مدرن در آن برزخ مدرسوی اسلامزده بر می دارند، بسیاری از زنان اقلیت ها پیشقدم اند و سرآمد. اینکه دختر شاه قاجار عکاسی بدانند برای یک جامعه ملاک پیشرفت نیست. بسیاری از زنان اقلیت که توانایی های فنی و هنری غیر قابل انکار از خود نشان می دهند از خانواده های متوسط می آیند. از میان مردم بر می خیزند. بانو آنوش تریان، که صدای مادام کوری را در سر کلاس درس شنیده است و به ریاست رصدخانه خورشیدی می نشیند، بانو تاتیانان خاراتیان که در آن خاک طرب زا ۶۵ سال پیانو تدریس کرده است، بانو "لرتا" هاپراپتیان که در تئاتر ایران صاحب نام و اعتبار است، یا نکتار پاپازیان آندروف، اولین بانوی معمار ایرانی ... اینها دختر "گلبنگیان" ها نیستند. از ایرانی های ارمنی نژاده اند که پدر و مادرهای آنها تقویم را درست تر ورق زده اند و فرزندان خود را چه پسر و چه دختر در تاریخ مذهبی هزار سال پیش چال شده نخواستند.

(۳۸) روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه ، صفحه ۵۹۷

(39) The Roots of Travel Cinema , Theodore Barber , (Film History) , Volumes 5 Nol March 1933

(40) Les gens du Varmland

(41) Les Galoches du Clochard

(42) La Passion de Jesus

(43) Alien Invasion (Cecil Hepworth)

(44) Corrida Royale

(45) La Vie et la Mort de El Gallito

(46) Word and Image: History of the Hungarian Cinema, Stvan Nemeskury, p. 11

(۴۷) طی ۶ سال، ۷۰ سالن سینما در توکیو، پایتخت یک کشور «سلطنتی» خراستبدادی پسر خورشید تابان و طی ۵۰ سال، نیم قرن ناقابل !، ۲۵ سالن در تهران، پایتخت یک کشور سلطنتی دیگر (آتهم "مشروطه" رضا و محمدرضای پهلوی) ساخته می شود. در هر دو کشور، همچنان که در روسیه تزاری، سینما نخست به دربار و قصر اشراف می رسد. در آنجا که صنعت و تکنولوژی پیشرفت کرده است مدت اقامت سینما در خانه خواص بسیار کوتاه است و آنجا که عقب مانده است برای مدتها در حد بازیچه و سرگرمی طبقه ممتاز باقی می ماند. غرض اینکه هر گردی بگردو نیست و شرایط اجتماعی سه کشور سلطنتی استبدادی "شرقی". به این آنگ که در شرق هستند و یا حکومت سلطنتی استبدادی دارند، نیز یکسان نیست.

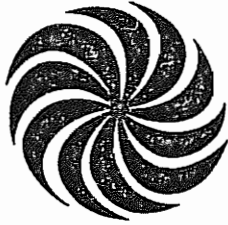
(48) The International Encyclopedia of Film, Roger Manvel, p. 302/310

(49) The Japanese Film, Joseph L. Anderson & Donald Richie

(50) Liberty and Licence in the Indian Cinema, Arunq Vasudev,

The Kaleidoscope of Indian Cinema, Hameeduddin Mahmood

قوطی خالی



من یک قوطی حلبی خالیم
 جلوی پای کودکی بازیگوش
 در کوچه‌ای سنگی و خاکی
 پای به من میزند
 به دیوارم میزند
 خیال می‌کند توپم
 گناهی ندارد
 توپ ندارد
 من درد می‌کشم
 از صدای رعشه آور خود
 زجر می‌کشم
 رهگذران گوشهای خود را می‌گیرند
 بر سر کودک فریاد می‌زنند
 کس نمی‌گوید
 که این کودک گناهی ندارد
 که توپ ندارد
 گناه از من است که خالیم
 اگر پر بودم
 بازیچه کودکی نبودم
 کاشکی، گللانی بودم پر گل - بر نایچه‌ای ترین اتافی
 یا لیوان آبی، در دست تشنه‌لی
 یا جام شرابی، در دست مستی
 یا سازی، که صدایم عده‌ای را شاد می‌کرد
 یا قوطی دارونی، در دست دردمندی
 کاشکی، محتوایم چاره‌ای می‌کرد

کاشکی!
 افسوس که قوطی خالیم
 از تلی خاکروبه جدا
 بازیچه کودکی بازیگوش
 که از صدای رعشه آور خود
 زجر می‌کشم
 و رنج می‌برم که این کودک نویی ندارد.



- (۵۱) شخصیت دیگر "خان بهادر اردشیر ایرانی" نام دارد که در تاریخنگاریهای مربوط به سینمای ایران از او غالباً بناحق تنها بعنوان «فیلمبردار» فیلمهای «سیتا» نام می‌برند. این فیلمساز هندی پارسی تبار، ۲۵۰ فیلم کارگردانی کرده و تهیه کننده و سازنده اولین فیلم ناطق (عالم آرا در ۱۹۳۶) و اولین فیلم رنگی (دختر دهقان در ۱۹۳۸) هند است. اردشیر ایرانی، هندی زرتشتی، از پیشکسوت های صنعت سینمای هند بشمار می رود و رسماً از ۱۹۱۴ در بمبئی، در کار تهیه و پخش فیلم، کار گردانی و سینماداری بود.
- (۵۲) اولین سازنده فیلم داستانی آرجی . تورنی Torney نام دارد. که در سال ۱۹۰۹ فیلمی بنام پوندالیک Pundalik ساخت که در واقع ضبط نمایشی به همین نام است.
- (۵۳) «ملی» واژه بی شילה پیله ای نیست، ما در فصل «فرهنگ و ملی گرایی» به این مهم بیشتر خواهیم پرداخت.
- (۵۴) در ایران، دشنام به اسکندر «گجسته»، اعراب «مار و سوسمارخور»، مغولان و ترکان «وحشی و بربر» تنها جیب بورژوازی ملی را پر کرده است. مورخان ما غالباً در بیان تجربه های تلخ و شکست های قدرت های خونخوار و متجاوز ایران، که کوچکترین برتری انسانی نسبت به همتاهای متجاوز خود نداشتند، قبل از هر چیز، «رگ» میهن پرستی شان «سیخ» میشود و بجای بررسی و پژوهش تاریخی، روضه می‌خوانند که «کشتند و سوختند و بردند ...».
- (55) Hollywood: America's Travelling Salesman, Eric Johnston





دکتر قاسم غنی

نقدی بر کارنامه‌ی دکتر قاسم غنی به مناسبت پنجاهمین سال درگذشت

امسال (۱۳۸۱) مصادف با پنجاهمین سال درگذشت دکتر قاسم غنی (۱۲۷۲ - ۱۳۳۱) یکی از چهره‌های برجسته‌ی فرهنگی، ادبی و سیاسی اواخر رضاشاه پهلوی و اوائل محمدرضا شاه پهلوی است. صاحب این قلم، زندگی‌نامه‌ی دکتر غنی را درست سی و یک سال پیش در مجله‌ی یغما که به همت زنده یاد استاد حبیب یغمایی منتشر می‌شد، نوشته‌ام^(۱) و اکنون نمی‌خواهم تکرار مکررات کرده باشم. به ویژه که اکنون یادداشت‌های خواندنی و ماندنی دکتر غنی به همت قابل‌تحسین فرزندش سیروس غنی در دوازده مجلد به چاپ رسیده است^(۲) و همچنین نامه‌های با ارزش دکتر غنی نیز به کوشش این بنده نویسنده و همکاری سیروس غنی منتشر شده است.^(۳) پس آنچه به عیان در دسترس همگان است، محتاج به بیان و تجدید مطلع و نشان نیست. لاجرم، اگر پس از سی سال بخواهم دستی به قلم برم، باید نکته‌های ناگفته‌ای داشته باشم و آنها را تحفه‌ی خوانندگان کاوه کنم، و آن ناگفته‌ها بلکه نگفتنی‌ها اینهاست:

زندگی دکتر قاسم غنی را می‌توان نه تنها به عنوان یک شخصیت منفرد، یعنی یک رجل سیاسی و فرهنگی، بلکه به عنوان یک شاخص و نماینده representative از تحولات سیاسی، اجتماعی و فرهنگی عصر پهلوی‌ها مطالعه کرد. رشد، ترقی و تحول دکتر غنی، نمودار همه‌ی دگرگونی‌های وسیع و عمیقی است که ایران در عهد پهلوی‌ها به خود دید. برای مثال، طفلی که تحصیلاتش را در مکتب - به رسم تعلیم و تربیت هزارساله‌ی ایستا و دست‌نخورده‌ی همه‌ی ولایات و ایالات اسلامی - آغاز کرده بود، استاد دانشگاه تهران شد. این رشد و ترقی بیش از آن که مربوط به شخص دکتر غنی باشد، به تحول عظیم کل جامعه‌ی ایرانی مربوط می‌شود. یا آن که همین «میرزاقاسم» که در ده سالگی به سنت پدر و آباء و اجدادش، عمامه‌ی سیاه بر سر و قبا و عبا بر تن و دوش داشت، در حضور محمدرضا شاه در تهران، یا ملک فاروق در مصر، یا ترومن و آیزنهاور در آمریکا فراگ به تن کرد. این تغییر و تحول، بیش از آن که به تلاش و کوشش و ترقی و تعالی یک فرد مرتبط باشد، به تغییر بیادین و جامع ساختار جامعه‌ی ایرانی از درون و برون مرتبط می‌شود.

بدین گونه مطالعه‌ی تغییر و تحول‌ها و احياناً بحران‌ها در زندگی هر یک از نخبگان عصر پهلوی، به حقیقت نمایشگر تغییر و تحول و بحران همه‌ی نخبگان فرهنگی و سیاسی آن عصر تواند بود. مقاله‌ی حاضر می‌کوشد که در نقد زندگانی و آثار دکتر غنی، عوامل و علل و شواهد و موارد این بحران‌ها را بازگو کند و گر نه همه‌ی داند که

شخص دکتر غنی - آن هم پنجاه سال پس از مرگ غریبانه اش در کالیفرنیا - نه نیاز به تعریف و توصیف من و امثال من دارد و نه نقد و انتقاد از احوال و آثارش از سوی من یا دیگران از پایگاه تثبیت شده‌ی ادبی و علمی او چیزی تواند کاست. دکتر غنی اکنون به تاریخ پیوسته و به حق برای خود در کنار بزرگانی همچون محمد قزوینی، محمدعلی فروغی، علی اصغر حکمت، عباس اقبال، محمد علی جمال زاده و علی اکبر فیاض جایی باز کرده است. او دیگر، تنها پدر سیروس غنی یا عموی امین غنی یا قوم و خویش سید حسن امین نیست، بلکه به شهادت درخشیدن نامش در دایرةالمعارف مصاحب، لغت نامه‌ی دهخدا، فرهنگ فارسی معین و دایرةالمعارف ایرانیکا که هر کدام مدخلی مستقل در شرح حال و آثار او گشوده اند، متعلق به همه‌ی ایرانیان است. لذا - به بحث و نقد کشیدن آثار او باید از سطح تعلقات فردی و خانوادگی و قومی خیلی فراتر باشد و چنین است که صاحب این قلم - بی هیچ ملاحظه و سانسوری - اکنون دست به قلم می برد.

جهان بینی فلسفی و دینی دکتر غنی: تفتیش عقاید و بازرسی تعلقات دینی و مذهبی اشخاص نارواست و سودی نیز به حال کسی ندارد. اما شناسایی کامل شخصیت های تاریخی و فرهنگی بدون مطالعه‌ی جهان بینی فلسفی آنان و بررسی رویکردشان به ادیان و مذاهب به طور عام و تعامل ایشان با باورداشت های ستی و بومی و خانوادگی شان به طور خاص قطعاً ناقص خواهد بود. لذا نگاهی - ولو گذرا - به رویکرد دکتر غنی در این ابواب لازم می نماید.

دکتر غنی از سوی پدر (سید عبدالغنی عوبشاهی)، شیعه‌ی کامل عیار ستی دوازده امامی و از سوی مادر (رقیه خضرای) بهایی زاده بود. آنچه از صحبت های شناهی و خصوصی و محرمانه‌ی او که همه از مقوله‌ی «روایات شناهی مستند» است، به من رسیده است، این است که وی مردی آزاد اندیش بود، یعنی به اعتقادات دینی و مذهبی نوع بشر با اندکی تردید و شک می نگریست. برای مثال، خسرو بهرون که راه دراز واشنگتن تا لوس انجلس را خرامان خرامان و خوش خوشک با اتوموبیل دو به دو طی دو سه هفته شب و روز با دکتر غنی گذرانده بود، به من گفت که وقتی من طی سفر از دکتر غنی راجع به اعتقاد خیام به مبدأ و معاد پرسیدم، دکتر غنی جواب داد که: «او هم شاک بود.» خسرو بهرون، در نقل این قول، بر روی واژه‌ی «هم» تأکید کرد، به این مفهوم که خیام هم - مثل دکتر غنی - در این ابواب دچار شک و تردید بوده است. مهم تر از آن، این که سیروس غنی به من گفت، که من در آمریکا - با توجه به تهمتی که راجع به بهائیت پدرم در بین بود - در یکی از آخرین ماه های حیات پدرم از او پرسیدم: «آقا جان! دین شما چیست؟»

پدرم (دکتر غنی) جواب داد: «من، دین معینی ندارم. قطعاً بهایی نیستم. چون من که در بیروت بودم، شوقی افندی هم آنجا بود و ... [چند کلمه حذف شد] و با دیدن این چیزها، محال است که بهایی باشم. اما اگر مجبور شوم که حتماً یکی از ادیان را دین خود معرفی کنم باید بگویم: من مسلمان اهل سنت ام.»

علاوه بر این روایت شناهی که در صحت آن شبهه ای نیست، نامه ها و یادداشت های بازمانده از دکتر غنی نیز همه نشان می دهد که او به محکمات دیانت اسلام که وجه مشترک تشیع و تسنن است، احترام می کند و لذا او را باید مسلمان (اما غیر عامل به اسلام) دانست چون در خاطراتش نشانی از اجرای مناسک و شاعران دینی دیده نمی شود. او هیچ گاه، نه در منام تظاهر، ریا و سمعه و حتی حفظ ظاهر - و نه از روی خلوص عقیده و ایمان باطنی - به انجام عبادت ها یا توسلات معمول مسلمانان در یادداشت هایش اشاره نمی کند. در حالی که بعضی از معاصران

او مثل حسین علاء به نقل استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی در ره آورد، به تفصیلی که کمترین شائبه‌ی دروغ و جعل در آن نمی رود، در شدايد روزگار - در واشنگتن دی . سی . - خلوت کرده و با «توسل» به حسین بن علی (ع) و خواندن «زیارت عاشورا» حل مشکلات را از خداوند استغاثه کرده اند و غریب تر از همه آن که حسین علاء به اندازه ای بر ایمان خویش ثابت بوده است که تا پایان عمر و هنگام تنظیم سند وصیت نامه‌ی خویش هم هنوز باور داشته است که نجات آذربایجان از چنگال فرقه‌ی دموکرات، اثر مستقیم همین تضرع و مناجات شخص او و توسلاتش به ذیل عنایت امام حسین (ع) در واشنگتن بوده است،^(۴) و نه عوامل بسیار مهم و مؤثر دیگری مانند: اول - چشم غره قهرآمیز - اگر نه اولیما توم رسمی - ایالات متحده‌ی آمریکا به اتحاد شوروی سابق، دوم - درایت و تدبیر رجال قدر اول ایران به ویژه بازی سیاسی و حيله‌ی مدبرانه‌ی احمد قوام السلطنه در برخورد با استالین در مسکو، یا سخنرانی‌ها و مدافعات جنانه‌ی سیدحسن تقی زاده سفیر ایران در لندن که از نقشه‌های شوروی برای بلعیدن بخشی از ایران پرده برداشت، سوم - مبارزات چریکی و مقاومت خود مردم آذربایجان که من دو نفر آنها (محمد دیهیم و رحیم زهتاب فرد) را از نزدیک دیده و خاطراتشان را در این باب شنیده ام، یا چهارم - پشتیبانی های آشکار و پنهان انگلیسی‌ها که مأمورانشان - از جمله الول ساتن که من او را سالها بعد از نزدیک شناختم که آن وقت استاد زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه ادینبورا در اسکاتلند شده بود - به کار بردند، یا پنجم - تلاش ارتش ایران به فرماندهی محمدرضا شاه پهلوی که در آن زمان چون هنوز از او در آن سالهای آغاز سلطنتش خطایی دیده نشده بود، هم نزد نظامیان و هم عموم ملت ایران محبوب بود و یا ششم - سرسپردگی بی چون و چرای رهبران فرقه‌ی دموکرات نسبت به شوروی که با آن که وسائل و امکانات عملی برای مقاومت در برابر ارتش دولت مرکزی داشتند، به دستور شوروی بدون هیچ گونه مقاومتی سنگرهای خود را ترك کرده و پا به فرار گذاشتند و ... حسین علاء هیچ کدام از این عوامل عظیم را دخیل و مؤثر در نجات آذربایجان نمی دانست و باور کرده بود که همان توسل صادقانه و بی ریای او به معصومان شیعه موجب نجات آذربایجان شده است.

اما دکتر غنی آشکارا به چنین باور داشت هایی می خندد و حسین علاء را عمده‌ به دلیل چنین تفکراتی باید «یک بچه‌ی ریش دار»! یا «یک مرد سفیه ابله»! خوانده باشد. آنچه مسلم است و در آن هیچ شک و شبهه‌ای نیست، این است که دکتر غنی همچنان که از سراسر یادداشت هایش پیداست، به محکمت اعتقادات اسلامی از صمیم قلب احترام می گذارد و نسبت به هیچ کیش و آیین دیگری، مطلقاً، تعلق خاطری در آثارش دیده نمی شود. یادداشت های دکتر غنی و نامه هایش نشان می دهد که وی در مدت سفارتش در قاهره، نزدیکی از شیوخ دانشگاه ازهر، قرائت و تفسیر قرآن می آموخت و در آمریکا در برابر مسیحیانی که از اسلام بد می گفتند، به دفاع از اسلام می پرداخت و در مقام ایجاد وحدت بین مسلمانان شیعه و سنی به ویژه با حمایت از دارالتقريب فراوان می کوشید و به شیخ محمد تقی قمی (دبیر آن مجمع) بسیار کمک می رسانید.

جهان بینی سیاسی / اجتماعی دکتر غنی: دکتر غنی از جهت اندیشه‌ی سیاسی، محافظه کار و دوستدار اصلاحات آرام و تدریجی از بالا به پایین، در زیر چتر دولتی مقتدر و نیرومند بود که بتواند از هرج و مرج ناشی از مداخله های غیر کارشناسانه یا تدخّل نوع عوام الناس جلوگیری کند. دکتر غنی، اعتقادی به دموکراسی و مردم سالاری نداشت. در چهار دوره ای که او از ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۲ به نمایندگی مجلس شورای ملی از مشهد رسید، بی هیچ شک و تردیدی رأی مردم در انتخاب او دخیل نبود، بلکه تنها کسانی به مجلس به عنوان نماینده‌ی مردم راه می

یافتند که دولت (قوه مجریه / وزارت کشور) دستور می داد!

از نظر سیاست بین المللی و بلوک بندی های جهانی، دکتر غنی دشمن نظام اشتراکی (شوروی و توده ای های وابسته به آن) و طرفدار جدی بلوک غرب (مخصوصاً آمریکا) بود. او امید داشت که نیروی سومی (مثل آمریکا) که سابقه ای استعماری در ایران نداشت، به ایران نزدیک شود و از نفوذ و مداخله ی انگلستان و شوروی در ایران بکاهد. یادداشت های دکتر غنی پر از نفرت و نفرین به انگلوفیل ها، روسوفیل ها و صد البته «چسوفیل»! هاست. یک جای، تصریح می کند که دلیل آن که ابلاغ سفارت او در آمریکا صادر نمی شود، این است که او مشتبه به دوستی آمریکاست و انگلستان می خواهد کسی را به آمریکا بفرستد که خودش را به انگلیسی ها فروخته باشد. وی در جای دیگر، از این که محمدرضا شاه پهلوی در گرماگرم مبارزات دکتر محمد مصدق با شرکت نفت انگلیس، «محصور به انگلوفیل ها شده است»، سخت می نالد. (۵)

دکتر غنی، به رضاشاه پهلوی خیلی معتقد است و او را حتی پس از خفتی که بر او روا داشتند و با چنان ذلتی از تخت سلطنت به گوشه ی ژوهانسبورگ تبعید کردند، بزرگ می شمارد. یکی دو جای صریحاً او را «از نوابغ دهر و دُهاات ایران» می خواند و چندین جای، آرزو می کند که برای ایجاد نظم و نسق در امور اجتماعی و سیاسی ایران و جلوگیری از هرج و مرج سیاسی «سنگر محکمی مثل رضاشاه» در ایران پیدا شود. برای مثال، یک جای در ۱۳۲۷ می نویسد: «چه می شد که یک نفر مرد قوی عادل عاقل پیدا می شد و فصل نوی بنیاد می کرد!» (۶) اما نسبت به محمدرضا شاه اگر چه رأفت و شفقت بسیار نشان می دهد، احترامی چندان - از دل - قائل نیست، بلکه یک جای در حق او می گوید: «و آن پسره کم ظرف، برای حفظ خودش تن به هر مذلتی داد!» (۷) از اشرف پهلوی و ملکه ی مادر هم چندین جای به تندی یاد می کند و از جمله یک جای تعبیر «ملکه ی نه نه» (۸) را به صورت وهن آوری به کار می گیرد.

دکتر غنی در ۱۳۲۷ که محمدرضاشاه در مقام تقویت و تحکیم قدرت خود به فکر تغییر قانون اساسی افتاد، در عمل از کسانی بود که - با وجود احتیاط و ملاحظه کاری در باب دست کاری در قانون اساسی - به ضرورت بر هم زدن معادله ی موجود قدرت به نفع شاه و کاستن قدرت نمایندگان مجلس معتقد بود و به همین منظور با ابوالحسن ابتهاج و سیدحسن تقی زاده (به شرح یادداشت های جلد هشتم) به گفت و گوی نشست و عاقبت هم خود او به نمایندگی مجلس سنا از سبزواری از صندوق های رأی بیرون آمد. اما او که سفیر ایران در ترکیه بود، به بازگشت به ایران و عضویت در مجلس سنا تن در نداد و استعفا کرد. (۹)

دکتر غنی به ویژه پس از این که محمدرضاشاه به وعده ی خود به او دانه به انتصابش به سفارت کبرای ایران در واشنگتن وفا نکرد، نسبت به دربار و حتی شخص شاه دل چرکین شد و در گفتار و نوشتار دست از تآدب و تعارف برداشت و رسماً به مصدق گروید.

دکتر غنی و معاصران خود: دکتر غنی در یادداشت های خود نسبت به بسیاری از رجال فرهنگی هم عصر خود بی مهری تمام نشان داده و در حق ایشان داوری های تند کرده است. برای نمونه، دکتر غنی، نصرالله انتظام (نماینده ایران در سازمان ملل متحد و سفیر ایران در آمریکا) را «پسره ی دلفک بی شرف و بی همه چیز» (۱۰) فردی «جلب و دروغگو» (۱۱) و «بی حقیقت نان به نرخ روز بخور» (۱۲)، علی اصغر حکمت (وزیر معارف عصر رضاشاه پهلوی) را «مرده ی حقه باز» (۱۳)، رهی معیری (شاعر و ترانه سرای قدر اول) را مخنث و مطرب» (۱۴)،

سعید نفیسی (دانشمند و کتاب شناس پر تلاش و پرکار) را «طفل سیزده - چهارده ساله‌ی معصوم ... بیچاره‌ی بی‌نوا»^(۱۵)، دکتر صادق رضازاده شفق (دانشمند نامدار و نماینده‌ی مجالس شورا و سنا) را «پسره‌ی دیوانه‌ی مغرور خیث نامحرم خر دیوانه»^(۱۶) و «متقلب و متظاهر و شارلاتان»^(۱۷) و یا «پرو و دریده ... احمق ... خودپسند دروغگو و حقه باز و متملق ... حیوان ... بی سواد»^(۱۸)، سردار فاخر حکمت (رییس مجلس شورای ملی) را «سردار خر»^(۱۹)، حسین علی هروی را «پسره‌ی خر بی تربیت و قیح»^(۲۰) و سرانجام نورالدین کیانوری را «تارتوف طماع شهوت ران مقام دوست دیوانه‌ی جن زده‌ی قبحه صفت دل به هم زن»^(۲۱) و «پسره‌ی تخم جنایت و قتل و یک نفر بی سر و پای پست با تمایلات جنایت آمیز وراثتی و یک وجود عامل طرح های بی شرفانه‌ی سایرین که بالقوه همه قسم جنایت و شرارت و خباثت در وجود او نهفته و در چشمان حیز او پیداست.»^(۲۲)

منتقدان دکتر غنی: اظهار چنین داورهای تند و پرخاشگری های سخت از ناحیه‌ی دکتر غنی در حق بسیاری از شخصیت های فرهنگی و سیاسی هم عصرش توأم با کاستی های دیگر در نوشته های او موجب شده است که آثار دکتر غنی مورد انتقاد جمعی از فرهنگوران و نویسندگان ایرانی قرار گیرد. نخستین منتقد جدی دکتر غنی، زنده یاد دکتر پرویز ناتل خانلری بود که در حیات دکتر غنی، مقالات او را در مجله‌ی یادگار (به مدیریت عباس اقبال آشتیانی) و نیز سخنرانی هایش را در برنامه‌ی «پرورش افکار» رادیو تهران به مسخره گرفت و در ماهنامه‌ی سخن نوشت که: «فرائد این گونه مقالات، فقط در پشت میکروفون رادیو تهران جایز است که آن را هم کسی نمی شنود. در دوران فرخنده‌ی [!] دیکتاتوری نیز عین این مطالب را نویسنده برای مشتریان پرورش افکار خواندند و نتیجه ای نگرفتند.»^(۲۳) دومین منتقد جدی دکتر غنی، دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی است که ضمن نقل خاطرات او درباره‌ی مریم فیروز و نورالدین کیانوری، می نویسد: «اگر دکتر غنی برای خاطر کسی این نوع بیان مطلب را برگزیده که وای به حال او که جز زیان ازل و ابد برایش نداشت ... ای طیب روان شناس! ... چرا به جای این حرف ها نمی گویی که این زن، نویسنده ای بود خوش بیان و سخنوری بود توفنده ... تأسف من این است که حرف های این طیب نامحرم را در روزگاری چاپ می کنم که نباید چاپ کنم.»^(۲۴)

علی دهباشی هم در «مقدمه» ای که بر جلد اول یادداشت های دکتر غنی (چاپ تهران در ۱۳۶۱) نوشته است، سخت (در تب اوائل انقلاب) به دکتر غنی به عنوان «یکی از خادمان رژیم پهلوی» تاخته است و دکتر محمدعلی صوتی هم در «پیشگفتار» خود بر خاطرات دکتر قاسم غنی، او را از «ریزه خواران طاغوت» خوانده که خود را به «رژیم ستم شاهی» فروخته بود. اما بدترین حمله ها را به دکتر غنی، منوچهر فرمانفرمایان کرده است. او اولاً دکتر غنی را «شخص مغرضی»^(۲۵) خوانده و ثانیاً تهمت غریب و بسیار نامربوطی به او زده است که آثار آناتول فرانس را دکتر غنی «داده ترجمه کرده اند و به نام خودش به چاپ رسانیده است»!!^(۲۶)

و ثالثاً نوشته است که دکتر غنی «به زبان فرانسه آشنایی زیادی نداشت.»^(۲۷) محمد علی مولوی هم نوشته است: «آنچه درباره‌ی تسلط او به زبان عربی گفته می شود ... گزاف است، ... در یادداشت های او اشتباهاتی در فهم عبارات عربی دیده می شود که از مبتدیان نیز بعید می نماید ... خطاهایی که در یادداشت های غنی در درک عبارات عربی دیده می شود، با مراجعه به یک فرهنگ مختصر مانند متجد قابل اجتناب بود.»^(۲۸) ابراهیم صهبا هم به نظم هجویه ای برای دکتر غنی ساخته بود که ایرج افشار آن را در مجله‌ی آینده چاپ کرد. اما از میان همه‌ی این

انتقاداتها، آنچه به کلی فاقد هر گونه استناد و استشهادهای است، تهمت های ناروایی است که منوچهر فرمانفرمایان به دکتر غنی زده و مثلاً نوشته است: «در دوره ی سیزدهم ... شهربانی و دولت دیگر نخواستند او را تقویت کنند و وکالت سبزواری [کذا] به کس دیگری داده شد. در کابینه ی دوم ساعد، برای مدت کوتاهی او را وزیر بهداشتی کردند تا هوای وکالت سبزواری [کذا] از سرش بپرد!» (۲۹)

این سخن، به جدّ، دروغ شاخدار می نماید که «شهربانی و دولت»، در وهله ی اول سمت نمایندگی مجلس شورای ملی را از کسی دریغ کنند و بعد برای این که هوای این کار از سر همان شخص بپرد، او را به وزارت منصوب کنند! مضحک تر از این سخن دروغین، آن است که منوچهر فرمانفرمایان، شخصیت سیاسی و فرهنگی مهمی مثل دکتر غنی را که پس از شهریور ۱۳۲۰ از رجال درجه ی اول ایران بود و در ۱۳۲۳ شاه به او پیشنهاد تشکیل کابینه کرد، جزء «خبرچین های شهربانی» معرفی کند و در حق او بنویسد: «با شهربانی سر و کار دارد!» (۳۰)

استاد سید علی نقی امین هم در تاریخ سبزواری در مقام تعریض به یادداشت های دکتر غنی درباره ی حاج میرزا حسین مجتهد سبزواری، با استدلال قوی گفته اند که: بزرگش نخوانند اهل خرد / که نام بزرگان به زشتی برد
این انتقادات از سوی استاد سید علی نقی امین، دکتر خانلری، دکتر باستانی پاریزی، محمدعلی مولوی، و حتی ابراهیم صهبا مستدل و مستندند. حتی فحاشی ها و هجوهای محمد علی صوتی و علی دهباشی هم - با توجه به جو سیاسی پس از تغییر رژیم پهلوی - بالاخره قابل فهم است. در تب انقلاب، وزیران عصر پهلوی، محاکمه و بعضی ها اعدام شدند، رجال و شخصیت هایی مثل دکتر غنی هم که هفت کفن پوسیده بودند، با عبارات کلیشه ای و فرمایشی به عنوان «ریزه خواران خوان طاغوت و خادمان رژیم ستم شاهی» محکوم بودند. ولی دست آخر، همین منتقدان درشت گوی، با اهتمام به چاپ یادداشت ها و خاطرات دکتر غنی، به ارزش تاریخی و فرهنگی آنها اعتراف داشتند. اما با کسی که مدعی است که از همه ی این یادداشت ها حتی «پنجاه خط آن» ارزش ندارد!! (۳۱)
چه باید کرد؟ به اعتقاد من، این گونه تند زبانی ها، دیگر، از مقوله ی نقد ادبی نیست که قابل بررسی و پاسخ گویی باشد. اتهام واهی و فحاشی بی تحاشی است که در اوج عصبانیت از دهن کسی در می آید، یا بر قلم دیگری جاری می شود. خود دکتر غنی هم، با کمال تأسف، همین تحقیرها و اهانت را نسبت به بسیار کسان از علی منصور و سردار فاخر حکمت و حسین علاء و زن و بچه ی او گرفته تا دکتر رضا زاده شفق و علی اصغر حکمت و رهی معیری و دیگران روا داشته است و تازه سخنان تندتر از این ها هم در یادداشت ها و نامه های دکتر غنی بود که سیروس غنی آنها را حذف کرد.

سخن پایانی: دکتر قاسم غنی بی شک و تردید از نام های ماندگار فرهنگی، ادبی و سیاسی عصر پهلوی است. یادداشت های او نیز از منابع و ذخایر تاریخ عصر پهلوی است. اما دست آخر، این یادداشت ها از جهت اعتبار و قابلیت استناد، یک دست نیست و خواننده اغلب باید با احتیاط با آنها برخورد کند. مطالبی که گزارش های مشاهده ای و مصاحبه ای است و دکتر غنی آنها را بی دخل و تصرف نقل کرده است، عموماً قابل اعتمادند، اما آنچه داورای های شخصی و فردی اوست، بسا که به حبّ و بغض آلوده باشد و لذا قابلیت استناد ندارد.

خلاصه ی سخن آن که دکتر غنی، اگر چه به تحریف تاریخ نمی پردازد، اما در عالم قبض و بسط خود، خیلی چیزها را به تسامح و تساهل می پذیرد و در خیلی چیزها مته به خشخاش می گذارد. همچنان که بر روی خیلی

چیزها سرپوش می‌گذارد، اما خیلی چیزها را افشا می‌کند. در مثل، او از روابط زناشویی خودش یک کلمه صحبت نمی‌کند^(۳۲)، اما در افشاگری روابط دیگران تا مرز تأکید بر وقوع زنا محارم در یک خانواده‌ی قاجاری یا تصریح به وجود روابط جنسی بین وزیر دربار رضاشاه و نایب رئیس مجلس شورای ملی عصر او در جوانی هایشان در جوین پیش می‌رود! این در حالی است که دکتر غنی حتی وجود دوست همسفر و همراه خود (کاترین اکورن) را در وقتی که اتوموبیلش در آمریکا چپ می‌شود و پایش می‌شکند، سانسور می‌کند. باز دکتر غنی از اعدام پدر بزرگ مادری اش در یزد و دلایل آن، یا تکفیر خودش در سبزواری و دلایل آن، یک کلمه به قلم نمی‌آورد، اما دو سه جا به علی اصغر حکمت می‌نزد که پدر بزرگ او (حکیم باشی) یهودی بوده است!

در خاتمه، تأکید باید کرد که ذکر این کاستی‌ها و نقدها در پنجاهمین سالگشت درگذشت دکتر قاسم غنی، به قلم یکی از اهل علم، خود دلیل در جاودانگی نام و یاد دکتر غنی به مثابه‌ی یک مورخ و الامقام رویدادهای عصر پهلوی است و گرنه اگر من هم جسورانه معتقد بودم که از این یادداشت‌ها «پنجاه خط آن از لحاظ تاریخ ارزش ندارد،!!» وقت خود را به بررسی این یادداشتهای دوازده جلدی و نوشتن این نقد بر آنها صرف نمی‌کردم. نه! من، بر آنم که دکتر غنی که اکنون پنجاه سال از مرگ او می‌گذرد، به عنوان یک چهره‌ی ادبی، فرهنگی، تاریخی متعلق به تمام ایران و ایرانیان است و احوال و آثار او را باید - همچون احوال و آثار دیگر بزرگان و نخبگان هم عصر او - عالمانه و بی‌غرضانه، به محک داوری زد. به همین دلیل هم اطمینان دارم که روح پاک دکتر غنی از این خوشاوند علاقه مند خود به دلیل این نقدهای جدی مستند آزرده نخواهد شد و این اطمینان را از آنجا دارم که نهایت آرزو و آمال خود من این است که پنجاه سال پس از مرگ من، «مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت / کند در حق درویشان دعایی». تعداد صفحات کتابها و مقالاتی که از من تا امروز به فارسی و انگلیسی به چاپ رسیده است، بیش از چاپ شده‌های دکتر غنی است، اما آیا از جهت کیفی آثار من آن شبستگی را خواهند داشت که پنجاه سال پس از مرگ من، یک پژوهشگر دیگر آنها را به نقد بکشد؟ نمی‌دانم! این پرسشی است که پاسخش برای من حداقل پنجاه سال طول می‌کشد! اما دکتر غنی می‌تواند آسوده بخوابد که بانصد سال دیگر هم مطرح خواهد بود.

ادینورگ، اسکاتلند - یکم ژوئیه ۲۰۰۲

پانویس:

- ۱- امین، سیدحسن، دکتر قاسم غنی: «چهره‌ی آشنای فرهنگ و سیاست»، یغما، سال ۲۴، ش ۱۰ (۱۳۵۰)، صص ۵۹۹-۶۰۵
- ۲- غنی، دکتر قاسم، یادداشت‌ها، به کوشش سیروس غنی، لندن، ۱۲ جلد، ۱۳۵۹-۱۳۶۳
- ۳- غنی، دکتر قاسم، نامه‌ها، به کوشش سید حسن امین و سیروس غنی، تهران، ۱۳۶۸
- ۴- مهدوی دامغانی، احمد، «سپهر سیدالشهداء سلام اللہ علیہ در نجات آذربایجان»، ره آورد، شماره‌ی ۵۵ (زمستان ۱۳۷۹)، صص ۲۳۰-۲۴۳
- ۵- ج ۱۱، ص ۱۹۱
- ۶- همان، ج ۸، ص ۳۹۹
- ۷- همان، ج ۱۱، صص ۲۳۲، ۲۹۵، ۳۹۲
- ۸- غنی، نامه‌ها، صص ۱۶-۲۷
- ۹- غنی، یادداشت‌ها، ج ۳، صص ۲۸۰-۲۸۱
- ۱۰- غنی، یادداشتها، ج ۸، ص ۳۸
- ۱۱- همان، ج ۱۱، ص ۲۸
- ۱۲- همان، ج ۱۱، ص ۳۷
- ۱۳- غنی، نامه‌های دکتر قاسم غنی، ص ۲۶۵
- ۱۴- غنی، یادداشتها، ج ۴، ص ۱۲۲ و ص ۱۴۴
- ۱۵- غنی، نامه‌ها، صص ۶۳-۶۴
- ۱۶- غنی، یادداشت‌ها، ج ۱۱، ص ۶۱
- ۱۷- همانجا، ج ۱۱، ص ۶۲
- ۱۸- همانجا، ج ۱۱، صص ۲۳-۲۴
- ۱۹- غنی، نامه‌ها، ص ۱۳۳

کی آرش بختیار

در آمد :

در سطور و صفحاتی که در پی خواهد آمد نکته هایی چند در خصوص مردمشناسی ایرانیان مطرح خواهد شد . بنابراین توضیح مختصری درباره دانش مردمشناسی یادآور می گردد:

مردمشناسی برابر نهاد فارسی **Ethnology** است . واژه ترکیبی انسانشناسی امروزه ، ترجیحاً برابر **Anthropology** به کار می رود که ناظر بر جنبه های فیزیکی انسان است

مردمشناسی دانش بررسی حرکات گروهی انسان در بستر اعتقادات جمعی اوست . این دانش که بیش از یکصد و پنجاه سال پیش بنیانگذاری شده ، امروزه مشتمل و منقسم بر شاخه های مختلف همچون مردمشناسی تاریخی ، مردمشناسی اجتماعی ، مردمشناسی روانی و . . . مردمشناسی فرهنگی است . چون بیشتر یادداشت های عرضه شده در صفحات بعدی در محدوده مردمشناسی فرهنگی است اندک توضیحی در این خصوص مفید فایده است .

مردمشناسی فرهنگی چیست و از چه می گوید : مردمشناسی فرهنگی شاخه ای از دانش مردمشناسی است که از محرکهای پنهان مردم به صورت جمعی سخن می گوید . لذا نشاندهنده علل پنهان حرکت توده ها ، و گاهی تغییر مسیر رویدادهای اجتماعی علیرغم ظواهر و نشانه های اولیه آنهاست . به عبارت دیگر از طریق این دانش می توان علت رفتارهای آیینی اجتماعات مدرن و یا اجتماعات موجود امروزه را دریافت . پس می توان گفت مردمشناس فرهنگی به بررسی و فهم قواعد کلی چارچوبهای رفتار انسان در ابعاد مختلف پرداخته سعی دارد توجیهی کلی از آن به دست دهد .

عمده ترین ابزار مردمشناسی فرهنگی ، اسطوره شناسی است . افزون بر آن ، یافته های برآوده از پژوهش دانشهای تاریخ ، باستانشناسی ، روانشناسی (به ویژه روانشناسی ژرفا و روانکاوی) جامعه شناسی ، علوم طبیعی ، زیانشناسی ، الهیات و فلسفه در مردمشناسی فرهنگی کاربرد وسیع دارد . ازینرو دانش مردمشناسی قادر به یاری رسانی در علوم سیاسی ، اجتماعی ، اقتصادی ، تاریخ ، جغرافیای تاریخی ، روانشناسی ، دین شناسی و تاریخ فلسفه است .

نمونه بنیادی : براساس یافته های مردمشناسی ، رفتار بشری همواره ودر همه ایام « منطقی » داشته است ، هرچند این منطق در هر دوره می تواند متفاوت باشد . بنیاد همه رفتارها در

- ۲۰- غنی ، یادداشت ها ، ج ۱۱ ، ص ۵۰ - ۲۱- همانجا ، ج ۴ ، ص ۱۲۰ - ۲۲- همانجا ، ج ۴ ، ص ۱۵۹
- ۲۳- خانلری ، سخن ، سال دوم ، شماره ۷ (تیر ۱۳۲۴) ، صص ۵۵۲-۵۵۳
- ۲۴- باستانی پاریزی ، محمد ابراهیم ، فرمانفرمای عالم ، تهران ، انتشارات علمی ، ۱۳۶۴ - صص ۴۳۶-۴۵۰
- ۲۵- فرمانفرمایان ، منوچهر ، از تهران تا کاراکاس ، تهران ، نشر تاریخ ، ۱۳۷۸ ، ج ۲ ، ص ۴۱
- ۲۶- همان ، ص ۴۲ - ۲۷- همان ، ص ۴۲
- ۲۸- مولوی ، محمد علی ، «دکتر قاسم غنی در اندیشه و گفتار و کردار» ، در امین ، سیدحسن ، چهل گفتار از چهل استاد ، تهران ، انتشارات دایرةالمعارف ، ۱۳۸۱ ، صص ۴۸۳-۴۸۴
- ۲۹- فرمانفرمایان ، همانجا ، ص ۴۲ - ۳۰- همان ، ص ۴۲ - ۳۱- همان ، ص ۴۳
- ۳۲- حتی نام و نام خانوادگی همسرش با آن که فامیل بزرگی اند ، در هیچ کجا در خاطرات او نیامده است .



دوره اسطوره ای ، و یا در میان اجتماعی که هنوز براساس منطق اسطوره قضاوت و رفتار می نمایند و در واقع دریافت ایشان از مسایل و وقایع برپایه و اساس بینش اسطوره ای است ، نمونه رفتاری است که بنابه اسطوره در زمان بی آغاز و بی انجام ، روزالست ، توسط ایزدی صورت گرفته است . بدیهی است که امروزه کسی نه آن ایزد را به یاد دارد و نه اسطوره او را ، ولی چارچوب آن اسطوره (= اعتقاد) و آیینهای (= رفتار) برآمده از آن در ناخود آگاه گروهی آن مردم حاضر است و مردم ناخود آگاه و بعضا ناخود خواسته می کوشند خود را بآن نمونه تطبیق دهند . این الگو همان است که نمونه « بنیادی » خوانده می شود .

مطالعات و بررسیهای نگارنده در طول دو دهه گذشته آن اندازه موارد و نتایج به دست داده است که می توان گفت اکثریتی از مردم ما در تحت سلطه بینش اسطوره ای - آیینی . قضاوت ، درک و حرکت می کنند . شاید همین نکته نشان از علل پنهان ناموفق بودن نیکخواهان و روشنفکران ایران در رهبری حوادث و توده ها تا پایان کار باشد . برعکس ، نیروهای سنتی معمولا در این زمینه بسیار موفقانه تر عمل کرده اند . از دونمونه موفق ، و به ظاهر متضاد این پدیده ، « رضا شاه پهلوی » و « آیت الله خمینی » ، می توان یاد کرد . هردو مردانی « فرمند » و به تداول عامه « محکم » بودند .

نگارنده گمان دارد تضادی که در میان این دو نمونه به نظر می رسد اساسا به خاطر برآمدن هریک از ایندوتن از بخشی از نمونه های اسطوره ای بینش و ذهن جمعی ایرانیان است . زیرا اولاً امکان حضور چند اسطوره به طور همزمان در ذهن جمعی وجود دارد . این حضور همزمان را شاید بتوان به دلیل وجود بعضی وجوه مشترک پایه ای بین این اسطوره ها ارزیابی کرد . ثانياً امکان رشد مستقل یک وجه از وجوه گوناگون یک اسطوره پدیده ای است که بارها در اساطیر دیده میشود . ثالثاً رشد مستقل وجهی از وجوه مختلف یک اسطوره تحت تاثیر زمان و بافتار « در زمانی » ذهن جمعی نباید نادیده گرفته شود .

به هرصورت نگارنده کوشیده است به منظور جلب توجه اندیشمندان و خردورزان تکه های از آنچه خود دریافت کرده است مطرح کند تا شاید با کار علمی جمعی بتوان راهکارهایی جدی برای توجیه پدیده های اجتماعی یافت گردد .

* * * * *

برخی روشنفکران و اندیشمندان ایرانی به نکته ای بدیع و نه چندان پوشیده در فرهنگ عمومی ایرانیان برخورده و اشاره کرده اند ، حضور انبوهی از ارزشها در بینش همگانی همچون : بنی آدم اعضای یک پیکرند ، دزدی بداست ، دروغگو دشمن خداست ، نگاه کردن به زن مردم گناه است ، خوردن مال مردم همزمان ، کمبود یا نبود اصول در همان مجموعه انسانی به چشم می خورد . در واقعیت رفتاری ، دروغ گفتن و دو رویه بودن ، زیر پا گذاشتن وجود هستی دیگران تحمیل کردن راه و رسم و خواسته های خود به دیگران ، بخش کوچکی از این ناهمگنی و تضاد بین ارزشهای « منطقی » پذیرفته شده و روش های « عملا » معمول را نشان می دهد . بسیاری از مردم بنا به دیدگاهی اسطوره ای می گویند : « دست روی زن بلند نکن شگون ندارد ! » ، (= ارزش) . اما همان مردم هنگامی که « لازم » بدانند یامیل داشته باشند ، بنا به روشی عملی از زدن او پرهیزی ندارند (= نبود اصول)

چرا چنین است ؟ این گودال بزرگی که میان ارزشها و رفتارها پدیده آمده از چیست و از کجا آمده است ؟

طبعا همچون هر موضوع انسانی دیگری این یکی هم از زاویه های گوناگون قابل بررسی و ریشه یابی است . ما در اینجا می کوشیم موضوع را از دید روانشناسانه / مردمشناسانه تحلیل کنیم . باشد که کارشناسان در تحلیلهای تخصصی به موضوع یاد شده بپردازند . بنابراین در جایگاه کنونی می کوشیم عموم را به طور کلی با حضور چنین پدیده ای در زندگی روزمره

کلی خود آشنا کنیم و حساسیت لازم برای اندیشیدن در این باب را ایجاد کنیم. پس، از ورود به جزئیات بسیار پیچیده کارشناسی تا اندازه ای که به درک و فهم موضوع آسیب نرساند خودداری خواهیم کرد.

در گذر زندگی از کودکی به بزرگسالی در ذهن هرانسانی سه هویت شکل می گیرد. ما این سه هویت را « من » می خوانیم که نشاندهنده یگانه بودن آموخته ها و آزموده های هرکس در راه ساخته شدن فردیت مستقل او می باشد.

- من والد: اندوخته ذهنی پدیدآمده از پند و اندرزها و القائات پدر و مادر است. به سخن دیگر آنچه از این راه در ذهن انباشته می شود نه از تجربه مستقیم، که از بازتابانده شدن و انتقال تجربه های دیگران فراهم می آید. بدیهی است که با اندکی تسامح، مربیان کودکتان، آموزگاران دبستان، برنامه های ویژه نوباوگان و کودکان در تلویزیون و مانند اینها را نیز در مفهوم « والد » می توانیم جای دهیم.

- من کودک: مجموعه تجربه های مستقیم فرد در کودکی است که الزاما با اندوخته های ذهنی « من والد » همگن و هماهنگ نباشد. یعنی این گروه از انباشته ها می تواند با گروه نخست متفاوت باشد.

- من بالغ: اندوخته های ذهنی برآمده از آزموده های بیواسطه فرد در بزرگسالی است که می تواند با هر دو گروه نخستین متفاوت باشد.

داشتن شخصیت متعادل و منش کم و بیش یکنواخت در گرو تعادل بین این سه « من » است. چنانچه در اندازه ها یا وزن هریک از این سه تفاوتی جدی و آشکار نسبت به آندوی دیگر پدید آید، تعادل منش فرد در معرض خطر قرار خواهد گرفت. گاهی این تضاد می تواند به ابعاد و مرحله ستیزین این بخشها ارتقا یابد. در این مرحله تعادل شخص در معرض خطر بسیار جدی است. به ویژه باید یادآور شد که ستیز بین من والد و آندوی دیگر، و علی الخصوص من بالغ می تواند شخص را دچار عناد و گاهی عناد به خود نماید.

به گمان نگارنده یکی از دلایل، از میان دلایل گوناگون احتمالی، که می تواند سبب رشد بیقاعده من والد و افزونی وزن آن نسبت به دویخش دیگر شود، محیط و فرهنگ آمرانه است یعنی محیطی که کودک را مرتبا و مستمرا در معرض امر و نهی، یا به قول شیرازیان « ها » و « نه »!، قرار می دهد. حال چنانچه مذهب نیز در حوزه امریت قرار گیرد شدتی بسیار به موضوع می بخشد. به دیگر سخن چنانچه در جامعه ای مذهب نیز به گونه آمرانه تبلیغ و ترویج شده همزمان به صورت ابزاری برای توجیه امریت (حاکمیت، پدر، مادر، مدرسه، اداره و جامعه) در آید، فرد و نیز جمع، دچار تضادی آشتی ناپذیر می گردد.

خود این پدیده، که از ذهن بسط و آماده پذیرش کودک، بیش از اندازه متعادل استفاده کرده من والد را در ابعاد سرطانی رشد می دهد، فرصت رشد و ظرفیت سالم یا به عبارت بهتر، متعادل دویخش دیگر را تضييع نموده از بین می برد. به طوریکه می تواند سبب رشد پدیده « کودک ماندگی » و عدم اصالت رفتاری بشود. زبان های حضور افراد کودک مانده در سطوح گوناگون جامعه را نمی توان به آسانی شماره کرد. جای گرفتن اینگونه کسان در موقعیت تصمیم گیری طبعا زبان های سنگین به جامعه وارد می آورد. زیرا نخستین کارکرد روانی کودک ماندگی همان است که در تداول عمومی « لجاجی » می گوئیم. نمونه های بسیار بارز آنرا شاید بتوان در قضیه گروگانگیری کادر های سفارت آمریکا در تهران و یا موضوع جنگ ایران و عراق نشان کرد. بالاترین پایوران رژیم و در راس ایشان خود آیت اله خمینی در واقع بالجاجی پیگیر کاررا دنبال کردند. هنگامی به اصطلاح « واداند » که طرف به روش آمرانه، زور، با دولت جمهوری اسلامی برخورد کرد. طبعا این ایستادگی برآمده از لجاج با ایستادگی پایبند پایدردی منطقی تفاوت جدی و ماهوی دارد. فرجام کار هم یکسره متفاوت است!

آنچه که « کودک » از راه رابطه « والد » دریافت می دارد به روشی کمابیش خودکار سامانه ارزشی ذهن او را می سازد . پرواضح است که این « ارزشها » در تقابل باروشهای ساخته شده از تجربه مستقیم « من کودک » و « من والد » می تواند از اعتبار ساقط شود . فروافتادن این گروه از ارزشهای پیش ساخته تعادل ذهنی و رفتاری شخص را دچار تزلزل می سازد . این جنگ درونی خود می تواند سبب شدت عملهای بیرونی گردد . یکی از نمونه های بارز این پدیده را شاید بتوان برخورد کینه توزانه عوامل حزب « نازی » آلمان با همجنسگرایان دانست . امروزه مدارکی در دست است که نشان می دهد بساز قدرتمندان نازی خود همجنسگرو بوده اند ! نمونه های فراوانی از تضاد بین ارزشهای کاشته شده « من والد » و روشهای تجربه ای (= من کودک و من بالغ) و تزلزل شخصیتی برآمده از آنرا در هر جامعه دچار آمریت و از جمله ایران می توان نشان کرد .

آمریت سیاسی (استبداد) ایستادگی از سوی تابعین را برنمی تابد . همزمان ، ادامه و استمرار کاربرد این روش مردم را متقاعد به نمونه سازی رفتاری از روی این مدل در دسترس ، می کند . به اصطلاح قدیم : الناس علی دین ملوکهم (مردم بر دین شاهانشانند) . به عبارت دیگر آمریت به فرهنگ غالب تبدیل می شود . پس برای پیگیری یافتن بر دیگران هر واقعیتی از هستی ایشان را می تواند چون ابزاری برای تهاجم ، تخطئه و در نهایت شکستن حصار و حریم فردیت و خصوصیت ایشان به کار گیرد . داستان حسن « غددی » را شاید بیشتر ما بدانیم . دانش آموزی را همشاگردیها غددی می خواندند ، چون خالی گوشتی برچهره داشت . پس از جراحی و برداشتن آن خال ، ویرا حسن « بی غدد » خواندند !

در واقع کودک ماندگی که از یکسو سبب کاهش احساس و درک مسئولیت می شود ، از سوی دیگر بیرحمی ناشی از ندانستن کودکانه راهم به همراه دارد و قادر به درک میزان آسیبی که وارد می آورد نیست . به عبارت دیگر می توان موضوع را اینگونه بیان کرد : ایجاد سوتفاهم در ذهن شخص بین آنچه که در ذهنش انباشته شده و آنچه که واقعا به آن باور دارد و برپایه آن ، کنش و واکنش می نماید . این پدیده را در گروه های بسیاری در جامعه می توان شناسائی کرد . ولی به ویژه نزد دانش آموختگان آموزشگاه های دینی ، روحانیان ، و روشنفکران نمایان تر است . چون که انبوه خواننده هارا ، که عموما به صورت آمرانه و تعبدی به ذهن سپرده می شوند ، به جای باورهای خود می پذیرند . درمقام عمل و آزمون ، به اصطلاح « کم می آورند ! » زیرا میان دریافت و دانستن ، و پذیرش و باور فاصله ای است که به علت حضور عامل آمریت نادیده گرفته می شود .

عامل دیگری که زمینه اجتماعی این فرآیند را در ایران استوار می نماید سپهر فرهنگی ایدئولوژیک یا دینواره ای در جامعه ایرانی است . به جرئت می توان گفت در سراسر تاریخ فرهنگی ایران دیدگاه ها و حرکتها ، پایه ای دینواره ای داشته است . سه نمونه سیاسی - اجتماعی کاملا ناسازگار در تاریخ اخیر ایران مثالی سخت در خور تامل در دسترس می گذارد - « آیت اله محمدی گیلانی » در سخنرانیهای تلویزیونی در ماههای آغازین انقلاب می گفت چنانچه گلدانی در خانه داشته باشیم و بهنگام آبیاریش نکنیم نزد خدا پاسخگو هستیم ! در واقع این بینش « وحدت وجودی » است که در بسیاری مذاهب غیرخداپرست هم دیده می شود - « رضا شاه » شئل آبی رنگ خود را « خوش شگون » می دانست و به گفته ملک الشعرا بهار ، می گفت پوشیدن آن برای من « آمد ! » دارد . این نمونه ای است که دقیقا با بینش اسطوره ای ایرانی / آسیای باختری مطابقت دارد و هنوز در « ناخود آگاه گروهی » ما فعال است .

- « بزرگ علوی » در روزهای پایانی زندگی ، سخت آرزومند آن بود که پس از مرگ تنش را در خاک ایران دفن کنند . مردی چنو که بیشتر عمر بالغ خودرا بیرون از ایران گذرانده بود

و تا جایی که برنگارنده دانسته است بیشتر عمر خود را معتقد به جهان میهنی بود. افزون بر آن بر پایه آن ایده ثولوژی، پس از مرگ مطلبی درکار نیست و حسی باقی نمی ماند. اما

این گرایش و آرزو در دانش مردمشناسی فرهنگی پدیده ای ناشناخته نیست. در واقع در ناخود آگاه گروهی بیشتر ما، بازگشت به زهدان مادر زمین تنها راهی است که سبب باززایی ما می شود. مارا دوباره زنده می کند. از همین رو است که در گذر سده های دراز در بسیاری جاهای جهان، و نیز ایران، مردگان را به شکل جنین به خاک می سپردند!

مردم سنتی، رهبران ناگزیر!

- طرح مسئله

ماده ۶۰۹ قانون جزای سابق ایران یکی از عوامل مخففه در مجازات قتل را زن بودن متهم در نظر گرفته بود.

در همین سالهای پس از انقلاب و به طور مشخص در دوران کوتاه و ناپایدار آزادی مطبوعات، گروهی موسوم به اصلاح طلبان اسلامی بارها از راز آلود بودن تصمیمات شورای نگهبان و اوضاع حوزه های علمیه و به طور کلی سپهر دینی در ایران سخن به میان آوردند. این گروه مکررا خواستار زودودن این فضای رازآلود شدند. « فرج سرکوهی » روزنامه نگار ایرانی گواهی می دهد که « سعید امامی » یا « اسلامی » به محض شنیدن نخستین کلمات اذان نماز، شکنجه بی پروای اسیر زندانی را متوقف کرده به نماز برمی خواست، و باسوز و گداز بسیار و اشک فراوان به درگاه خدا نیایش می کرد. در همین سالها، به ویژه سالهای آغازین برپایی جمهوری اسلامی، ادارات سجل احوال از پذیرفتن ثبت نام های ایرانی برای نوزادان خودداری و حتی المقدور کوشش می کردند متقاضی ها را مجبور یا متقاعد کنند که نامهای عربی بر فرزندان خود بنهند. حتی امروزه هم در سریالهای تلویزیونی ساخت داخل آدمهای بد، نام های ایرانی و آدم های نیک، به ویژه « آرتیسته ! » نام های عربی دارند. سقاخانه ها امروزه کمتر دیده می شوند. اما همان شمار اندک سقاخانه های باقیمانده هنوز مراجعان بعضا امروزی و « شیک » خود را به ویژه از میان زنان خواهان رفع نازایی دارند که به آنها دخیل می بندند.

- توضیح و توزیع مسئله

قانون جزای پیشین ایران را گروهی از حقوقدانان ایرانی که بعضا دانش آموخته دانشگاه های اروپایی بودند، نوشته و تکمیل کرده بودند. ولی نمی توان این ماده قانون را برآمده از بینش امروزی و نوگرایانه دانست، زیرا همان گروه حقوقدان، قوانین طلاق وارث و غیره را نوشتند که به هیچ روی پشتیبانی از زنان را در قانون نویسی خود لحاظ نکرده بودند. حتی به صراحت برتری مردان را جنبه قانونی داده است. در واقع می توان گفت آن یک ماده استثنایی هم برپایه دیدی اسطوره ای نوشته شده بود. به همین لحاظ در ایران باستان زنان مرده را رو به شرق، محل زندگی، و مردان مرده را رو به غرب، مکان تاریکی و مرگ، به خاک می سپردند. در واقعیت زندگی، زنان از کشتن حیوانات برای استفاده از گوشتشان خودداری و پرهیز قطعی داشتند. زیرا منبع زندگی نباید خونریز باشد. به همین جهت امروزه هنوز توده های سنتی مردم ایران از زدن زنان به دلیل بدشگون بودن آن به بدی یاد می کنند! هنوز بسیاری از کتاب های مرجع نزد علمای شیعه مطلقا از دسترس توده مردم شیعه مذهب دور نگهداشته می شود. حتی به فارسی هم نوشته نشده اند. یکی از نمونه های شاخص اینگونه کتاب ها، کتاب مفصل و چند جلدی « وسائل الشیعه » است که علما خواندن آنرا برای توده مردم زیان آور می دانند. حتی در دیدی سنتی تر خواندن سوره یوسف را برای دختران ممنوع

می دانستند . بسیاری از فتواها و حتی اظهار نظرهای علما بدون هرگونه توضیح و توجیه اعلام و به توده پیروان ابلاغ می گردد . این روش در مسایل عرفی و روزمره نیز به خصوص قابل ذکر است . مثلا رد صلاحیت داوطلبان نامزدی نمایندگی مجلس یا ریاست جمهوری و امثالهم در واقع یکی از نخستین خصیصه های شناخته شده در دین های بدوی Primitive همین رازآلوده بودن است . حال آنکه اسلام به هیچ روی دینی بدوی نیست . بلکه برحسب دیدگاه های مردمشناسی ، اسلام از گروه دینهای منطقی و یالهی به شمار می رود . اما این پوشش بدوی را دربخش های مختلف روایت دولتی امروزی در ایران می توان به وضوح دید . نمونه شکنجه و نماز یکی از بهتری مثالها در این زمینه است . به دلیل اینکه برابر مانیفست موجود شیعه ، درمرحله بازجویی نمی توان مظنون ، و یا یک مرحله بالاتر متهم ، را تعزیر کرد ، چه رسد به شکنجه . اما پایبندی و تقید شکنجه گر به نماز اول وقت ، و باهمه آداب به گمان نگارنده دلیلی به کلی متفاوت دارد . آن دلیل همانست که خود را در نوشتن کتاب حجیم و قطور « آداب بیت الخلا » نشان می دهد . به عبارت دیگر این کتاب پرحجم و پرتعقید صرفا به « آداب » استفاده از مستراح می پردازد . کلمه کلیدی در اینجا همانا کلمه « آداب » است . در مسیر این مقاله به این مهم خواهیم پرداخت .

همچنین است نامگذاری ها . در واقع حتی بسیاری از درس خواندگان دانشگاهی که دیدگاه مذهبی اشان سنتی است اعتقاد دارند اشخاصی که نامهای ایرانی دارند (نه غیر دینی) ، یا به کل بی دین اند و یا سست اعتقاد . طبعاً در مقابل این سوال که شاه سردهسته بی دینان و ملقب به طاغوت به جای یکی ، دونام مذهبی داشت ، جوابی ندارند ! در واقع به وضوح مشاهده می شود که این گروه در اسم ، خاصیتی توتیمیک می بینند . همان نوع مردمی که شاید نمازخوان باشند و شاید هم نه ، ولی به سقاخانه می روند و دخیل می بندند که حامله شوند . درواقع اساطیر ایران مشحون از ارتباط زنان ، آبها ، باروری و بچه دار شدن است .

- دین و دینواره

ضرورتا جای این توضیح در همینجاست که : در مردمشناسی فرهنگی به دودسته اصلی از دین ها اعتقاد هست . دینهای آیینی یا مناسکی و دینهای الهی یا منطقی در دین های مناسکی ، صرف اجرای مناسک یا آداب کفایت می کند و وافی به مقصود است . یعنی چنانچه آداب به جای آورده شود ، مجری می تواند به یاری غیبی امیدوار و بکله مستظهر باشد . مثال برجسته آن در اساطیر ایرانی افزایش است . او در این سلسله اساطیر شخصیتی بدکار و خبیث است اما همو هنگامی که بی چاره می شود آداب را برگزار می کند و قربانی ها تقدیم می دارد و مطلقا امید احابت دارد . در مقابل در دینهای الهی ، شرط اول اتصال بی وقفه به منشا خیر، یعنی خدا، است . یعنی شخص باید مومن و مجری صمیمی و بی انقطاع احکام الهی باشد تا انتظار پذیرفته شدن دعاهاى خودرا داشته باشد .

در واقع همان در سرگذشت عیسی مسیح و دین آوری او و هم در اعمال پیغمبر اسلام برخورد و مبارزه با « مناسکیان » بخشی برجسته است . « فریسیان » آن گروه از علمای یهود بودند که تمام آداب دین ، حتی جزئی ترین آنها را به جای می آوردند . ولی عیسی ایشان را باهمه وسواسی که به نمایش می گذاشتند خارج از دین می دانست . عیسی مسیح در موضعی دیگر حتی گامی فراتر می گذارد . از پیروان خود می خواهد از تکرار دعاهاى خود پرهیز کنند . زیرا آنرا کار کفار و مشرکان می دانست . همچنین است برخورد پیغمبر اسلام با قضیه معروف مسجد ضرار ، که گروهی از کفار به تظاهر مسجدی برپا کرده بودند ، و او امر به تخریب آن و پراکندن برپاکنندگان داد . به عبارت دیگر اجرای مناسک در دینهای الهی صرفا به عنوان آداب ایمان تلقی میشوند ، نه خود ایمان . کمابینه یکی از برخوردهای اولیه پیامبر اسلام با گروهی از مخالفانش که خودرا پیرو ابراهیم اعلام می کردند و حتی مراسم حج

هم برپا می کردند ، از جمله (« حج عریان »)
که ظاهراً گونه ای مراسم Orgi بوده است) می بود .

- پیامدها و الزامات

می توان دید که جامعه ایرانی ، یا حداقل بخش اعظم آن ، جامعه ای است اساطیری و به اصطلاح رایج « سنتی » . دید اسطوره ای طبعاً رفتار آئینی ، یعنی برمنبای اسطوره زندگی کردن و داوری کردن را به همراه دارد . دیدگاه اسطوره ای مثلاً گذاشتن سبزه یا سنجد برسفره هفت سین را باوسواسی دینی و مقدس ظاهر کرده به جای می آورد . اصلاً چیدن سفره هفت سین همچون برگزاری مراسم چهارشنبه سوری و یاپوشیدن لباس خاص توسط روحانیان امری مقدس ، الزامی و قسمتی از پایبندی دینی است . حتی در این بینش دینواره ای همفکر و هممرام را « هم مسلک » (= هم لباس) می خوانند ! اما چگونه است که این بینش اسطوره ای در ایران امروزه چنین جاندار و زنده و فعال است ؟ آیا صلوات فرستادن به روشن شدن چراغ ربطی به اسلام دارد ؟ در واقع می توان گفت حتی به زردشتی گری هم ربطی ندارد . در واقع می توان گمان برد که این آیین بازمانده ای از عقاید پیش زردشتی ، و به اغلب احتمال مهری است . همانگونه آداب زورخانه ای یا مدارج و پیوندهای درون اصناف بازارهای ایرانی .

شهر « قم » (کهانان دوره ساسانی و فارسی میانه) ، یکی از ساخلوهای نظامی ایران پیش از اسلام و هم جایگاه بخشی از اشرافیت روحانیون زردشتی پیش از اسلام است . شهری بوده است بسیار مهم و نیز ، از نخستین مراکز شیعه در ایران . به ویژه در قرن سوم هجری پیوند عقاید کهن ایرانی با دین تازه و لباس اسلامی پوشاندن برآن عقاید کهنه قرون در همین شهر صورت می بندند . البته نخله های فکر گوناگونی در این کشاکش پدیدار و ناپدید شدند ولی در پایان راه ، روایت تازه ای از اسلام به دست آمده بود . شاید بتوان گفت روایتی متناسب با شهر نشینی در برابر دشت نوردی و بیابان نشینی . مسلمانان اولیه ، یعنی عرب ها : شاید ابتدا اتفاقی نباشد که این شباهت های فراوان میان « خرده اوستا » و رسالت عملیه علمای شیعه دیده میشود . حداقل روح حاکم برهر دو گروه آثار یاد شده ، روحی بسیار همانند است .

بینش اساطیری بی تردید همه الزامات خود را به همراه دارد . به خصوص در مطلق گرایی و نمونه سازی زنده براساس آن دیدگاه های و مشخصات ذکر شده در اسطوره شاید به همین جهت است که در فرهنگ توده ایرانی همه توانایی های ممکن در فرد محبوب دیده می شود . مثلاً در دهه های گذشته کودکان ، به تبع بزرگتر ها ، شاه را واجد نیروهای خارق العاده می دانستند ، فی المثل توان جستن از روی بزرگترین جوی آب ! همانست که مثلاً در سمیناری که چندی پیش به همت سپاه پاسداران در تهران برپا شد ، موضوع سمینار را « بررسی ابعاد نظامی اندیشه امام » قرار داده بودند . بدیهی است که آیت اله خمینی هیچگاه دوره نظامی ندیده بود و درهیچ یک از آثار چاپ شده ایشان چنین مطلبی مورد بحث واقع نشده است . در واقع این نیاز توده اسطوره ای - آئینی است که برای تطابق مورد زنده محبوب خود همه آن ابعاد را به او اسناد می دهد ، و البته این عمل در هاله ای از تقدس صورت می بندد و پایدار می شود . بدین لحاظ ذکر دلایل و مستندات در اصلاح این استنباط و اسناد ، عملی خلاف مذهب و معیشتی آشکار به شمار می رود .

این نیاز توده به دیدن و درک کردن رهبران خود در چارچوبی بی نقص ، ایزدگونه یا نیمه ایزد ، (در یک کلام ، اسطوره ای) ، رهبران ایرانی را به قالبی اساطیری فرو می راند . نیاز توده اسطوره ای - آئینی به رهبرانی چند وجهی و کامل بی شک سبب اغراق رفتاری در حرکات رهبران وروسای جامعه می شود . برای مثال ، ناخودآگاه گروهی توده ایرانی یکی از

آداب ریاست و بزرگی را تندى و عبوس بودن مى دانست (نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست !) و مى داند . به همین لحاظ برچهره شاه و پدرش ، و آیت اله خمینی ، حداقل در منظر عمومی ، لبخند دیده نمى شد ! (۱) بنابراین آنکس که مى خواهد رهبر باشد ناگزیر است خودرا برالگوی ذهنی توده مردم از بزرگ و رهبر منطبق سازد . در همه ابعاد . مثلا در بین توده داستانی رواج داشت : در زمانی که رضاشاه ، تابینی ساده (سرباز صفر) بود ، روزی از جلوی خانه شیخ العراقین (رهنما) گذر مى کرد . شیخ بناگهان متوجه او شده ، صدایش کرده به او مى گوید : جوان ، به سلطنت خواهی رسید ! همین حکایت را برای آیت اله خمینی نیز به اینصورت مى گفتند که سالهای پیش در قم جوکی هندی ای گفت درکف دست شما نشان سلطنت (ریاست و حکومت) مى بینم ! در واقع روحیه قضا و قدری توده مردم سیراب و ارضا مى شود !

از سوی دیگر همین نگرش ، قیودی برای رهبران جامعه فراهم مى آورد که گذشتن از آنها مى تواند به بهای ریاستش تمام شود . مثلا پذیرش خطا و یا اعتراف به اشتباه ، که طبعا از موجودی نیمه ایزدی پذیرفتنی نیست . به عبارت دیگر نیاز توده به نمونه مطلق ، به عنوان رهبر یا هر نهاد و پدیده عمومی ، نیازی جدی ، فوری و سختگیرانه است . فی المثل در جریان انقلاب چهره دیگری از فرهنگ اساطیری و مطلق گرا در معرض دید قرار گرفت . در چنین حالتی حرکت اصالتا واقع نمى شود ، در تقابل و تضاد دو مطلق است که حرکت پدیدار مى شود . اصلا ممکن مى شود . یعنی مطلق بد ، دیو (= شاه) و مطلق خوب ، فرشته (= خمینی) . بلیهی است که از این نیاز در انقلاب ایران به وجهی بسیار زیرکانه بهره برداری شد . البته ادامه حرکت ، (حرکت براساس منطق اسطوره و نه منطق مدرن) ، با دو مطلق جدیدمکن گردید : مطلق بد (= شیطان بزرگ ، آمریکا) و مطلق خوب (= فرشته ، جمهوری اسلامی) .

سختگیرانه بودن این نیاز را در جایی دیگر نیز مى توان نشان کرد . ناگزیر بودن رهبر ، (یا مشتاق رهبری بودن) ، به رعایت چارچوب و الگوی مقبول توده برای رهبر ، حاکم را دچار گونه ای « تصلب » رفتاری مى نماید . بدین لحاظ امکان مانور وی را مى کاهش دهد . مثلا چهره رضا شاه در نظر توده « پهلوانی » شکست ناپذیر و نترس را به نمایش مى گذاشت . کمترین حرکتی خلاف این ممکن نمى شود . این شاید یکی از دلایل غفلت باورنکردنی مردی چنین باهوش درباره خیر قطعی و موثق موجود در خصوص حمله قریبا الوقوع شوروی و بریتانیا به ایران بوده است . همچنین است چهره دکتر مصدق به عنوان « قهرمان » مبارزه با استعمار نفتی . که پس از پیروزی در مرحله خلع ید ، انتظار همراهی از دولت آمریکا و شرکتهای نفتی آمریکایی برای دور کردن قدرت نفتی انگلستان ، برای همیشه و به طور قطعی ، انتظاری یکسره ناممکن مى نمود . از مردی کاردان و جهاننیده چون او ، غفلت از حضور عظیم صنعت نفت بریتانیا در صنعت نفت آمریکا ، نزدیکی عمیق بسیاری از سیاستمداران آمریکایی به دولتمردان بریتانیایی و بسیاری دلایل دیگر یکسره باورنکردنی است . اما « ناچار » بود . زیرا تصلب برآمده از الگو راهی دیگر باقی نمى گذاشت

مظلوم ! ! ?

حسین بن علی در اسلام شرافتی دارد ، زیرا نه تنها خود امام است که پسر علی بن ابیطالب اولین مجاهد اسلام و نوه محمد بن عبدالله پیامبر اسلام است . وی در عرب هم شرافتی دارد ، زیرا از خاندان هاشمی است . نیای این خاندان در قحطالی که مردم قریش در معرض گرسنگی و مرگ پیابند آن قرار گرفته بودند همه شتران خودرا کشت و باگوشت آنها آبگوشت پخت و به مردم قریش داد تا بخورند و زنده بمانند . نام هاشمی هم از همینجا براین خاندان

نهاده شد. زیرا وی به دست خود نان خرد می کرد و در آبگوشت می ریخت. « هشمه » در زبان عربی « ریز » کردن معنی می دهد و « هاشم » (بسیار ریز کننده) صیغه مبالغه آنست. از آن پس این خاندان، که خود قریشی ویس، از بزرگان عرب به شمار بودند، فقیر اما سخت سربلند گشتند. زیرا فرهنگ عرب « سخا » را بسیار پسندیده می دانسته است برابر اسناد موجود، حسین بن علی مردی خوش سیما، اصولی و سخت دلیر و دلاور بوده است. او به خواری و ستم و در آوردگاهی گرم، خشک و سوزان کشته می شود. در مراسم عزاداری همه ساله برای او، ایرانیان دسته های بزرگ برپا می کنند، علم و کتل به دست می گیرند و همراه دسته حرکت می دهند، با زنجیر و قمه خود را می زنند و زخمی می کنند، به سینه خود می کوبند، خاک و گل بر سر می ریزند، سرودهای حزین به همراه موسیقی محزون می خوانند و بسیار بسیار سخت و سخت می گیرند. بر مظلومیت او که در جنگی نابرابر در خون خود غلتیده است با اندوهی عمیق دل می سوزانند. چرا مظلومیت؟ چرا گریه؟ و چرا این اندازه گریستن؟

گریستن بر مردگان در اسلام روا نیست. بر طریق اولی خود زدن و مجروح کردن و... و... حرام است. پیامبر اسلام در مراسم دفن پسر دوساله اش اسماعیل بی اختیار گریست. یکی از پیروان و همراهان او گفت ای پیغمبر خدا تا از تو شنیدیم بر مرگ کسان نباید گریه کرد؟ پیغمبر گفت میدانم، اما دلم می سوزد. منطق اسلام در این خصوص ساده و روشن است: آن کسی که مرده اگر نیکوکار (به معنی اسلامی آن) بوده باشد، بختی برای دوباره زیستن در جهانی دیگر، جهانی بی درد و بی مرگ و بی اندوه خواهد داشت. نیکوکاران از اقوام و خویشان و بستگان و یاران او هم بدین نهج فرصت دیدار و زیستن با او را خواهند داشت، جاودانه! بنابراین اگر گریستن بر مردگان مجوزی می داشت، بر آنانی می شد موید و گریست که راه گم کرده و بی نیکویی از جهان رفته اند، که بخت خود را برای زیستن ابدی و شادمانه باخته اند!

این گریستن که مجاز نیست، این خود زنی که حرام است، این که دلاوری و دلیری در برابر مظلومیت رنگ باخته از چیست؟ چرا علمای اسلامی ایرانی این گریستها را عین صواب و مایه برکت دانسته اند؟ چرا مردم ایران شرکت در آیینهای مذکور را و گریستن بر مظلومیت، و فقط مظلومیت حسین بن علی را « استخوان سبک کردن » می خوانند؟ استخوان خود را از کدام بار سبک می کنند؟ بارگناهایی که در گذر روزهای یکسال میان دو مراسم عزاداری حسین بن علی تا بن استخوان خود مرتکب شده و پذیرفته اند؟! در تداول عامه فارسی زبانان ایران اشاره به استخوان، یاد عمیق ترین لایه جان و حس آدمی است، و چرا مسلمانی که نباید اصلاً گناه کند چنین گناهایی صعب و سنگین را مرتکب شود؟ نیز چرا بسیاری کسان که ثروتی و دولتی به هم می زنند، از هر راه، این مجالس سالانه را سخت پر آب و تباب برقرار می کنند و حشمت و تعول فراچنگ آمده خود را از برکت مجالس عزای حسین بن علی می دانند؟

ایرانیان چند هزار سال است که بر مظلوم و کشته شدن او به مظلومیت گریسته اند. قرنهای پیش از امام حسین. در همه روزگاران پیش از زاده شدن و کشته شدن وی، مردم ایران دسته های عزاداری سالانه به راه انداخته، خود را زده و خسته اند و علم و کتل به دست گرفته اند. پیشتر درخت و شاخ و برگ تر و تازه درختان را در آیینهای عزاداری همراه می بردند و سپس علم و کتل را به نماد درخت و شاخ و برگ آن تبدیل کرده جایگزین ساختند. خاک و گل و آب هم به سروتن خود ریختند و مالیدند. زیرا ایرانیان، مانند بسیاری از ملل آسیای غربی به خدایی نباتی اعتقاد داشتند که سالی یکبار کشته می شد و با کشته شدنش، و ریخته شدن خورش بر زمین، زندگی فرصتی دیگر بار برای نوسدن و تجدید گشتن می یافت. در میان ملل بین النهرینی باستان همچون بابلیان و غیره که این ایزد را دموزی یا تموز می خواند همین

مراسم ، با جزئی تفاوتها رواج داشت . ایرانیان این خدا را سیاوش و مجموع اساطیر و آیینهای او را سیاوشان نامیدند . مدارک موجود ثابت می کند که اعتقاد به این خدای نباتی در همه جای ایران رواج داشته است .

در اساطیر ، سیاوش بزرگزاده ، زیبا و دلیر است و در مظلومیت کشته می شود ، تشنه ، تاکید اصلی بر مظلومیت اوست . در نمونه زنده ای که از این مراسم تا عصر ما باقی مانده بود ، یعنی مراسم « سووشون » در استان فارس همه اندوه و حزن ناشی از کشته شدن مظلومانه او به خوبی دیده می شود . باآنکه مراسم فارس درباره سیاوش است و هنگام دروی خرمن برگزار می شود درهم آمیختن و تداخل یاد امام حسین و حتی علی بن ابیطالب هم در آن دیده می شود . آنگونه که در کتاب سووشون نوشته دکتر سیمین دانشور نقل شده است :

« تو می دانی سووشون چیست ؟ یک نوع عزاداری است . اهل ده زیر درخت گیسو میعاد دارند . گیس های بافته شده به درخت آویزان کرده اند . وسط میدان همه گذاشته اند آتش می کنند . از یکطرف میدان ملک خاک می آید . از یکطرف میدان یک عده دیگر بادبزن دستشان است ، این ها ملک باد هستند . یک عده سیاهپوش هستند ، اینها ملک آتش هستند . کشکول قلندر پراز گلاب است »

دیده می شود که همه عوامل ذیمدخل در کار کشت و وزر درآیین حمضور دارد . به علاوه این مراسم همواره و همه ساله پس از دروی خرمن برگزار می شود . اما ناگهان راوی می گوید :

« اما قربانش بروم سرکوه سوار براسبش پیدا می شود . انگار به جمیع مسلمانان دعا می کند قلندر می گوید : ای علی جانم امت خودت را تنها نگذار . یکی از آنها لعینها لباس غضب بر کرده دهنه اسب را به گردن حضرت انداخته اند . قلندر می گوید به یاد لب تشنه حسین یک جرعه نوش جان کن ! » ص ۲۷۳ تا ۲۷۷ و ۲۹۷ .

هر آیینی متکی به اسطوره ای و برآمده از آن است . اسطوره سیاوش هرچند به نظر می رسد که زیر تاثیر اساطیر ایرانی و هندی اولیه نبوده و از اسطوره های بین النهرینی به فرهنگ ایرانی وارد شده است ولی ، در اندیشه و مهمتر از آن بینش ایرانیان کاملاً جا افتاده است . به خصوص اینکه یک رشته از اسطوره های ایرانی پدید آمدن بشر و نوع انسان را از گیاه می داند که در اسطوره « مشی و مشیانه » بازگو شده است . این اسطوره نیز پس از چندی تبدیل به « فراساختاری » مشخص درناخود آگاه جمعی ایرانیان گشته است .

بدین ترتیب که دریافت و درگ وقایع کم و بیش حضور آمریت و فرهنگ آمرانه در طول تاریخ کودک ماندگی ناشی از استبداد و اسطوره ای بودن بسیاری از مردم ایران ورهبران سنتی ایشان سبب گردیده است که کاربرد عزا و عزاداری برای امام حسین در زمینه مسایل اجتماعی و سیاسی با موفقیتی نسبی در ایران مشاهده گردد . چهار نمونه مشخص از این دست در سالهای زندگی نسل ما ، به گمان نگارنده چنین است :

۱- شاه پیشین ایران کشور را با چشمان اشکبار ترک کرد . سپس در کشورهای مختلف در جستجوی مکانی برای اقامت بود و نیافت . یعنی آواره شد . بعد در کشوری بیگانه ، به دور از جلال و شکوه سلطنت مرد ، یعنی غریب و بی کس شد و از دنیا رفت . این همه سبب شد که بسیاری اشخاص ، حتی کسانی که در شورشهای خیابانی و انقلاب شرکت کرده بودند ، نظری ملایم به او پیدا کردند . یعنی دلشان براو سوخت ، او را در این میان مظلوم یافتند .

۲- آقای محمد خاتمی در پایان دور اول ریاست جمهوری خود ، کارنامه مثبتی در دست نداشت ، باین همه رای آورد و دور دوم ریاست خورا با درصد بیشتری از آرا آغاز کرد . زیرا موقع نام نویسی برای نامزدی انتخابات گریه کرد . مردم دلشان براو سوخت ، او را مظلوم یافتند .

۳- برابر گزارش برخی روزنامه نگاران موسوم به اصلاح طلب ، تیم های حمله به کوی

شاعر امید



ژاله اصفهانی

از همان روزهای آغاز تیرماه سال ۱۳۲۵ که شعرخوانی «ژاله» در نخستین کنگره نویسندگان ایران بحث و جدلی را برانگیخت، ناقدان دریافتند که شاعری از نوع دیگر، از «جنس» شاعران مشروطه وارد میدان شده است. او البته سرودن شعر را از سیزده سالگی آغاز کرده و نخستین مجموعه شعر خود را با نام «گل‌های خودرو» دو سال پیش از برگذاری کنگره انتشار داده بود. ولی برخاستن و شکفتن در برابر ۷۸ شاعر و ناقد غالباً نام آور، چون بهار، پوردادود، صورتگر، رعدی آذرخشی، خانلری، همایی، یغمایی، نفیسی، طبری، شهریار، حمیدی شیرازی، توللی و ... راه را برای سربرآوردن او هموار کرده است.

«بهار»، رئیس کنگره، با آن که عنایتی به شاعره جوان داشت، به ملاحظه‌های سیاسی، نگذاشته او شعر برگزیده خود را بخواند و با این کار ولوله‌ای در میان زنان ادیب شرکت کننده در کنگره انداخته و فردای آن روز وادار شده او را از نو به شعرخوانی دعوت کند. البته به شرط آن که شعر دیگری بخواند! و اما همان شعر ناخوانده در گلو مانده، حس و حال زنانه‌ای را نشانه می‌زده که پای در جای پای «عارف» و «عشقی» نهاده است:

«خراب گشته دلم، از خرابی وطنم / فکنده منظر این ملک، آتشم بر جان

دانشگاه در تابستان ۱۳۷۸ خورشیدی، ساعتها پیش از حمله، در حرم حضرت عبدالعظیم، زیارت عاشورا خوانده، عزاداری کرده و گریستند. احساس مظلومیت کردند.

۴- شاید درخشانترین نمونه کاربرد مدل مظلومیت را در روش پایان دادن به جنگ ایران و عراق بتوان سراغ گرفت. بنا به همه دلایل بازپس گیری خرمشهر پایان جنگ و پیروزی مسلم ایران را به همراه آورد. ولی رژیم ایران جنگ را ادامه داد. بدین رو پیروزی مسلمی را تبدیل به شکستی باور نکردنی کرد. در شش سال بعدی برای توجیه نیروهای رزمی فشار تبلیغاتی عظیمی به کار برده شد و آتش هیجان را هردم افروخته تر کرد. سپس ناگهان قطعهنامه پذیرفته شد. بسیاری اشخاص، بعضا صاحب نظر، تصور وانتظار شورشی علیه پذیرش این قطعهنامه در میان مردم و مردان جنگی داشتند ولی چنین نشد. آیت اله خمینی در اعلامیه خود از مظلومیت تحمیل شده برای پذیرش قطعهنامه سخن گفت.

۱۱) یکی از همدرسان دوره دانشکده که توده ای بود در سالهای ۱۹۶۰ اوچ مائوئیسم، مائو را رهبر و انقلابی نمی دانست، چون مائو لبخندی همیشگی بر لب داشت!



«... از این مناظر غم خیز در شگفتیم من / که دزد این همه بدبخت کی شود درمان؟»

چرا نباید، خوشبخت باشد این ملت؟ / چرا نباید، شاداب باشد این بستان؟»

ژاله خود می گوید از سنین نوجوانی زیر تأثیر «میرزاده عشقی» بوده است.

«شعر عشقی از یک سو روحیه مبارزه جویی و ناسازگاری با محیط را در (او) شعله ور ساخته و از سوی دیگر سرخوردگی و بیزاری را که در طبیعت او از اول جوانه هایی داشته، پرورش داده است. ولی ما گمان می کنیم که تأثیری که عشقی «از سوی اول» در او نهاده بسیار برجسته تر می نماید. «روحیه مبارزه جویی»های امیدوارانه همیشه در زندگی - و در شعر - ژاله، سرخوردگیها را سرکوب کرده است! اگر چنین نمی بود، این همه فراز و فرود نیز در زندگی او نبود. عشق مبارزه و امید پیروزی جانمایه آفریده های اوست. همین عشق و امید، کمابیش پنجاه سال آوارگی را - طی دو مهاجرت - برای او به ارمغان آورده است. سرخوردگیها در این دو مهاجرت گاه بسیار سنگین بوده ولی باز نتوانسته برآمیزه «عشق و امید» غلبه کند. ژاله از سال ۱۳۲۴ تا ۱۳۷۶، سیزده مجموعه شعر انتشار داده. در سال ۱۳۷۸ سرگذشت نامه خود را با عنوان «سایه سالها» به بازار فرستاده و به تازگی گزیده ای از شعرهای خود را در یک دیسک بازخوانده است.

عنوانی که بر پیشانی دیسک «ژاله اصفهانی» نشسته است. دقیقاً همان «آمیزه ای» را که از آن گفتیم نشانه می زند: «که هر پیروزی، اول آرزو بود!». هر چند اینک او در گذر زمان دریافته که «ای بس آرزو که خاک شده است»، ولی هنوز نتوانسته گریبانش را از کف آمیزه ای که در نهانخانه جاننش نشسته است، رها کند. و چه بهتر! ژاله دیسک خود را با تراوشات همین آمیزه با «مهربانی لبخند» آغاز می کند:

«درخت خشک زمستان پر از شکوفه شده

شگفت نیست اگر من ز نو شکفته شوم»

هزار و یکشب افسانه نگفته شوم

خوشا شکوه گل سرخ در صحاری سرد / ومهربانی لبخند در تلاطم درد!»

چشم شاعر همه اش به شکفتن است. همان گونه که در طبیعت، در انسان مولوی آرزو می کرد. چیزی را که یافت نمی شود، جستجو کند. «جستجو» بسیار مهمتر از «یافتن» است. ژاله نیز زیر تأثیر مولوی «آرزو»ها را ردیف می کند: «چون باغ گل شکنتن شبگیرم آرزوست». هیچگاه برای «آرزوهای تازه» دیر نیست. اگر هم دیر باشد، همان آرزوی دیر را می توان آرزو کرد! آیا همین «آرزوهای دیر»، ما را به «نسلی دیررس» تبدیل نکرده است که «همه جا دیر کرده ایم؟!»

ژاله در همان سالهای سنگین مهاجرت اول با رویاهای شاعرانه، «تشویش» درونی خود را می خواباند و برای رهایی از بن بست «هزار راه» پیدا می کند:

«به دوش روح چه سنگینی دلآزاری است / خیال آن که رهی نیست در پس بن بست

برای مردم دهر و در این جهان فراخ / هزار راه رهایی و روشنایی هست!»

در سالهای مهاجرت دوم نیز، حتی در بستر بیماری، امید زندگی نگاهش می دارد او «جان سختی»های خود را چنین باز می نمایاند:

«هزار ساله درختم / که هر چه باد خزان کنی پریشانم

زنوشکوفه دهم / باز هم جوانه کنم / و هر جوانه نو را پر از ترانه کنم!»

در یکی از همین «ترانه‌ها»، حرف معروف «نظامی» را باز می‌تاباند که به قول خودش از نوجوانی «سرلوحه دل بقرار» خود قرار می‌داده است: «در نومییدی بسی امید است»:

«در دریای شب مشوش»، کشتی به چنگ توفان می‌افتد. «فریاد رعد عاصی و اشک سیاه ابر» افق را ناپدید می‌سازد و «فاصله مرگ و زندگی» از میان می‌رود ولی تنها یک چیز است که کشتی را از «ژرفنای ظلمت دریای خشمگین» نجات می‌دهد: همان چیزی که «نیروی جاودانه هستی» است: امید!

امیدهای ژاله در بازگشت از مهاجرت اول به وطن، در آزمونهای سخت قرار می‌گیرد. رهبران پیشکوت آرمانی که او نیز بدان دلبسته و سالها سرگردانی را به خاطر همین دلبستگی بر خود هموار کرده است. دست در دست واپسگرایان انقلابی نهاده اند. از خود می‌پرسد چگونه ممکن است «ناخدای یک گروه بزرگ سیاسی ... که به تاریخ مبارزات جهانی آشنایی دارد «آنقدر شیفته حوادث» شود که «وقوع انگیزسیون مدرن» را پیش بینی نکند و «به امید هژمونی بی زمینه، شتابزده کشتی را به سمت نادرست براند؟». ژاله، در خود می‌رود و خود را نمی‌یابد. خود را «سنگریزه ای» می‌بیند در بستر یک سیلاب سرگردان که از سرزمین جوانی در دیاران دور کنده شده و پس از عمری انتظار و اشتیاق به وطن برگشته و این جا هم گرفتار نوعی درون‌تنباهی و بلا تکلیفی است: «آنچه انتظار داشتم. این نیست! کشتی به ساحل نرسید و ما همچنان در دریای آرزوها و «فانتزی»ها سرگردانیم ...»

آنچه در این آزمون بزرگ به یاری ژاله می‌آید، همان «جان سختی»های امیدوارانه اوست. دوباره باز می‌گردد، به جهانی که دست کم در آن بتواند امیدهای خود را پر و بال بدهد:

«می‌خواهم آهنگ تازه تلاطم را آغاز کنم / تاراه کشتی خلیج نشسته‌ام را / به پهنه دریاباز کنم / ... می‌خواهم رخوت و سکوت سده هارا / از ذهن گرد گرفته خویش / از باور همسفرانم، دور کنم / می‌خواهم بلندترین آوایم را

به دورترین آفاق برسانم / که هان بنگرید / من شکوه شادمانه آفرینش / من خدایگان زمینم / من ره‌اشده انسانم! ...»

● ژاله در شعرهای سالهای مهاجرت دوم اگر چه ذهنیتی پخته تر عرضه می‌کند و با چشم و گوش بازتری جهان پیرامون خود را می‌یابد، ولی همان جانمایه قدیمی خود را باز می‌نمایاند.

همواره بهاری هست که در راه است. درختی هست که شکوفه خواهد کرد. زنگی هست که «پیک مژده رسان» آن

را به صدا در می‌آورد و شاعره ای هست که همچنان امید را می‌سراید! «چه چاره باید کرد؟» ... جز آن که باز خود

را ساخت؟! باز باید دست به کار شد. «هر آنچه ریشه خشک است». از کشتزار اندیشه کند و دور انداخت و مثل

«درخت بهاران شکوفه باران شد!» / «سرنوشت عجیبی است». اینهمه «کوههای مه آلوده» یکی پس از دیگری از

زمین سر بر می‌آورد ولی شاعره پایدار ما آن را باور نمی‌کند! زیرا که او خیلی چیزهای دیگر را هم باور نمی‌کند و

این «بی باوری» را چون «سیاوش کسرابی» جانمایه یکی از بهترین سروده های خود می‌سازد.

«باور نمی‌کنم که در آن باغ پر بهار / چیزی به غیر زاغ و به جز برگ زرد نیست

باور نمی‌کنم که در آن دشت مردخیز / از بهر یک نبرد دلیرانه مرد نیست!

باور نمی‌کنم همه مستانه خفته اند / در راه چاره هیچ کسی رهنورد نیست

صد بار اگر بگویی باور نمی‌کنم / باور نمی‌کنم که امید و نبرد نیست ...

خواننده های ژاله اصفهانی در دیسک تازه را موسیقی دل انگیزی همراهی می‌کند از «نیماد» که باید در جای دیگری

به آن پرداخت.

● با بهره گیری از «سایه سالها» و دیسک خواننده های ژاله اصفهانی

دستگاه علایم مصنوعی یعنی زبان انسان، ابزار است که وی را در روند تکامل از دنیای حیوانات، بطور کیفی جدا کرد. او به واسطه این ابزار توانست دنیای پیرامون خود و آنچه را که به تجربه دریافته است به بیان آورد. از آن فراتر دریافته های تجربی خویش را در ذهن، دسته بندی نموده، نتیجه گیری کرده آنها را نامگذاری کند، پس بالهای اندیشه و تخیل را گسترانده در افق های تجربه نشده هستی نیز به پرواز درآید. آن زوایائی از هستی را که از لمس آن ناتوان بود به میدان اندیشه انسان بیافزاید و به حس آن نائل گردد و به این ترتیب حلقه مفقوده پیوند انسان را با انسانهای دیگر بازیابد.

بهترین باز نمود این ابزار ویژه انسانی، شعر است که احساسات و مقاصد و اندیشه انسان را که برآمده از زندگی اوست با کلامی هماهنگ به بیان می آورد.

بدیهی ست زندگی شاعر هر اندازه با واقعیت های اجتماعی، پیوند نزدیک تر داشته باشد واز اندیشه ای اجتماعی سیراب شود به همان میزان، شعر او با گستره وسیعتری از زندگی آدمیان، ارتباط برقرار کرده به مفاهیم و مقولات همه شمول تر و جامع تری خواهد پرداخت.

نشانه ما

همین بس است ز آزادی نشانه ما	که زیر بار فلک هم نرفته شانه ما
زدست حادثه پامال شد به صد خواری	هر آن سری که نشد خاک آستانه ما
میان این همه مرغان، بسته پر ما	که داده جور تو بر باد آشیانه ما
هزار عقده چین را یک انقلاب گشود	ولی به چین دوزلفت شکست شانه ما
اگر میان دو همسایه کشمکش نشود	رود به نام گرو، بی قباله خانه ما
به کنج دل زغم دوست گنج ها داریم	تهی مباد از این گنج ها خزانه ما

(فروخی یزدی)

بازتاب پیوستگی و نزدیک بیش شاعر با حقایق جهان پیرامون وی، شعر را به فلسفه می پیوندد و در بزنگاه های تاریخی و اجتماعی، هستی را می سراید. آن خطوط اصلی که حرکت را نیابت کرده است می یابد و بر آن استوار می گردد. اینگونه است که شاعرانی از عمق تاریخ تا کنون بر رأس حافظه اجتماعی می مانند و سرلوحه اندیشه انسانها می شوند.

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	آنچه خود داشت زیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست	طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش	کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست	و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم	گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشتم سر دار بلند	جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد ...

(حافظ)

اما ارتباط شاعر با زمانه خود نیز یک ارتباط کاملاً انعکاسی نیست و نمی توان متصور بود که از پرداختن به نوعی از شعر، مطلقاً زمانه خود را باز می نماید و شاعر تنها واسطه این انعکاس است.

شرایط زندگی فردی شاعر و طرز تلقی وی از زندگی، تحت آن شرایط عام اجتماعی در چگونگی باز تاباندن واقعیتها اهمیت بسیار دارد. چنانکه مشاهده میشود طی یک دوره، شاعران با نگرشهای متفاوت به تبیین زندگی پرداخته و گاهاً نیز یک شاعر طی یک دوره با دو بینش متفاوت به این پردازش دست می یازد.

دیوار و عصیان را همان شاعری سرود که تولدی دیگر را آفرید. فروغ دیوار و عصیان، با تحولی در زندگی فردی به تولدی دیگر عروج می کند. آیا به این ترتیب این اوست که دوباره زاده می شود و با پیشی نوین، عناصر محیط پیرامون خود را با عدسی احساسات خویش باز می تاباند یا دنیاست که دچار تغییر و دگرگونی شده است؟ دریافتهای شاعرانه از هستی، از درونمایه روانی و حسی شاعر متأثر است و برای شناخت زمینه های عینی انگیزش سرودن اشعار آنان، لازم است که شرایط ویژه فردی ایشان نیز باز شناخته شود. اگر اینگونه ساده انگارانه، شعر هر شاعر را تنها انعکاسی مکانیکی از شرایط اجتماعی عصر آنان تلقی کنیم به خطائی بزرگ درخواهیم غلطید. چه بسیار شاعران فرمایشی که همواره بندگان به به و چه چه گوی اربابان بوده اند و آن هنگام که مردمان از قحط و ناامنی، زور و فشار درباریان و حکومت سالاران در بدترین شرایط زندگی بسر می برده اند اشعاری را سروده اند که گویی در دنیائی امن و آسوده زیسته و یا زندگی می کنند.

همچنین آن دسته از شعرپردازان نیز که عالم را همواره در مستی سکرآور و در محضر شور و شیدانی دخترکان سیاه چشم و ابرو کمان و جویبارها و شهبای مهتاب دریافته اند چنان به سرودن آواز کرشمانه عشقهای جنسی پرداخته اند که به گمانی در بهشت موعود و زیر درخت طوبی زندگی را گذرانده اند.

اینان که در جرعه لذات لحظات زودگذر، دنیا را در مشت گرفته و این اندک، ایشان را کنایت کرده چگونه ممکن است بیشتر ببابند حال آنکه جویای بیش از این نبوده پس بیش از این هم نیافته اند. به این اندک، سرخوش بوده و با این طراز، زندگی شان را به میزان کشیده، ارزش گذاری کرده اند.

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی تا راهرو نباشی، کی راهبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی (حافظ)

بهر رو، آزادی در انتخاب شیوه بیان و مضمون شعر همان اندازه که به گستردگی و تطور آن می انجامد چه بسا در پاره ای موارد موجب انحراف در شناخت و برداشت ها گردد. این واقعیت که هر پدیده ای میتواند کاربری های متفاوت و گاه متضاد داشته باشد ضمن آنکه این فرصت را فراهم می آورد تا شعر بعنوان ابزاری برای تبیین احساس انسان و تعالی بخشیدن به آن، همه شمولی خود را حفظ کند همچنین جهات دیگری از گستردگی و تنوع مضامین تفکر را باز مینماید که حتی گاهها با شئون واقعی زندگی انسان تجانسی ندارد.

از درگیری دو عنصر در هم تنیده انسان و زندگی، شعر سروده میشود. اگر موضوع شعر آنگونه که از طبیعت آن بر می آید وابستگی های حقیقی خود را ملحوظ داشته به زندگی و انسان پردازد به تعریف آرمانی خویش نزدیک میشود. چرا که انسان در پویش مدام زندگی، همواره در حال شدن است و نه به مثابه پدیده ای منفرد که بعنوان جزئی از یک مجموعه بزرگ، پیوستگی های ذاتی حیات، وی را از اندیشیدن و اکتشاف بردارهای مشترک خود با جهان در حال شدن، ناگزیر می سازد.

مقصود زنده دلان خواب پریشانی نیست از همین خاک جهان دگری ساختن است.
(اقبال لاهوری)

اوربانا فالاجی در کتاب «زندگی جنگ و دیگر هیچ» به طعنه درباره ویت کنگ ها چنین نوشت که همه آنها شعر

می گویند و در جیب خود یک دفتر شعر دارند. اما این طعنه و کنایه از رومانتیسمی که با بیانی شعرگونه خود را در آن هنگامه مرگ آفرین نموده است درباره نه جنگجویان بلکه مدافعان ویتنامی بسی جای تعجب داشت. عشق به سرزمینی که تجاوزگران و استعمارگران، آن را به عرصه جنگ و آتش و خون مبدل کرده بودند، اندیشیدن به تمام وجوه متنوع زندگی و با بیانی شعرگونه، آن را سرودن، نمی توانست آنچنان که وی آن را به سخره گرفت، حیرت انگیز و ناباورانه باشد.

لحظاتی هستند که دوران سازند / کلماتی که دل انگیز تراز آوازند / و مردمانی که تو گوئی آنان / از دل پاک حقیقت زادند ...

آدمی با سرافراشته باید بزید / و سرافراشته باید میرد / و به دشمن سر تسلیم نیارد در پیش / و انهد در ره خلق همه هستی خویش / به همانگونه که تو / همره کارگرم. «ویتنامی» اثر تو هو - برگردان: بهمن آژنگ - نظم: اوخنای در حقیقت پردازش شعرگونه زندگی همواره آن هنگام رغبت برانگیز میشود که زندگی، خود به واقعیت چنان نیست که می باید. پس انسان آن چیزی را که می جوید و آرزومند آن است، می پردازد و این پردازش، دقیقاً همان ذات تداوم حیات است که انسان را حتی در بدترین شرایط به آنچه عشق میورزد، متوجه میگرداند و مطلوب ها را برجسته و پررنگ می سازد تا ذات هستی در کالبد نحیف و ستم زده انسان، برجای بماند و به تداوم بقای خویش رغبت بورزد.

از همین نکته پیداست که همواره در بدترین شرایط اجتماعی با کثرت اندیشه های رومانتیک مواجه خواهیم بود زیرا که واقعیت، عناصر فرافکنی و در خود انباشته است و انسان جوینده زندگی را از «آن» کنونی به «آن» آرمانی هدایت می کند.

این کثرت شعرپرداز که درگیر واقعیت ها و متأثر از آنها هستند، شعر می سرایند نه برای آنکه شاعر باشند، نه برای آنکه جهانی را تغییر داده باشند و نه برای هیچ اراده از پیش تدوین شده ای. آنها شعر می سرایند برای آنکه نفس دردمند زندگی واقعی و گریز از آزدگی های یأس آور و همچنین هدایت گریز ناپذیر بقا که پویاترین رمز هستی همه موجودات است، این پردازش آرمانگونه را می طلبد و در جستجوی راه کار رهانی، به شعر، ساده ترین و فردی ترین ابزاری که میتواند در اختیار همگان با هر وسعتی از اندیشه باشد، چنگ می اندازد.

پیداست که در هر عصری از میان انبوه شعرپردازان تنها آنان که شاعران زمانه خویش و زبان خویش اند در گریز روزها و ماه ها و سالها به قضاوت آدمیان برجای میمانند. اما اگر بر جای می مانند باز نه از آن روست که خود، خویشان را بقای تاریخی بخشیده اند و حضور خود را در اندیشه و احساس نسلها باورانده اند بلکه مانده اند زیرا بهترین و جامع ترین بیان حسهای برانگیخته آدمی بوده، آنچه را که همگان نمی توانند درصدها واژه به زبان آورند

در یک بیان، سروده اند. نشنیده ای که زیر چناری کدوبنی	بروست و بردوید برو بر به روز بیست؟
پرسید از آن چنار که «تو چند ساله ای؟»	گفتا «دویست باشد و اکنون زیادتیست»
خندید از و کدو که «من از توبه بیست روز	برتر شدم بگو تو که این کاهلی ز چیست؟
او را چنار گفت که «امروز ای کدو	با تو مرا هنوز نه هنگام داور بیست.
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان	آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست؟

در این میان آنها که سروده اند و دیگر نمی سرایند یا می سرایند و نمی مانند، زندگی را در لحظه سرایش اندیشه ها و حس های خود، تداوم بخشیده و نیستی را به نبرد طلبیده اند پس این خود، بالاترین و بهترین دستاورد سرایش آنان بوده است.

مشاعران میروند بی آنکه بخواهند که بمانند اما طی زندگی شان می سرایند تا زندگی را بر خود هموار سازند و شاعران می مانند بی آنکه بخواهند که بمانند. آنها بیشتر پوئیده اند، بیشتر اندیشیده اند و به ریشه هستی نزدیک تر شده اند. پس آنچه سروده اند نگاهی ست به آن فراز بالنده، آن میل درونی که همه انسانها را در بعد زمان با خود به آن سمت هدایت می کند و ایشان بی آنکه بدانند اینک در آن به کشف خود می نشینند.

آری، آری زندگی زیباست / زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست / گر بیافروزش، رقص شعله اش در هر کران پیداست / ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست

زندگی را شعله باید بر فروزنده / شعله ها را همیشه سوزنده / جنگلی، هستی تو ای انسان / جنگلی، روئیده آزاده / بدریغ افکنده روی کوه ها دامان / آشیانها بر سر انگشتان تو جاوید / چشمه ها در سایبانهای تو جوشنده / آفتاب و باد و باران بر سرت افشان / جان تو خدمتگر آتش / سربلند و سبز باش ای جنگل انسان. (سیاوش کسرابی) ناهنجاری های شرایط اجتماعی، فقر امکانات ناشی از آن و بخصوص سلطه استبداد و دیکتاتوری در کشورهای عقب مانده به هنرهای دیگر که زبان متنوع احساس آفرینش انسان است فرصت کافی برای نمود و نمو نداده به ویژه همواره هنرهای جمعی را به رخوت و خمودگی ناگزیر ساخته است. اما شعر از آن جمله نبوده در فقیرانه ترین شرایط مادی، سخت ترین شرایط اجتماعی و همچنین در کم و وسع ترین تکثر انسانی، قلم و کاغذی و گاه اندک تر از این، زبانی گویا و گوشه شنوار را برای پدیداری خود کنایت کرده است. آن هنگام که هنرهای دیگر مجال آزمون نمی یابند شعر، در خلوت همه انسانها و در همه دور آنها با تمام قوا مرگ و نیستی را به چالش طلبیده از اینرو رایج ترین هنر آدمیان در سزومینهای بحران زده میشود.

فردگرایی و درونگرایی، دو دست آورد جوامع خفقان زده با حضور توامان فقر اقتصادی، موجب شده است شعر به مثابه ساده ترین و کم هزینه ترین راه پردازش اندیشه انسان، پروبال بگیرد و از جنگ میان استبداد و تنازع بقا، جان سالم بدر برده اورنگ اندیشه و حس انسان به درون رانده شده و منفرد را در جستجوی جماعت و هیئت واقعی خویش، بر بام زندگی برافرازد.

شعر، با زیباترین بیان، وسیع ترین اندیشه و با بیشی جهان شمول، هستی را به نگارش می کشد و به پیکار طولانی و آرمان گرای انسانها علیه نیستی نیرو می بخشد. در جوامع عقب مانده، شعر در خلوت آدمی با او می خواند، در او نفوذ می کند، طرح میزند و زنده می دهد. در میانه جنگ و مرگ، به وقت عشق و سرخوشی، رنج و فقر و ستم و در پای چوبه دار، تکرار میکند: / «چه کند با دل چون آتش ما، آتش تیر؟»

اینگونه است که شعر در سرزمین سختی ها نخستین هنر آدمیان میشود و او را در هیچ لحظه ای از یابوری و پردازشهای به وقت خویش وانمی گذارد. این پرسش که چرا شعر در ایران بیش از هنرهای دیگر شناخته و مورد استقبال واقع میگردد هم از این روست.



هر چند به عمر اعتباری بود
ما را به جهاز دمی قرار بود
جز خط سیاه در جهاز بعد از ما
بهر به زمانه یادگاری بود

گل نسرین

نسرین محمدی، خواهر منوچهر محمدی، دانشجوی زندانی در جمهوری اسلامی، در برابر ساختمان عفو بین الملل در لندن دست به اعتصاب غذا زده، تا شاید یکی به داد این خانواده که دو فرزندشان در زندانهای ولی فقیه محبوس هستند برسد، شیرین رضویان. که از این دختر بیمار و مبارز در لندن دیدار کرده، این شعر را پیش کش او کرده است.

پرپر مشو

گل نسرینم

نمی دانی؟

جلوه‌ی بیمارانه‌ی تو می باید

تا پشت خزان را

به خاک بسایند؟

پرپر مشو

گل رنجورم

در سوگ شکوفه‌های خزان زده

ما را

شتابی نیست

تا بانگ مرغان در قفس

هنوز

میرسد به گوش

نگاه کن

مگر نمی بینی

در پس رنگ‌های پاییزی این نیرنگ

هزار رنگین کمان شکوفه نهفته است؟

زمین سرد است

می پژمری

جان خواهرکم

برخیز

اناری شکفته برایت آوردم

نوش جان کن

اشک هایت را بگذار

با سر انگشت بز داریم

هنوز

زمان نبرد است

خارهایت را

تیزتر کن

پرپر مشو

بالا بلند بیا با من

سرسبز

بد سروها پیوندیم.

شیرین رضویان

۱۲ ژوئیه ۲۰۰۲

لندن امنستی اینترنشنال

بُن بست

در مقابل استادان سنت گرای زمان که یاران «سبعه» نام داشتند، صادق هدایت، مسعود فرزاد، بزرگ علوی و مجتبی مینوی که جوانانی پر شور و کوشا بودند و با آنان مقابله میکردند خود را یاران «ربعه» نامیدند.

روایت کرده اند که صادق هدایت هنگام اقامت در پاریس از جمله با مسعود فرزاد نیز مکاتبه داشت و حال و روز خود را با او در میان میگذاشت و گویا در آخرین نامه اش به فرزاد نوشته بود که: «به بُن بست رسیده ام»

و مسعود فرزاد همین را عنوان شعری قرار دارد که در واقع برای هدایت سروده و حال و هوای آن روزگار هدایت را تداعی میکند و به گمان من برای خوانندگان کاوه، میتواند جالب باشد.

از جهان آزرده جان، جویای امنی در کناری
آشنی و دوستی را، دوستدار جان نثاری
کار را نشناخته از عار، افتاده زکاری
تا گزند خویش را در آستین پرورده ماری
ابلهی! ناموخته هیچ از گذشت روزگاری
نی به عزت خوگری نی با حریفان سازگاری
هم ز فقر خویش، نزد اهل دولت شرمساری
ننگ هر مستی، به جان بیزار از هر هوسبازی
راه بی رهبر خطا رفته، بشیمان رهسپاری
خط هستی را بریشان خوانده بی آموزگاری
جسته و نایافته در هیچ قلبی زینهار
بس نه آن بهتر که مرگش وارهاوند، آری! آری

خسته از آوارگی، خواهان آرام و فراری
ماجرا و گفتگو را، دشمن ناکینه جویی
دوست از دشمن نکرده فرق، خورده تیر غدیری
سالها خون خورده ای شادی خود کرده درین
ساده لوحی ناپذیرا از تجارب نقشبندی
روز و شب با خود ستیزی، نیز از مردم گریزی
هم به دولت پشت بازن، بر سبیل اهل فقری
رانده از کوی خود، ناخوانده زی بزم جنونی
مانده بی مطلوب و طالب از طلب نا برده سودی
چشم معنی جوی گر چه دوخته بر دهر عمری
حیرت و حسرت نصیبی در همه شهری عربی
وارهد ز آوارگی، هرگز جنب آواره، نی نی!



ای بسته دل به هیچ دلخون و داغدار
اختر شمردنت کی گیرد اعتبار؟
خصمانه میدرد این گرگ لاشخوار
دستی که زد رقم این نقش بر نگار
در لمعه‌ی سراب کو فیض جویبار
الوان نعمتت بر خوان روزگار

... تا کی امیدوار؟ تا چند انتظار؟
زین شام فیرگون کی بردمد سحر؟
خون بارد از جگر این تیغ بر زکین
تا بوده ... جسته اند هرگز نشد عیان
خالی ست این سرا کم حلقه زن به در
ارزانی تو باد ای سقله میزبان

یک اشتباه در خواندن بیت معروف حافظ:

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می کنند چون به خلوت می روند آن کار، دیگر می کنند غالباً عبارت «آن کار، دیگر می کنند» را در مصرع دوم بیت مذکور به صورت «آن کار دیگر» (یعنی موصوف و صفت پنداشتن «کار» و «دیگر») میخوانند و حال آنکه منظور حافظ در این بیت، انتقاد از واعظانی است که برخلاف ادعای خود عمل می کنند و این مقصود از معنی بیت بعدی:

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند
کاملاً محسوس و آشکار است. اگر عبارت «آن کار، دیگر می کنند» را به صورت «آن کار دیگر» بخوانیم ناچار از منظور حافظ که برخلاف، عمل کردن کارهایی است که واعظان در منبر ادعا میکنند، دور خواهیم افتاد. زیرا آمدن علامت معرفه ی «آن» بر سر عبارت مورد بحث، ما را ناگزیر میکند که بگوئیم غرض حافظ از آوردن ترکیب وصفی «کار دیگر» لابد اشاره به کار منحصر به فردی است که صریحاً از آن نام نبرده است. همچنانکه شادروان «هروی» هم ترکیب وصفی مزبور را در عبارت، درست پنداشته و در توضیح خود آورده است: «در آن کار دیگر نوعی معنی کنائی نیز مستتر است» اما اگر عبارت را مرکب از «آن کار» و فعل مرکب «دیگر می کنند» بدانیم به مقصود حافظ که «دگرگون ساختن» یا «بَدَل کردن» یا «مبدل ساختن» کارهاست، پی خواهیم برد توضیح آنکه شادروان دهخدا در لغت نامه خود برای فعل مرکب «دیگر کردن» این سه معنی را ذکر و بیت:

ندیشم از ملوک و سلاطینش دیگر کنم رسوم و قوانینم

از «ناصر خسرو» را به عنوان شاهد مثال نقل کرده است، باید دانست که اسم اشاره «آن» در ترکیب «آن کار» هم به صورت عهد ذهنی^۳ آمده است و معنی بیت با توضیحاتی که داده شد چنین خواهد بود: «واعظان که بر سر منبر، خود را ظاهر الصلاح جلوه می دهند، در خفا گفته های خود را تغییر داده برعکس آنچه بر زبان می آورند، عمل می کنند» گواه بر این توجیه بیت دیگری است از غزل دیگر حافظ که:

این تقوی ام تمام که با شاهدان شهر ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم

گفتنی است که «سودی» هم در شرح عبارت «آن کار، دیگر می کنند» ابتدا گفته است: «آن کار را دیگر می کنند یعنی آن کار را عوض می کنند و غیر از آن کار که می گویند می کنند» و سپس در ذیل شرح خود آورده است: «اما اگر کلمه کار مضاف باشد به دیگر، این طور می شود، یک کار دیگر می کنند نه آن کاری که به مردم دستور داده اند البته در هر دو مقصود یکی است» به گمان من سودی در توضیح اخیر خود به نوعی دچار اشتباه شده است، زیرا همان طور که قبلاً گفته شد عبارت: «آن کار دیگر می کنند» حکایت از یک کار معین و منحصر به فرد دارد نه کارهای دیگر! ناگفته نماند شادروان دکتر خالدری در صفحه مقابل غزل شماره ۱۹۴ حافظ خود بر اساس نسخه «ب» - که قدیمترین نسخه نسبتاً کامل دیوان حافظ و متعلق به کتابخانه ایاصوفیه است - مصرع دوم بیت حافظ را به صورت «شاهدانشان هم شب خلوت منور می کنند» نقل کرده است و ضبط این مصرع با توجه به قدمت تاریخی دیوان و شناخت درستی که حافظ از واعظان زمان خود داشته است، مناسبتر می نماید.

۳ فرهنگ معین در توضیح ترکیب «عهد ذهنی» چنین آورده است: «گاه در نظم و نثر، اسم اشاره آن به کار می رود، ولی مرجع آن مذکور نیست، اما به قرینه شنونده و خواننده مفهوم آنرا در می یابد، در این مورد آن به حای الف و لام عهد دهی و ذکری عربی آید و اصطلاحاً آنرا عهد ذهنی نامیده اند:

بیامد شست از پر تختگاه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه» «فردوسی»

اسماعیل روزبه (فرید)

نامه ها

آقای مدیر

مقاله‌ی صدرصد متفاوت آقای فریدون معزّی مقدم، با خیلی از مقالات کاوه سخت به دلم نشست. به شیوه‌ی نگارش و صراحت این نویسنده هزار آفرین میگویم. خواهش دارم بفرمائید کتاب ایشان (سینامیهن) را به چه ترتیبی میتوانم بدست بیاورم. کتابفروشیهای نیویورک نداشتند.

بنده حاضرم قیمت کتاب را با دلار باضافه‌ی مخارج چک برای تبدیل آن به او رو تقدیم کنم و برای این نویسنده‌ی آگاه و بی پروا، عمر دراز و تندرستی آرزو دارم شاد زید و دیر زید نیویورک - سلیمان گرانقدر

کاوه - با سپاس از خواننده‌ی ارجمند، کتاب همکار عزیز و پژوهشگر پر کار ما فریدون معزّی مقدم، هنوز از چاپ بیرون نیامده است. شاید استقبال و تشویق دوستانی نظیر شما موجب شود که ناشران، متوجه ارزش این کتاب بشوند و با نویسنده برای چاپ آن مذاکره کنند. چون، چنانکه معلوم است، نویسندگان آزاده‌ای چون فریدون معزّی مقدم جز سرمایه‌های معنوی که در طبق اخلاص میگذارند، ثروتی ندارند.

آیا هنوز هم موقع آن نرسیده است که ما انتقاد پذیر بشویم و آنرا توهین بحساب نیاوریم

آقای دکتر عاصمی من از خوانندگان دائمی مجله کاوه هستم و همیشه با اشتیاق کامل آنرا مطالعه کرده و از مقاله‌های آن کسب فیض مینمایم.

در مجله کاوه شماره ۹۸ نامه‌ای از آقای فتح الله معتمدی درباره مقاله آقای روشن ضمیر «دختر شاهزاده» نوشته شده است که باخواندن آن لازم میدانم نظر خود را درباره آن بنویسم.

آقای معتمدی در آخر نامه خود نوشته اند (عیب‌هی چونکه بگفتی هنرش نیز بگو/ نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند.) جناب آقای معتمدی من هم مقاله استاد روشن ضمیر را خوانده‌ام ایشان «بهر دل عامی چند» نفی حکمت نکرده اند بلکه آنچه را در کتاب «دختر شاهزاده» خانم فرمانفرمایان خلاف حکمت مردم ایران و فرهنگ آنان بوده بیاد انتقاد گرفته است و خوانندگان کاوه که من و شما هم جزو آنان هستیم «عامی» نیستیم والا کاوه را نمی خواندیم!

استاد روشن ضمیر در دو مقاله خود بفارسی و آلمانی هیچگونه مطلبی درباره خودخواه بودن، گزافه گوئی و لاف زنی خانم فرمانفرمایان ننوشته اند بلکه فقط مطالبی را که خلاف واقعیت تاریخی و اجتماعی بوده است مورد انتقاد قرار داده اند.

آقای معتمدی شما نوشته اید (امیدوارم که ارباب قلم بخصوص آنها که بخود اجازه میدهند آثار دیگران را نقد کنند ...) مقصود چیست؟ آیا سرزنش است؟ این فرهنگ دوستی و میهن پرستی است که بیک نویسنده اجازه میدهد آثار دیگران را نقد کند، انتقاد سازنده است و کاری شایسته. خوشبختانه بزمانی رسیده ایم که نویسندگان میتوانند بدون ترس انتقاد کنند.

آقای معتمدی شما نوشته اید «این خانم اشراف زاده و اروپا دیده ...» من تمام نوع بشر را اشراف زاده میدانم نه چنگیز و تیمور و فتحعلیشاه و محمد علیشاه قاجار را. آیا هر کس (اروپا دیده شد) جامع جمیل کمالات انسانی است؟ آقای معتمدی اگر استاد روشن ضمیر نسبت به نویسنده کتاب (دختر شاهزاده) خانم فرمانفرمایان بدبین بوده و نوشته‌های ایشان را بیاد انتقاد گرفته است در مقابل کسانی هستند که این کتاب را بهترین و پر فروش ترین کتاب جهان شناخته اند! و به گفته‌ی شما «نیک اندیشان در سلک نیک بینان» خانم فرمانفرمایان در آمده و داد سخن داده اند. باید گذاشت همه حرفهای خود را بزنند و قضاوت را به خوانندگان و شنوندگان واگذاشت.

با احترام - محمود مشرعی - دوسلدورف

اندر حکایت کاوه خوانی

در سنوات (ترك الوطن) که توفیق اجباری به کار گل واداشتن ما بود مکتوبی دادندمان کاوه نام خواندیم بس حکایت شیرین داشت و بسا تلخ که از شیرینی ما را کام چون عمل شد و از تلخی ... و گفتیم چرا از تلخی آن دم تزئیم هر چند که عادت ما را بر این بود که همیشه خاموشان باشیم و هیاهوی قافله را نگیریم (که این عادت آمده بود از تجربیات تلخ) و قضا را باز عادت بر آن بود هر چیز که رنجی بر آن برده شده به نغمه ناساز نیالانیم و ارج گذاریم ولی بود نوشتارهایی که اگر دم نمی زدیم دم بر ما حرام میگردید پس گفتیم چه باک که درپسله همین کاروان فریاد برآیم که صدا به کاروانسالار برسد که بعضی همراهان هر چند خاموش و خمیده قد چو کمان و هر چند که (القاب و عناوین) در خورجین ندارند و بار سوادشان به قافله راست نمی آید اما از این کمان ...

بود در قافله محاسب الممالک ایرج الهاشمی نامی که طنز شیرین و تلخ گفتی و خاطر کاروانیان گرم داشتی ولی گاه بی سبب و با سبب ایراد گرفتی، گاه به جماعت کتاب نخوان توپیدی (بعضی گویند او دردالکتاب داشتی) و قضا را می خواست داوری به شیخ المتخصص برَد و رای آنان بخواهد غافل از اینکه آن جماعت هم همین درد داشتی و اگر مرهمی بود بر زخم خود گذاشتی و گاه شعر را به زخمه شمشیر زدی که جای بسیار در قافله گرفته و نالیدی که چرا (الکاری کاتور) جای در قافله ندارد، و گاه هم عباس المعروف نامی را رسوا نمودی که چرا نامه ای در جانی چاپیده است. پیری بود همزه کاروان او را نام ابوتراب حکایت با او در میان گذاشتیم هابهایی گریست و گفت: پدر و مادرم فدایان کار مکتوب نخوانی این کاروانیان حدیث بسیار دارد که بهتر آن بود محاسب الممالک مشکل با همین جماعت کتاب نخوان در میان گذاشتی که جملگی بنالند: از بس کلاه سر ما جماعت همراه رفته از ریسمان سیاه و سفید می ترسیم و از ترس اینکه نظر شخصی را به عنوان حقیقت مسلم به ما قالب نکنند گرد آن نمی گردیم و بس است اگر نگاهی کوتاه به مطبوعه های این چند وقته بیاندازید تا ببینید تمام اسمها یکیست و هر کس به ستون خود چسبیده و به اجبار هم شده می نویسد (حتی اگر موضوعی نداشت) که خدای ناکرده هفته ای یا ماهی اسمش غایب نباشد و اگر هم خود نوشت حتماً می ترجماند هر چند که کسی را به کار نیاید، (الکاری کاتور) هم ما را بی سببی نیستی که جای ندارد که هر قوم اسباب خاص خود دارد که ما را شعر به مذاق خوشتر آید و حمل آن در رأس البدن آسانتر است که (الکاری کاتور) قرنها نتواند گوید: (عارفی کو که کند فهم زبان سوسن؟)

در حین سفر قضا را تنی چند از کاروانیان بر هم تاختی که عده ای را عقیدت این بود که این پر سیمغ را چه خاصیت است که همه دوره از آن به دفعات یاد کردی و جای ما در قافله تنگ نمودی (حکایت کنند که بعد از رفع القضیه ۱۸ صفحه بنام آیا خدا ... ترجمه آوردندی که بعضی همراهان همانقدر گیج گشتندی که از حکایت سیمرغ) که آنرا دور انداختن بایسته است و یاد کننده (الکاریرالدانشگاهی) نداشتی که چون مرهم بر زخم این قافله زدی بچنانکه در قضیه طوفان شن سنه ۵۷ زدیم و جمعی را از کار گل بارگاه فرعون رهانیدیم که این سخن بر اهالی چند مرغ گران آمده و جهت «الگاهبود» خیل عوام همراهان سخنان درشت راندندی (و باز حکایت کنند فقط در ۲ برگ مکتوب الکاوه توسط سیمرغیان ۴۴ چهل و چهار مرتبه الگاهبود آوردندی) (کاوه ۸۹ ص ۴۸) و در آخر هم بناگاه از قافله واماندی. و اما حکایت کنند که لشکر ظفرنمون چون صحنه را خالی دیدی جای عدیده در کاروان بخود اختصاص دادی و از هر قبیل سخن راندی که بعضی سخت به پایه مفید و اندکی نیز بی فایده می نمود بدتر اینکه در حین جدل قلمی برخی ناگاه نرخ تعیین نمودندی که حسن نامی از اهالی و ثوق از خاندان دوله که شعر خوش نیز می گفتی را بی جهت آبرو ریختندی که او لامحاله در (قضیه التراداد ۱۹۱۹) هیچ دستی نداشتی و وطن به هیچ

انگلیزی نفروختی و بابت آن با دو تن از مشایخ جمعاً چهارصد هزار درم نگرفتی که بعداً به زور رضا نامی قلدر که وطن فروش بود و عامل بیگانه و باعث ویرانی ایران (بعد از دوران پر نعمت و شکوفا و پر آزادی قاجار) و اصلاً انگلیزی (بعض حکایت کنند که او را نام سر رازا قلدر بوده) آن پول به خزانه دولت برنگشتی و صرف تحصیل منورالفکرانی نگر دیدی که به بلاد فرنگ سفر کنند و درجات محاسب الممالکی و حکیم الممالکی کسب کنند که مانند القاب (حکومت القاجار) در پیشوند اسم خود آوردند و همان رضا نام قلدر مسلک وطن فروش را در هر فرصت بکوبانندی. همسفر دیگر کاروان مجیدی بود فیض دهنده که هر روز در کتب مختلف غور کردی و غرق بودی که اگر خدای ناکرده جانی نبشته ای بر علیه (حزب الدعوة الاسلامی التوده) حتی به حق چاپاننده بودی فوراً جوابی دندان شکن تهیه نمودی و فی الفور به یمن دوستان چاپ کردی و گریبان از دست این همه دشمن [حزب ا...] چاک دادی که خدمات مشتعش!!! این جمعیت را چرا نادیده گرفتن که اگر کوره سوادای هست و جانی نبشته ای به یمن همین جماعت است که دستم بگیرت و ...

القصد کاروان میرفت و کاروانسالار که همه را با مشکلات جنگیدی (گاه بارهزنان شبیخون زده به کاروان و گاه با رفقای ...) (سانسور از کاتب است) و این کاروان به آبرو بر پاداشتی که به پاداش بی آبرونی دیدی (حکایت کنند نورالدینی از بلاد نور که او را کُنیه کیا بود در کتاب معروف [توبه‌نامه] که آنرا خاطرات نامیدند از او به بدی یاد کردی و تهمت فراوان زدی و باز همانها حکایت کنند که از چه کسی در آن کتاب به بدی یاد نکردی که او را عادت بر این بود مداحان خود را صله داده و راست روندگان را دشنام) و خود نیز می نوشت و خوش می نوشت به هر کس جایگاهی داد که از آن کرسی رای خود با کاروانیان در میان گذارند و بودند تعداد زیادی که سخت خوش رای و خوش سخن ولی بودند قلبی که به نام قانون (التسوية الحساب الشخصية) مرده هائی را از گور بیرون آوردندی و سخت چوب زدندی که هر چه بوده تقصیر همین بوده و اگر به بلا و مصیبتی دچار گردیدیم عظیم تأثیر قلم و فکر این بوده و آن مرده حیران که چه محبوبیتی داشته عظیم در زمان نویسندگی و چند هزار جلد کتابش چه تأثیری بر امت قافله گذاشته و بعض حیران و بدگمان که نکند او را به جرم اینکه روزی از قافله ای بریده و وامانده حالا چوب می زنند؟ که این رویه بسیاری از عوام همراه کاروان را رنجاندی که چرا همیشه گناه و اشتباه خود را به گردن دیگری اندازیم و این عوام که بیشتر از جمله شنوندگان خاموشند گفتند ما را بلانی رسیده عظیم که اگر لب به جواب گشائیم و به اصطلاح منورالفکران همراه کاروان از قانون (الدموکراسی) پیروی کنیم جانی به ما ندهند و البته و به حق که خاطر همراهان همیشه همراه قافله گرامی دارند که این خود نیز قانون الدموکراسی است و اگر هم خدای ناکرده اعتراض ما را هم بچاپانند گروهی جمع کردند و جوابی دندان شکن از اتاقهای دائرةالمعارف و کتابخانه خود در آوردندی که ما را (خَیبه) نمایند پس مثل همیشه خاموش کناره گیریم که ما را رنجی عظیم نرسد که همه زور در مطبعه ها در دست گروهی خواص است و در انحصار خواص که به کس دگر جای ندهند (حکایت کنند که از اتفاق این گروه خواص خود از انحصار کاروان بزرگ در بلاد و طن گله داشتندی و از آن انحصار بود که از آن کاروان گریختندی) و به استاد شعر: ما خاصیم و دگران عوام/ ما تمامیم و دگران ناتمام/ رسالت این داریم که با این عوام/ حجت خود را بکنیم تمام ... (الوالی الفقیه) بی عمامه و دستار کاروان گشتندی که حکم حکم آنان ...

رجعت به ابوتراب کردیم و داستان گفتیم پس ابوتراب گفت بگوئید و بنویسید فرزندان ولی در قانون الدموکراسی عهد جدید هر گفته و نوشته نچاپانانند گفتیم دریغ ولی امید است که حتماً بخوانند پس ابوتراب هایشای گریست و گفت پدر و ... الاحقر العوام الناس فی الهولند - سنه ۲۰۰۲ فرنگی



فقط با انفجار خویش...

به ما آموختند از روزگار پیش:

- که انسان اشرف مخلوق در عالم:

و این آگاه از بود و نبود خویش

از آن باشد خلیفه، جانشین

یا آنکه فرزند خدا بر خاک،

که می اندیشد و می گوید و می پرورد

تشخیص بین نیک و بد دارد

چراغی چون خرد دارد،

تواند ره گشود از خاک تا افلاک،

برای زیست ممنوع خود

از پاک تا پاک،

شرف دارد، هدف دارد،

بی بهبود انسان های دیگر جان به کف دارد،

چو گرگ تیزدندان نیست

تا ممنوع خود را بردرد با چنگ و با دندان

ز خون دیگرانش نیست حاضر سفره الوان.

ولی امروز:

با این قدرت، این انسان

که با تسخیر ماه و زهره و مریخ

دنیا را بسان روستایی زیر پر دارد

ز هر جنبه در هر گوشه عالم خیر دارد

تو گویی چشم ها و گوشهایی کور و کر دارد.

نمی بیند که در هر گوشه ای از این خراب آباد

چه انسانها به زیر بار فقر و رنج می میرند

هزاران کودک معصوم

در هر لحظه از بی قوت و دارویی

بسان عنجه ها از شاخه ها بر خاک می ریزند

بلی، امروز

همه اندر زهای روزگار رفته چون باد است

جان آدمی ارزان ترین کالا است

و آنچه چیزی که اندر گوش هاراهی ندارد بانگ و فریاد است.

بلی امروز،

دست ظلم، یا سرمایه، یا هر چیز

در هر گوشه عالم

زبانها را چنان بسته است و دست ظلم بگشود دست

که بین آدم و حیوان تفاوت نیست

و انسان از برای بازگویی مدعای خویش

و یا اظهار درد بی درای خویش

ندارد چاره ای جز انتخار و انفجار خویش

از این ره می تواند او

به گوش مردم عالم فرو خواند صلاهی خویش

بلی، در روزگار سلطه سرمایه بر عالم

بشر چون مهره بی ارزشی

در چنگ خون آلود زور و زر گرفتار است،

و انسانیت و انسان

در این دشت سترون،

یا در این مرداب گندآلود را که

مانده در لای و لیجن، فارغ زیگبار است.

پنداری،

که انسان این خدای زنده روی زمین

مرعوب شیطان طلا گشته است

یا مسحور و بیمار است

ولی این خط آخر نیست

بشر در طول تاریخ زمان،

یا بر با باران،

و سیل و زلزله، یا جانورهای مهاجم

در نبردی بی امان بوده است،

هماره کامران بوده است،

و اینکه نیز راه خویش را

تا مرز پیروزی و بهروزی

بسوی آرمانی شهر خود هموار خواهد کرد،

بشر، امروز یا فردا،

به نیروی تفکر یا لب شمشیر

به هر نوعی که خواهد یا تواند

قدرت سرمایه را افسار خواهد کرد.

۱۷ تیر ۱۳۸۱ - ۸ جولای ۲۰۰۲



شبابی کن و نه گرگی، شبان آن باشد که رمه را فراهم دارد، و فرا جزازار بود و فرا آبتخور بود، نه چون گرگ در میان رمه افتد و همه را زیر و زیر کند از بهر شکم خویش، برخی را بکشد و برخی را مجروح کند و برخی را در جهان آواره کند و برخی را سر به صحرا بیرون دهد و گرگان دیگر را سر دربی ایشان.

اینست نیک شبانی که تو هستی! ... فردا از عهده ی رمه بیرون توانی آمد؟ و به خداوند رمه جواب توانی داد؟

احمد جام

نمونه ها!

در طی مراسمی که چندی قبل در پایتخت یکی از کشورهای جهان سوم انجام شد، نمونه ها را به مردم معرفی کرده و از آنها تقدیر نمودند. نمونه ای از این نمونه ها عبارت بودند از: مجله ی نمونه، نقاش نمونه، نویسنده ی نمونه، معلم نمونه، مادر نمونه، پدر نمونه، کودک نمونه، دوست نمونه، نماینده ی نمونه، همسایه ی نمونه، کاسب نمونه، مشتری نمونه، مادر همسر نمونه و چند نمونه ی دیگر.

در اینجا می خواستیم به دست اندرکاران محترم پیشنهاد کنیم که اگر مصلحت بدانند، محبت کرده و بقیه ی نمونه ها را هم به مردم معرفی نمایند تا مردم با هنر، چهره و فعالیت تمام نمونه ها، آشنا شوند. صواب دارد. بعنوان مثال بنده خیلی علاقه دارم تا با کلاهبردار نمونه، قاچاقچی نمونه، حقه باز نمونه، دزد نمونه و غیره هم آشنا شوم. باز هم تقاضا دارم در صورت امکان، در کنار معرفی این قبیل اشخاص نمونه، از آنها بخواهند تا حداقل یکی دو تا از آخرین نمونه های کار خود را هم به معرض نمایش بگذارند. بالاخره هم فال است هم تماشای نمونه، از دزد نمونه خواهش کنند که قسمتی از هنر و فعالیت روزانه خود را به مردم عرضه کند تا هموطنان علاقه مند و با ذوق بتوانند با این بخش از هنر نمونه ها هم آشنا شوند و سطح معلومات خود را بالا ببرند. از کلاهبردار نمونه خواهش کنند در صورت امکان در جلوی تمام چشم های معصوم و بی گناه، یک کلاهبرداری انجام دهد تا مردم فرصت پیدا کنند حداقل با رنگ کلاه های نمونه هم از نزدیک آشنا شوند. از قاچاقچی آدم نمونه خواهش کنند تا بهترین، راحت ترین و کم خرج ترین راه فرار و پناهنده شدن را به مردم علاقه مند و محتاج نشان دهند. از قاچاقچی نمونه که در قاچاق مواد غیر بهداشتی تخصص دارد بخواهند تا آسانترین و بهترین راه دستیابی به این مواد را به جویندگان و طالبان محترم نشان دهد تا مردم سرگردان نشوند که وقت طلاست. از دروغ گوی نمونه بخواهند تا مردم را به یک دروغ خوب و نمونه میهمان کند. بالاخره اگر فرصت باقی ماند، از مرد نمونه که توانسته باشد چهارهس را از خود راضی نگهدارد، تجلیل کنید و از او بخواهید که رمز موفقیت خود را به سایر مردان متاهل که از دست یکی اش در مانده اند، بازگو کند تا مردان محترم بتوانند بهتر از زندگی لذت ببرند!

ولی حقیقت این است که ترتیب دادن چنین مجالس تقدیر، نه به نفع ترتیب دهندگان است و نه به نفع اشخاص نمونه. زیرا که هیچ هنرمندی حاضر نیست هنر خود را که سالها برای یادگیری آن زحمت کشیده، عرق ریخته، مفت و مجانی در اختیار دیگران قرار دهند!

لب خند!

مؤسسه های خصوصی در اروپا و آمریکا که آخرین نیاز انسان را برطرف کرده و مراسم نامبارک کفن و دفن را به عهده می گیرند، بعد از باترداری و بیمه، از پردر آمد ترین موسسه ها به شمار می روند. قیمت این نوع سرویس ها مثل سن و سال ما روز بروز بالا می رود. در این رابطه مجید آقا می گفت: کسائیکه می خواهند پول پس انداز کنند هرچه زود تر بمریزند، از لحاظ اقتصادی به نفع شان است! علت بالا رفتن سرسام آور این نوع مراسم این است که:

صاحبان این موسسه ها که لایذ چند واحد روانشناسی هم خوانده اند، به درستی می دانند که کسائیکه عزیزی را از دست داده اند، از لحاظ روحی و روانی حال درست و حسابی ندارند و در مورد آخرین سفر عزیز از دست رفته خود، چاته نخواهند زد. پوشیدن لباس سیاه و چهره ی غم زده، برای کارمندان و کارگران این نوع موسسه ها اجباری است. کارمندان سیاه پوش و غمگین که آخرین نیاز، نیازمند را بر طرف می کنند، به محض بر خورد با صاحبان عزا، خودشان را عزا دار نشان داده و می گویند که طرف حیف شد. عجب آدم خوب و نیکوکاری بود. جایش در بهشت است! صاحبان عزا هم دلشان را به بهشت خوش کرده و صورت حساب های آنجانی را پرداخت می کنند. یا به مشتریانی خود می گویند که "غم آخرتان" باشد. یعنی اینکه نوبتی هم باشد، نوبت خود شماست!

از طرف دیگر کارمندان و صاحبان بقیه ی موسسات خصوصی باید به هنگام تماس با مشتریانی و مراجعین خود خنده رو بوده و تبسم به چهره ی گوشت آلود خود داشته باشند. به عنوان مثال دیروز به اخبار

تلویزیون تماشا می کردم که خاتم گوینده که مثل عروس خودش را هفت فکم آرایش کرده بود، در جریان اخبار با تبسم اعلام کرد که زلزله در فلان جا هزاران نفر را بی خاتمان کرده است. همین گوینده خنده رو در ادامه اخبار به مردم خبر داد که اسرائیلی ها پنج نفر از فلسطین ها را کشتند. آخر من نفهمیدم که وقوع زلزله و کشتن چند کودک بی سلاح، آن هم در جهان سوم، تبسم احتیاج دارد؟ مجید آقا تعریف می کرد: رئیس اداره مان من را به اطاق خود احضار کرد. بعد از احوالپرسی و تعارف به قهوه خوردن، با چهره ی شاد و تبسم، مرا از کار اخراج کرد! خوشبختانه این روزها اکثر مردم، به خوش رویی، روی آورده اند. از بقال سر کوچه پرسیدم: روغن داری؟ یا چهره ی شاد که با تبسم همراه بود، جواب داد: نه، تمام شد! زیرا کسبه های محترم هم به درستی می دانند که مردم به تبسم و خنده درمانی بیشتر از نان شب محتاجند. با این مقدمه می خواستم خدمت شما عزیزان عرض کنم که اگر کسی به شما خنده زد، گول نخورید که خیلی ها از چهره ی شاد و تبسم، چه ضرر و زیان ها که ندیده اند!

دزد روز!

دزدی کار خوبی نیست. در بعضی از ممالک دست دزدان را قطع هم می کنند. در زمان های قدیم، یادش به خیر، دزدان معمولاً آدم های محتاجی بودند و چون از اعمال خود خجالت می کشیدند، اغلب شب ها، با لباس کهنه، با کمک چراغ قوه و آن هم برای آفتابه دزدی به خاتمه های مردم سری می زدند و اگر سر و صدای صاحب خاتمه ها و یا مستاجرین بلند می شد، فرار را بر قرار ترجیح می دادند. این عده همیشه انسان های درماتده و بدبختی بودند که از روی ناچاری و احتیاج دست به دزدی می زدند. به تمدن بزرگ که رسیدیم، یکاش نرسیده بودیم. دزدها هم از علم و تکنیک بی بهره نماندند. این عده چون روز کار می کنند، طبیعاً احتیاجی به چراغ قوه ندارند. بعضی از دزدها تمام وقت دزدی می کنند و گروه دیگر به ظاهر شاغل هستند ولی دزدی، رشوه و کلاهبرداری قسمت اعظم از درآمدها را تشکیل می دهد. بطور کلی اکثر دزدهای بزرگ صاحب نام و نشان هستند که ساعات کار مشخصی هم دارند. این دزدان بزرگ با سر و وضع بسیار مرتب در بین مردم حضور دارند. با توجه به اینکه خودشان چندین آفتابه مسی و طلائی در منزل دارند، چشم طمع به آفتابه پلاستیکی و حلبی مردم نمی دوزند. بلکه دزدی های بزرگ را طراحی و یا انجام می دهند، البته آن هم در حضور مردم. بعضی از دزدها آتقدر وقیح و پررو هستند که عمل خود را خدمت به مردم تلقی می کنند. اینجانب دزدانی را می شناسم که حتی فروشگاه و رستوران باز کرده اند و در روز روشن دزدی می کنند و برای میلیگی که از مردم می دزدند "رسید" هم می دهند! مجید آقا می گفت: دویروز به یکی از این رستوران های وطنی رفته بودیم. جایتان خالی خوردیم و نوشیدیم و سرمان هم گرم کرد. صاحب رستوران از گرم شدن سر ما استفاده کرده و به پول آمریکایی ها، سی و دو دلار اضافه حساب نمود. بنده بعنوان وکیل مدافع مجید آقا، به صاحب رستوران زنگ زدم تا شکایت کنم. بعد از احوالپرس گفت: تو که غریبه نیستی ما هر روز به سی و چهل نفر می اندازیم، یکی دو نفرشان متوجه می شوند که طبیعاً از آنها معذرت خواسته و بقیه ی پولشان را به آنها باز می گردانیم! به هرصورت، بعضی از دزدها با داشتن مجوز قانونی توسط رادیو، تلویزیون و روزنامه ها مردم را فریب می دهند. دزدهای امروزی کارشان حساب و کتاب دارد. دزدها معمولاً دستیار، منشی، وکیل، محافظ، ماشین آخرین سیستم و راننده هم دارند. شما فکرتش را بکنید، فرضاً خدا ناکرده اگر دزد محله یا پاسپان محله شریک شود، آب از آب تکان نمی خورد و کسی هم دادگاهی و یا زندانی نمی شود و دولت می تواند کلی پول پس انداز کند! بنابراین دنیا، دنیای پنجاه پنجاه است. کلاهبرداری، مفت خواری و فریب دادن مردم نوعی دزدی است که متأسفانه این روزها رونق زیادی دارد. برای انجام این نوع دزدی ها، احتیاج نیست که انسان دست از خواب شیرین بردارد و با لباس مبدل در شب تاریک از دیوار کسی بالا برود. بالا رفتن از دیوار دیگران بدان صورت آب و نان ندارد! اگر شما کسائی را می شناسید که با پول حلال به جایی رسیده اند، سلام ما را به آنها برسانید. اگر شما کسی را می شناسید که پول حلالشان را در بانک های کشور سویس پس انداز می کند، به بنده اطلاع بدهید که طول عمرش را از خدای بزرگ طلب کنم!

pourian l@hotmail.com

آدرس پست الکترونیکی نویسنده



میرزاشفیح واضح



Abb. 1: Bodenstedt zu Füßen seines Lehrers
تصویر ۱ بودنشتد در مقابل استادش میرزا شفیع

شاعر پارسی گوی آذری میرزا شفیع (واضح) یکی از شعرای سده سیزدهم هجری است، که شهرتش در اروپا بمراتب بیش از ایران بوده و هست. ^(۱) او با اشعار نغز و دلریا و نوآوری های خود مقام والائی در فرهنگ و ادب آذربایجان داشته است. در سروده های دلپسند و ساده میرزا شفیع سوز و گدازی وجود دارد که قلب خواننده را می لرزاند و روح او را بعالم دیگر سوق میدهد. ابیات موزون این شاعر فریادهایش را، که نشان دهنده دوران خفقان آور محیط زمان بوده است، بگوش ها میرساند. ^(۲) میرزا شفیع شاعری ثناگو و مداح نبوده بلکه برعکس تا توانسته است سیاستمداران و سردمداران

ناآگاه و قلدر از جمله حاج میرزا آقاسی را مورد سرزنش قرار داده و بیاد انتقاد گرفته است. ^(۳) اندیشه این شاعر مردمی چنان پاک و آزاد بوده است که گوئی اشعار خود را فقط و فقط برای دل خویش و گوش همزبانان و هموطنان سرکوفته اش سروده است. وی هیچوقت در فکر جمع آوری اشعار خود نبوده و برای انتشار و سودجویی از آن تبلیغی نکرده است. از این گذشته در آن زمان، بطوریکه بودنشتد (F. M. Bodenstedt) مترجم آثار میرزا شفیع نیز ذکر کرده است بیشتر مردم این سرزمین، با وجودیکه عاشق شعر و شاعری بوده اند، با کتاب و کتابخوانی سروکاری نداشته ^(۴) و از نعمت سواد کم بهره بوده اند. اتفاقاً در همین زمان خاورشناس و باستانشناس معروف دانمارکی و سترگارد Westergaard، که مدتی در ایران بوده و از روی سنگ نگاره های هخامنشی کپی برداری کرده بود، در راه بازگشت بوطن، در تفلیس با بودنشتد، که در آنجا به فراگرفتن زبانهای شرقی اشتغال داشت، برخورد میکند. و سترگارد در آنجا تعدادی از کتب چاپی فارسی را که از کلکته همراه خود آورده بود، به بودنشتد هدیه میکند. وی بطوریکه خود می نویسد در صدد افتاده بود تا آن کتابها را زیر نظر استاد زبان فارسی خویش میرزا شفیع خوانده و به آلمانی ترجمه نماید. ^(۵)

یکی از علل مهم گمنامی میرزا شفیع در شرق و علت مهم عدم انتشار اشعار وی در زادگاهش همانا جنگهای متمادی میان روس و ایران در آن دوران بوده است، که برای مردم خانه بدوش و مورد تجاوز قرار گرفته مجالی باقی نمیگذاشت تا بفکر ادبیات و شعر و شاعری باشند.

میرزا شفیع در سال ۱۲۰۷ قمری (۱۷۹۲ میلادی) در تفلیس بدنیا آمده است. وی نخستین فرزند کربلانی صادق

معمار بود. کربلانی صادق در خدمت جواد خان حاکم گنجه کار میکرد. شهر گنجه سالها بفرمان سلاطین قاجار تحت حکومت خاندان زیادلو، که جوادخان نیز فردی از آن خاندان بود، اداره میشد. کربلانی صادق سرپرست امور معماری بناهای دولتی شهر گنجه بود و در یکی از خانه های متعلق به کارفرمایش زندگی میکرد. جواد خان در سال ۱۸۰۴ میلادی^(۶) مطابق با ۱۲۱۹ هجری قمری در حین حمله روسها به شهر گنجه کشته شد.

پس از مرگ جواد خان، کربلانی صادق بیکار و دربدر شده ناچار شد برای ادامه زندگی به کسب و کار دیگری پردازد. زمانیکه شفیع بسن تعلیم و تربیت رسید، کربلانی صادق او را در گنجه بمدرسه فرستاد تا در آنجا در رشته ادبیات فارسی و عربی درس بخواند. شفیع بزودی در رشته ادبیات فارسی، که بدان علاقه وافری داشت، مهارت زیادی بدست آورد، اما نتوانست در ادبیات و زبان عربی موفقیتی کسب نماید. کربلانی صادق اصولاً در نظر داشت که فرزندش شفیع را در رشته علوم دینی بتعلیم وادارد تا پس از ختم تحصیلات بشغل روحانیت درآید، اما این آرزوی کربلانی صادق برآورده نشد و شفیع علاقه ای بدان نشان نداد. از آن گذشته تحصیلات شفیع هنوز پایان نرسیده بود، که پدرش درگذشت و او را بی سرپرست نهاد.

در آن موقع در شهر گنجه شخصی بنام حاجی عبدالله زندگی میکرد. این مرد خیرخواه سالها در شهرهای مرکزی ایران بکار تجارت پرداخته و چندین بار به اماکن مقدس سفر کرده و مراسم حج را نیز بجای آورده بود. حاجی عبدالله مردی دانشمند و پیرو مذهب شیعه اثنی عشری بود. این مرد نیک اندیش بسبب همین امر و بواسطه عقاید پیشرفته و بشر دوستانه اش مورد حسادت و عناد عده ای از روحانیان متعصب و قشری شهر گنجه قرار گرفته بود. این گروه پیوسته باعث آزار و مزاحمت حاجی عبدالله و طرفدارانش میشدند. شفیع نیز، که در آن زمان دوران جوانی را طی میکرد و از طرفداران پروپا قرص حاجی عبدالله بود، مورد آزار قرار گرفته و از آن دشمنی بی نصیب نماند بطوریکه او را از مدرسه اخراج کردند.

شفیعی که پس از مرگ پدرش بی پناه و بی سرپرست مانده بود، ناچار بود مخارج زندگی خود را با اشتغال بکارهای سخت بدست آورد. اما چندی بعد حاجی عبدالله او را نزد شاهزاده خانمی بنام پوسه خانم برده و از وی خواست تا به شفیع شغلی اجرا نماید. پوسه خانم دختر جواد خان حاکم سابق گنجه بود و اتفاقاً در آنوقت برای ضبط و ربط خانه و املاک خویش احتیاج به یک منشی و ضابط داشت لذا بنا بتوصیه و سفارش حاجی عبدالله، شفیع را بااستخدام خود درآورد و از آن ببعده بوی لقب میرزا شفیع دادند. میرزا شفیع با پشتکار و دلگرمی زیاد در خدمت پوسه خانم بکار پرداخت. اما این روزهای خوش چندان طولانی نبود چون در آن موقع، همانطور که گفته شد، جنگ های میان ایران و روس در نواحی گنجه و تفلیس و اصولاً تمام قفقاز و آذربایجان غوغا کرده و خاندانهای زیادی را بنابودی کشانیده بود.^(۷)

وقتی روسها در سال ۱۲۴۲ هجری (۱۸۲۶ میلادی) به گنجه حمله کردند پوسه خانم ناچار شد خانه و زندگی خویش را ترک کرده و فرار کند. پس از فرار پوسه خانم میرزا شفیع دوباره بی کار و بی پناه شده ناچار شد برای امرار معاش به رونویسی نسخ خطی فارسی و عربی پردازد. اما با این کار پول کافی و لازم را بدست نمیآورد لذا مجبور بود با تحمل مشقات زیاد، ساعتیهای متوالی بکارهای دیگر نیز مشغول گردد. بدبختانه در همان زمان یعنی در سال ۱۲۴۷ هجری تنها حامی و پشت و پناه وی حاجی عبدالله نیز در گذشت. حاجی عبدالله، که میرزا شفیع را مانند فرزندی دوست داشت مبلغی بعنوان ارثیه برای او نهاده بود. اما فرزندان حاجی عبدالله حق او را پایمال

کرده و جز مبلغی نامقدار چیزی باو ندادند. میرزا شفیع از آن پس سالها با مرارت و بدبختی به زندگی ادامه داد. در سال ۱۲۵۶ هجری (۱۸۴۰ میلادی) یکی از اهالی سرشناس گنجه بنام میرزا فتحعلی او را بعنوان معلم در مدرسه نظام تفلیس بکار مشغول نمود و میرزا شفیع تا سال مرگش یعنی ۱۲۶۸ هجری (نوامبر ۱۸۵۲) در آن مدرسه بتدریس زبان تاتاری (ترکی) اشتغال داشت. (۸)

دوران جوانی میرزا شفیع منطبق با جنگهای متمادی و طولانی میان ایران و روس بود و موطن او در آن زمان یعنی در اوایل قرن نوزدهم میلادی تا اواسط آن قرن صحنه مبارزات خونین میان آن دو کشور بود. مسلم است که سوز و گدازی که در ابیات میرزا شفیع وجود دارد در اثر همین زندگی ملالت آور مردم و کشت و کشتارهای بی امان آن دوران است. اشعار این شاعر آزاده، همانطور که بدان اشاره شد، در زادگاه او انتشار نیافته و کسی در صدد چاپ آنها برنیامده است و بهمین سبب هم این شاعر خوش قریحه در میان ایرانیان یعنی در بین همزبانانش گمنام مانده است. نخستین کسی که اشعار میرزا شفیع را مورد توجه قرار داده است شاعری است آلمانی بنام فریدریش مارتین بودنشدت Friedrich Martin Bodenstedt. این شاعر آلمانی نزدیک به دو سال نزد میرزا شفیع بتحصیل زبان و ادبیات فارسی و ترکی پرداخته بود. وی درباره آخرین روزهای زندگی استادش میرزا شفیع چنین نوشته است: «میرزا شفیع در پایان زندگی خویش بعنوان معلم زبانهای شرقی در مدرسه متوسطه بکار اشتغال داشت. او در آخرین سال زندگی با همکار خویش گریگوروف رابطه دوستانه و نزدیکی برقرار کرده بود. میرزا شفیع به بیماری زخم معده دچار بود و در آغاز کار این بیماری چندان خطرناک نبود و در دسر زیادی برایش نداشت، اما میرزا شفیع بدستورهای دکتر معالج اهمیتی نمیداد و چون به انگور علاقه زیادی داشت، در خوردن آن اغراق میورزید. روزی یکی از دوستانش بنام میرزا حسن اردوبادی بملاقاتش رفت و مشاهده کرد که او در حال خوردن انگور است لذا روی بوی کرده و گفت: «میرزا شفیع خوردن انگور برای تو سم مهلک است و اگر همچنان بخوردن بی رویه انگور ادامه دهی جانت بخطر میافتد.» میرزا شفیع در پاسخ دوستش گفت: «زندگی به چه درد من میخورد؟ آیا تا بحال بحد کافی زجر و مصیبت نکشیده ام؟ آیا دلت میخواهد که من سه یا چهار سال دیگر به این زندگی پر ملال ادامه دهم و معاشر یک پسر بیچاره ارمنی باشم؟ میرزا شفیع پس از ادای این جملات بخوردن انگور ادامه داد. این گفتگو در ساعت ۱۱ صبح رخ داد و در حدود ظهر تب شدیدی بر وجود وی عارض شد. آنگاه در ساعت ۴ بعد از ظهر دچار غش گردید و قوه ناطقه خود را از دست داد و بالاخره در همان شب یعنی در شب ۱۶ به ۱۷ نوامبر سال ۱۸۵۲ در سن تقریباً شصت سالگی وفات کرد.» (۹)

همانطور که اشاره شد، بیشتر آثار میرزا شفیع - البته نه تمام آنها - برای اولین بار توسط یکی از پنج شاگردان اروپائیش بنام بودنشدت به آلمانی ترجمه شده و منتشر گردیده است. بودنشدت شاعری است آلمانی که به آثار فرهنگی و ادبی بیشتر ملل بخصوص ملل خاورزمین علاقه داشته است. وی در آلمان جزو یکی از مهمترین و بزرگترین مترجمان آثار شکسپیر، لرمانتوف، تورکنف و پوشکین بشمار میرود. از کارهای مهم دیگر این شاعر آلمانی میتوان آثار زیر را نام برد:

ملت های قفقاز و جنگهای آزادیخواهانه آنان علیه روسها (چاپ ۱۸۴۸)

Die Völker des Kaukasus und ihre Freiheitskämpfe gegen die Russen
هزار و یک روز در خاور زمین (چاپ ۱۸۵۴)

فریدریش مارتین بودنشتدت (۱۸۱۸ - ۱۸۹۲) بطوریکه خودش مینویسد از اواخر سال ۱۸۴۳ تا سال ۱۸۴۵ نزد میرزا شفیع بتحصیل اشتغال داشته است.^(۱۱) وی در اینمورد چنین مینویسد: «من در کتاب خود تحت عنوان هزار و یک روز در شرق چگونگی سفر خود بتفلیس و آشنائی با میرزا شفیع را بخوبی شرح داده ام. در این کتاب خواننده میتواند با نام میرزا شفیع و اشعاری که با نام وی پیوستگی دارد و به او منسوب شده است آشنائی حاصل نماید... بطوریکه میرزا شفیع میگفت من پنجمین شاگرد خارجی او بوده ام، که برای تحصیل بحضورش شتافته اند، او میگفت که اروپائیا پی برده اند که سفر به تفلیس برای کسب فیض از محضر وی و بهره بردن از پندها و دانش او هر روز از روز پیش محسوس تر شده است. وی میگفت که چهار شاگردی که قبل از من نزد او درس خوانده و به اوطان خویش برگشته اند علم و دانش شرقی ها را در میان قبایل خویش رواج داده اند...»

بودنشتدت سپس در همین مقوله ادامه سخن داده و مینویسد: «... میرزا شفیع روی من بیش از شاگردان دیگر حساب میکرد و امیدواری و انتظار وی در مورد من بیش از دیگران بود. احتمالاً این امر بدان سبب بود، که من برای جلسه درس یک روبل نقره باو میدادم و بطوریکه بعدها متوجه شدم این مبلغ پول بعنوان حق التدریس برای میرزا شفیع دانای گنجه بسیار زیاد بوده است!»^(۱۲)

زمانیکه بودنشتدت نزد میرزا شفیع به آموختن زبان و ادبیات فارسی و آذری اشتغال داشت کم کم روابط استاد و شاگردی میان آنها بدوستی مبدل گردیده بود. بودنشتدت اغلب همراه استاد خویش در مجالس فرهنگی تفلیس، از جمله مجلس «دیوان حکمت» نیز شرکت میکرد.

میرزا شفیع، بطوریکه در ابیاتی نیز آشکار است، مردی بوده درویش مسلک و شهرت و معروفیت توجهی نداشته است. وی دیوان اشعار خود را به شاگرد و دوستش بودنشتدت هدیه کرده بود و بهمین سبب هم بودنشتدت در کتاب معروف خود «هزار و یک روز در شرق» بارها به استاد خویش لقب «دانای گنجه» داده و با صمیمیت و وفاداری از وی یاد کرده چنین مینویسد: «دانای گنجه، ای میرزا شفیع. تو هنوز در دل من جای داری. پیش بینی های تو همه درست از آب درآمد و وعده های تو بشمر رسیده است. اکنون سروده های تو در قلب زنان و دختران بهترین جا و مکان را یافته است. نام تو اکنون در غرب با احترام یاد میشود.»

بودنشتدت در آلمان چند سال متمادی اشعار میرزا شفیع را بزبان آلمانی ترجمه کرده و منتشر نمود. وی از این راه سود فراوانی بدست آورده و معروفیت بسزائی یافت^(۱۳) شهرت روزافزون ترجمه اشعار میرزا شفیع، که بگفته ی خود بودنشتدت^(۱۴) تا آنزمان بی سابقه بوده است و ثروتی که وی از فروش آن بدست آورد از راه راست منحرفش کرده و به بیوفائی و حق ناشناسی سوق داد. همین بودنشتدت در سال ۱۸۵۱ در بخش پنجم کتاب «هزار و یک روز در شرق» از میرزا شفیع بطور اغراق آمیزی تمجید کرده و چنین مینویسد: «پروردگارا! ای میرزا شفیع اشعار تو چه زیباست و دلفریب! کلمات تو مانند سرود فرشتگان سرزمین رویاها دلتواز و روحپرورند! حافظ در برابر تو چه ارزشی دارد؟ او همانند قطره است در برابر اقیانوس!»^(۱۵)

اما چندی بعد حرص جاه و مال و شهرت ناگهائی چنان چشمان بودنشتدت را بسته و تیره نموده بود که بیکباره نه

تنها شاعر بودن میرزا شفیع استادش را انکار میکند، بلکه پا را از آن نیز فراتر نهاده و اصولاً وجود او را نیز غیرواقعی و خیالی جلوه داده است، آنگاه بمنظور تائید اظهارات خود از ادعای پوچ آدولف برژه هم سود برده چنین مینویسد: «آقای برژه با خوش آمد گوئی زیاد درباره آخرین کار ادبی من: «سروده های میرزاشفیع» سخن پرداخته و مینویسد: «... در تمام مناطق مسلمان نشین خاور زمین و در میان تمام ملل فارسی زبان و هر جا که زبان فارسی بگوش میرسد هیچکس با نام میرزاشفیع آشنائی ندارد و هیچکس درباره اشعار میرزا شفیع چیزی نشنیده است. وقتی مینویسم «هیچ کس» درست است، چون واقعا کسی میرزاشفیع را نمیشناسد. از آن گذشته موقعیکه من به شیخ الاسلام قفقاز، آخوند ملااحمد، که از دوستان میرزا شفیع بوده است، مراجعه کردم و درباره وی سئوالاتی کرده از او خواستم تا درباره این شاعر از علمای گنجه، که با میرزا شفیع همدوره بوده اند تحقیقاتی بعمل آورد، که آیا از وی ابیاتی باقی مانده است یا نه؟ بمن پاسخ داد، که بهیچوجه نمیتواند از علمای گنجه چنین سئوالی بنماید چون تا کنون هیچکس از شاعر بودن و شعر گفتن میرزا شفیع مطلبی نشنیده و چیزی بخاطر ندارد. میرزاشفیع هیچوقت شاعر نبوده و خود را شاعر نخوانده است. البته گه گاهی اشعاری میسروده اما ابیات آن فاقد هر گونه ذوق ادبی و بلاغت بوده است و میرزاشفیع آنها را فقط برای تفتن و وقت گذرانی میسروده است.» (۱۶)

در اینجا ملاحظه میشود که بودنشددت با نقل قول آدولف برژه میخواهد ثابت کند که میرزاشفیع حتی در میان هموطنان و همدوره های خویش نیز معروفیتی نداشته است. از طرف دیگر گفته های شیخ الاسلام ملااحمد هم را نمیتوان دال بر شاعر نبودن میرزاشفیع دانست، چون این شخص بطوریکه خود بودنشددت مینویسد، نسبت به میرزا شفیع، که مسلمانی شیعی مذهب بوده است نظر دوستانه و مناسبی نداشته است.

بودنشددت، همانطور که ذکر شد، برای آنکه در این عمل غیردوستانه یار و یآوری داشته باشد، بارها ادعاهای آدولف برژه را نقل کرده و چنین مینویسد: «پس از آنکه وزیر مشاور دولتی آقای برژه از تعداد بسیار قلیل ابیات باقی مانده بخط میرزا شفیع و ترجمه های آنها ذکری بعمل آورده است چنین مینویسد: «این کاری عبث و امری بی نتیجه است که گفته شود اشعار منسوب به میرزاشفیع متعلق باو بوده است، در حالیکه سراینده این اشعار شخص خود بودنشددت بوده است. ما شاید بتوانیم بخود اجازه داده بگوئیم که چنانچه میرزا شفیع نامی در بوجود آوردن این اشعار نقشی داشته است، تنها مربوط میشود بآنکه او دروازه هنر و فرهنگ ایران را بروی بودنشددت گشوده است یعنی بودنشددت در اثر معاشرت با او با طرز فکر و احساسات ملل شرق آشنا شده و آنرا در اشعار خود به هموطنانش ارمغان داده است.» (۱۷)

بودنشددت پس از نقل قول چنین اظهار نموده است: «اکنون که این دیوان اشعار جدید، همانند سایر دیوانها و مجموعه اشعار در اروپا با نام میرزاشفیع بستگی پیدا کرده و شهرت یافته است، برای خوانندگان لازم است به حقیقت پی برده از ارتباط من با این شخص اطلاع صحیح و واقعی بدست آورند. بطوریکه در آلمان مشهور است میرزاشفیع یک شاعر معروف ایرانی است که اشعار وی توسط من بآلمانی ترجمه شده است. از طرف دیگر و بنا بریک عقیده نسبتاً محکم میرزاشفیعی اصولاً وجود نداشته است یعنی یک چنین فردی اصولاً در کره خاکی پا بعرصه وجود نهاده است. بعبارت دیگر نام میرزاشفیع و اشعار منسوب بوی از اختراعات من و نتیجه تخیلات من میباشد.» بودنشددت سپس به این ادعا ادامه داده می نویسد: «در هر دو صورت امر یعنی تعلق اشعار به میرزاشفیع و یا ساختگی بودن نام وی در مورد من فرقی نمیکند و هر دوی این نظریه ها موجبات افتخار مرا فراهم میآورند یعنی اگر

نظریه اول را بپذیریم من بعنوان یک مترجم زبردست کار فوق العاده را انجام داده ام که بیسابقه بوده است. اما اگر نظر دوم را مورد قبول قرار دهیم باز هم ثابت میکند که من بعنوان یک شاعر مخلوقی را خلق کرده ام که آوازه اش نام خود مرا تحت الشعاع قرار داده است. بطوریکه وجود من مانند آئینه ای شناخته شده است که انوار او را گرفته و بازتاب کرده است. بهرحال حقیقت امر چنین است که اشعاری که بنام میرزا شفیع معروفیت یافته اند، بجز چند شعر، که بعداً درباره اش گفتگو خواهیم کرد، ترجمه نبوده بلکه نتیجه افکار و سروده های شخص من میباشند. ^(۱۸) البته شخصی بنام میرزا شفیع وجود داشته است و من مدتها نزد وی بفرآگرفتن زبانهای تاتاری و فارسی مشغول بوده ام و بالتبیین طرز فکر و سبک کار وی در ایجاد اشعار و سروده های من تأثیر داشته است. از آن گذشته توقف ممتد من در کشورهای شرقی نیز در این امر اثراتی داشته است. ^(۱۹)

این افسانه پردازیهای بودنشدت متأسفانه مورد قبول نویسندگان غربی قرار گرفته و بدان صحنه نهاده اند، یعنی در کتابها و تواریخ غرب بویژه در آلمان نام میرزا شفیع تقریباً حذف شده و اشعار نغز و نوآور وی، که ترجمه اشعار اوست، بنام بودنشدت ثبت گردیده است. از جمله در تاریخ ادبیات مصور آلمان اثر پرفسور دکتر انزلم زالتسر کوچک (بودنشدت) بچشم میخورد همانند نوای موسیقی دهان بدهان گشته و شهرتش عالمگیر شده است. اشعار بودنشدت به همه زبانهای اروپائی ترجمه شده است، بطوریکه در ظرف پنجاه سال صدوپنجاه بار تجدید چاپ شده و خوانندگان از بند و اندرزها و لطائف هنری و تازگی های اشعار نغز وی لذت میبرند. بودنشدت چنین میسراید: «... استاد من حافظ است و خانه من خانه خمار. من انسانهای خوب و نوسابه های نیروبخش را دوست دارم...» این بیان نغزی است، که شاعر از زبان میرزا شفیع سروده است. طرز اندیشه نوین این غزلهای خوشنوا همراه با کلمات فریبا و طرز استعمال استادانه آنها چنان زیبا و دلنریب است که حتی خبرگان و ادبا نیز گمان میکردند، این اشعار ترجمه ای است از اشعار شعرای شرقی. این اشتباه تا سال ۱۸۷۴ مورد قبول همگان بود. اما در این سال بودنشدت پرده از روی این معما برداشته و حقیقت را در گفتاری که بر کتاب خود «از میراث میرزا شفیع» نوشته بیان نموده است. آری بودنشدت در این سال پا بدوران کمال نهاده و با پشت سرگذاردن دوران جوانی، زندگی را بادیده فرزانیگی مینگرد و طرز اندیشه اش تغییر مییابد... فریدریک مارتین بودنشدت (متولد سال ۱۸۱۹ در پاینه هانور) تا این زمان شهرت و معروفیت خود را با چاپ مجموعه «تصنیفات میرزا شفیع» که در سفرنامه «هزارویک روز در شرق» خود سروده و بنام معلم زبان تاتاری خود در تفلیس منتشر نموده، بدست آورده است. ^(۲۰)

بودنشدت خود در کتاب «از میراث میرزا شفیع» Aus dem Nachlasse Mirza Schaffy's یعنی در همان کتابی که در آن اشعار میرزا شفیع را بنام خود قلمداد کرده و شاعر بودن استادش را انکار نموده است، چنین مینویسد: «اگر من در آن زمان که در تفلیس جلوی پای استادم زانو میزدم (بتصویر شماره ۱ رجوع شود) پیش بینی میکردم که وی به چه شهرت عالمگیری دست خواهد یافت، مسلماً فراموش نمیکردم که از وی درباره زادگاه و اصل و نسب و زندگینامه و تحصیلاتش سئوالاتی بنمایم. اما من در آن زمان فقط در فکر آن بودم که هر چه زودتر از او زبان تاتاری را فرا بگیرم تا بتوانم به تنهایی از آثار نوشته این زبان استفاده کرده و با آن مردم گفتگو کنم، افسوس که در آن موقع متوجه نشده و از وی نخواستم تا بیوگرافی را بمن بدهد...» ^(۲۱)

حال چنانچه میرزا شفیع در زمان حیات خویش بفکر چاپ و انتشار آثار خود افتاده بود و یا اگر جنگها و خونریزیهای

آن دوران بمردم مجال توجه به اشعار نغز او را میداد و بر روی دستنویسهای این شاعر آذربایجانی پرده نسیان کشیده نمیشد، اشخاصی مانند بودنشتدت بهیچوجه نمیتوانستند بشرمانه درصدد غصب میراث وی برآیند!

خوشبختانه از چندی پیش چند تن از دانشمندان آذربایجانی در راه پژوهش آثار و زندگی میرزاشفیع گامهای مؤثری برداشته اند. از جمله سلمان ممتاز در سال ۱۹۲۶ با طبع و نشر پنج غزل، یک مخمس و یک عدد نامه مملّح ثابت کرد که میرزاشفیع در زمان خودشاعری معروف بوده است. سلمان ممتاز با این کار هرگونه شک و ابهامی را که در مورد شاعر بودن میرزاشفیع ایجاد گردیده بود از میان برده و برای پژوهندگان بعدی اسناد گرانبهای بدست داده است.^(۲۲) پس از سلمان ممتاز متأسفانه در امر پژوهش این کار وقفه ای طولانی حاصل شد، یعنی از سال ۱۹۲۶ تا چندی پیش کار مهمی انجام نشد و از آثار میرزاشفیع بجز از ۸۱ مصرع، که توسط سلمان ممتاز مشخص شده بود، چیز دیگری ارائه داده نشده است. البته دانشمندان دیگری از جمله نظیر علی اژدر سعید زاده ای کینی کولوپف، میکائیل رفیعلی و دیگران نیز درباره میرزاشفیع مطالبی نوشته اند اما در امر تحقیق درباره آثار وی چندان عمل مثبتی ارائه داده نشده است.

از مدتها پیش اغلب پژوهشگران گمان میکردند که مجموعه اشعاری که میرزاشفیع به بودنشتدت شاگرد خود هدیه کرده تنها نسخه منحصر بفرد بوده است و بهمین امر نیز قانع شده و دیگر در پی تحقیق بیشتری نبوده اند. اما خوشبختانه بتازگی مجموعه‌ی اشعاری از میرزاشفیع بدست آمده است که بنام «سفینه» معروفیت دارد. اصل این نسخه خطی در انستیتوی آثار خطی ککلیدزه آکادمی علوم گرجستان تحت شماره ترتیب (۱۳۷) P. ۱۰۷ به ثبت رسیده و محفوظ است. در این سفینه اشعاری از انوری، ابوالدین، اهلی، جامی، رشید و طواط عرفی غزالی نوائی و غیره ضبط شده است.

اندازه سفینه به قطع یک چهارم ۱۶×۲۲ سانتیمتر است تعداد صفحات آن ۲۱۵ و کاغذ آن آبی رنگ است در روی هر صفحه گذشته از ۱۲ بیت متن، اشعار دیگری نیز از طرف نویسنده نوشته شده است. این نسخه بخط خود میرزاشفیع نوشته شده است. میرزاشفیع این کتاب را در سال ۱۸۲۱ میلادی، یعنی موقعیکه در زادگاه خود گنجه زندگی میکرده است برشته تحریر درآورده است. تمام سفینه بدست و بخط یک نفر نوشته شده است و در مقایسه با سایر دستخط های میرزاشفیع آشکار است که بخط میرزاشفیع میباشد از جمله با مطابقت با التزامنامه که میرزاشفیع در سال ۱۸۴۰ میلادی نوشته است این امر ثابت میشود.

بودنشتدت نیز در صفحه ۲۰۸ کتاب خود «از میراث میرزاشفیع» نمونه از خط میرزاشفیع را بچاپ رسانده است (تصویر ۲). در صفحات ۳ و ۱۳۸ و آخرین صفحه سفینه اثر مهر میرزاشفیع «عبدالراجی شفیع ۱۲۳۴» دیده میشود. نکته مهم دیگر آنکه در پایان سفینه چند سطر بدین مضمون نوشته شده است: «بحسب الخواش بعضی رفیقان مسوده نمود در ۲۷ رجب شفیع زاده مرحوم استاد صادق معمار ۱۲۳۶ عبدالراجی شفیع».^(۲۳)

فریدریک روزن دیپلومات و نویسنده معروف آلمان که بارها به ایران سفر نموده است در کتاب مصور خود «Persien in Wort und Bild».. «ایران، شرح همراه تصاویر» چاپ لایپزیک ۱۹۲۶ درباره میرزاشفیع مطالب مختصر و مفیدی نوشته است. از جمله در صفحات ۱۱ و ۱۲ و ۴۱ و ۲۴۶ چنین آورده است: «میرزاشفیع یک نویسنده تغلیسی است که به زبانهای فارسی و ترکی تاتاری اشعاری سروده است. وی توسط بودنشتدت Bodensdtet در اروپا معروفیت یافته است.»

نمونه دستخط میرزا شفیع نیز در صفحه ۲۴۶ چاپ شده است.

این دستخط احتمالاً سرمشقی بوده است که میرزاشفیع برای شاگردان خود نوشته است. «این دستخط میرزا شفیع تعلق به پدرم Georg Rosen داشته است و وی در مقدمه طوطی نامه چاپ لایپزیک خود نیز بدان اشاره کرده است.» (۲۴)

با این توضیحات دیگر جای هیچگونه تردیدی درباره نویسنده آن که میرزا شفیع بوده است باقی نمیماند. بعبارت دیگر ادعای پوج بودنشددت و آدولف برژه با بدست آمدن این نسخه خطی و نمونه های خط میرزا شفیع بکلی باطل میشود و شک و تردیدی که درباره شاعر بودن میرزا شفیع توسط این دو نفر ایجاد شده بود بطورکلی مردود میشود چون سفینه در سال ۱۸۲۱ پایان یافته و بخوبی نشان میدهد که میرزاشفیع ۲۲ سال قبل از آشنائی با بودنشددت شاعری سرشناس بوده است که بنا بخواش عده ای از دوستان اشعارش را جمع آوری کرده است.

میرزاشفیع در بیشتر صفحات بویژه در پایان اشعارش همه جا تخلص خود «واضح» را ذکر نموده است از جمله در این ابیات:

ز زلف و روی آن دلبر مدار امید ای واضح بگرم چین و ماچین راهدگر دست جانانم
اسیر عشق واضح چون نباشم * که کوه قاف سر در پای عشقت
گفته واضح از آن رو همه شیرین آمد * بزبانش سخن از لعل شکر میگردد

زیرنویسها

۱- یکی از جهانگردان اروپائی بنام E. A. Powell. ۱۰۱. پاول در حدود سال ۱۹۲۰ در ایران بوده است. وی هنگامیکه در غرب ایران مسافرت میکرده روزی چند بیت از اشعار میرزا شفیع را بیاد آورده و در سفرنامه اش ضبط کرده است. رک:

E. A. Powell: Mit Auto und Kamel zum Pfautenthron, Berlin 1927, S. 158

۲- دولت روسیه تزاری پس از تسلط بر این نواحی در صدد برآمد تا با تغییر دادن نام مردم و بصورت روسی در آوردن اسامی آنان هویت ملی مردم این نواحی را نابود کند و فرهنگ ملی و قومیشان را مضمحل نماید. لذا بدین منظور فرمانی صادر کرده بود که یا نام خود را بکلی عوض کنند و یا آنکه حداقل دو حرف «اف» را بآخر اسمهایشان بیفزایند. رک:

Bodenstedt, F. M., Tausend und ein Tag im Orient, 2. Bd. Kap. 30, S. 165

۳- رک به 75 S., 23. Kap., 5. Aufl., Bd. 2, Tausend ... Bodenstedt, :

۴- بودنشددت در این مورد مینویسد: «در پاریس و وین و لایپزیک و دیگر مراکز فرهنگی اروپا کتب فارسی بیش از ایران

بچاپ میرسد» نقل از 125 S., 23. Kap., 5. Aufl., 2. Bd., Bodenstedt: Tausend...

۵- همان ماخذ بخش ۲۶ ص ۱۱۹

۶- چون منابع و ماخذ مورد استفاده بزبان آلمانی بوده است لذا ارقام تاریخ اغلب میلادی ذکر شده است.

۷- فتحعلیشاه قاجار در این زمان فقط در اندیشه فتوحات و کشورگشائی در کارخانه سازدی خود بود!!

تصویر شماره ۲ نمونه های خط میرزاشفیع

دیدم کل تازه چند
بر کبدهی از کیا بست

گوردم سخن لادن اختیار بر کبدهی

با خند مر بوزگد صبر و قرارم بستند

خط میرزا شفیع

خط میرزا شفیع

خط میرزا شفیع

خط میرزا شفیع

Autogramm des durch Bodenstedt
berühmt gewordenen „Mirza Schaffy“

۸- برای کسب اطلاع بیشتر به کتاب زیر مراجعه گردد:

Bodenstedt: Aus dem Nachlasse Mirza Schaffy s, S. 191ff.

۹- همان مأخذ ۱۰- نقل از کتاب تاریخ ادبیات آلمان: Prof. Dr. Anselm Salzer: Illustrierte Geschichte der

Deutschen Literatur ..., Regensburg 1927. 3. Band, S. 1368-9

۱۱- نقل از 2-51 S. Kap., 5. Bodenstedt: Tausend ۱۲- همان منبع و همان صفحات

۱۳- و همین شهرت زیاد باعث شده بود که ماکسی میلیان پادشاه بایر در سال ۱۸۵۴ او را بعنوان استاد زبان به مونیخ

دعوت نماید. Salzer: Illustrierte ..., S. 1368 ۱۴- Bodenstedt: Aus dem Nachlasse, S. 191ff.

۱۵- Bodenstedt: Tausend 1. Bd. 6. Kap., S. 62

۱۶- رگ به: Roschanzamir, Mehdi: Spektrum Iran, Zeitschrift für islamisch-iranische Kultur, Heft 2.

3. Jg. 1990, Bonn; Bodenstedt: Aus dem Nachlasse, S. 222

۱۷- همان منبع (بودنشدت) و همان صفحه

۱۸- بودنشدت در این مورد چنین ضد و نقیض گوئی کرده مینویسد: «اکنون که من در حال خواندن برگهای کهنه و زرد

رنگ شده اشعار میرزا شفیع هشتم هیکل و قیافه استادم در برابر چشمانم مجسم شده و صدای او را میشنوم که اشعار از یاد

رفته را خوانده و بخاطر من می آورد ... بودنشدت سپس در جای دیگر یادآور میشود: «از میرزا شفیع اشعاری بجای مانده

است که بعداً درباره اش صحبت خواهم کرد ... من بشخصه تعداد زیادی از اشعار او را که بخط خود نوشته است دارم. در

این اشعار نام سراینده ذکر نشده است.» Bodenstedt: Aus dem Nachlasse, S. 213-4

۱۹- همان منبع ص ۱۹۲ ۲۰- Salzer: Illustrierte ..., S. 1368

۲۱- Bodenstedt: Aus dem Nachlasse, S. 215 f. ۲۲- نقل از مجموعه اشعار میرزا شفیع واضح، آکادمی

علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان، انتشارات «دانش» باکو ۱۹۸۶

۲۳- بدینوسیله از آکادمیسین پرفسور ضیاء بنیادوف و آقای دکتر رحیموف که با ارسال مجموعه اشعار میرزا شفیع باعث

پیشرفت کار من در امر تحقیق شده اند سپاسگزاری مینمایم (روشن ضمیر)

۲۴- رگ به Rosen, F., Persien in Wort und Bild



پزشکی

● پزشکی تجارت نیست، فن است و این گونه داد و ستد با درد بیماری و رنج دیگران، یک پزشک انسان را سرافکنده میسازد. پزشکی کار مقدسی است که بایگانه آن بالاتر از حرفه روحانیت است و در این حرفه، قانون، باید در آمده‌های هنگفت را منع کند، پزشک باید مانند قاضی در انگلستان از دولت حقوق بگیرد و حقوق خوب هم بگیرد و کسانی که با این نظر موافق نیستند باید از این شغل دست بکشند و به سفته بازی بپردازند. پزشک نباید صورت حساب نگهدارد.

در نبرد مرک روی هر نانبه ای که از جنگ این دژ خیم ر بوده شود چند سکه طلا باید قیمت گذاشت؟ و تا چه مدتی باز باید این همه داروهای گران و این همه معجونهای به ثبت رسیده را، که بر حسب تازه دارند ولی اصل آن به روزگار پر خرافه قرون وسطی میرسد، به بشریت رنجور تحمیل کرد، از روی بصیرت میتوان دانست که داروهای موثر را میتوان با انگشت شمرد که این داروها فوق العاده ارزانست.

از بادداشتهای یک پزشک

ستاره خیزِ نگاهت چه زار می‌گرید
 غریب و وحشی و دیوانه‌وار می‌گرید
 بیادواره‌ی آلاله در خزانِ ظلام
 سیاهپوشِ غمت، چون بهار می‌گرید

به من مگیر که ایرانِ سوگواران نیز
 سری به شانهِی من، سوگوار می‌گرید
 عروسِ خسته و خاموشِ فصلهای کبود
 به ذهنِ سبزِ چمن بی‌هوار می‌گرید

هزار چشم به زندانِ سالیانِ کسوف
 هزار خنجره بر بامِ دار می‌گرید
 به سالمِركِ سیاوشیانِ آتش خیز
 سوارِ خسته دلِ روزگار می‌گرید

بیادِ رویشِ خورشید در حضورِ بهار
 زمینِ سوخته در انتظار می‌گرید
 «کویر» خشک و عطشناک در هجومِ سموم
 غبارِ آه به لب، بی‌قرار می‌گرید

بایز ۱۳۶۷ - استکهلم

یاور استوار - کویر

خشت،

دوباره به روی خشت،

بند می‌شود.

خورشید،

دوباره میهن‌مان را می‌یابد.

راه درازی نیست،

وقتی که سینه‌ها پر از نفرت‌اند؛

و دست‌ها، پرتوان.

دوباره یکدیگر را می‌یابیم.

و دستانمان اتحادشان را.

و ما، دوباره به آغوش عزیزانمان باز می‌گردیم.

راه نزدیک است،

دیگر به عینک نیازی نیست.

و موش‌ها،

آنچنان گریخته‌اند،

که گویی

هرگز

نبوده‌اند.

یک نام برای تمام خیابان‌ها،

یک کلام برای تمام زبان‌ها،

و یک فریاد برای تمام انسان‌ها:

« آزادی ».

به روی خاک نوشتیم:

ای رفیق سلام.

به روی خاک نوشتیم و لاله‌ای روید.

کویر خشک،

به یک لحظه لاله‌زاران شد.

امید زنده شدن،

به قلب ریشه نشست و خزان بهاران شد.

هلا، رفیق!

رفیق ستاره و خورشید!

هلا، رفیق!

رفیق سرود پرچم و خون!

رفیق لحظه‌ی خوب امید و باور و گل!

رفیق راه!

اگر از کویر می‌گذری،

به شوره‌زار بگو نام پرشکوهت را،

که تا کویر به نام تو لاله‌زار شود.

اسفندماه ۱۳۵۴





شکاریم یکسر همه پیش مرگ وزان پس ندانیم تا چون کنند

فردوسی

با درگذشت اسماعیل پوروالی روزنامه‌نگاری ایران، یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای، صاحب سبک و شجاع را از دست داد. پوروالی با بیش از شصت سال سابقه در این حرفه، نمونه‌ی برجسته‌ای از روزنامه‌نگاری بود که در جستجوی حقیقت گام می‌زند و اگر در طی این طریق دچار انحراف شد جرأت و جسارت اعتراف به انحراف را دارد و در پی فریب دادن مخاطبان خود بر نمی‌آید. پوروالی دارای ویژگی خاص یک روزنامه‌نگار حرفه‌ای بود به این معنی که هر وقت خود دست به انتشار نشریه‌ای می‌زد، مثل بامشاد در تهران و روزگار نو در پاریس سعی بر این داشت که میدان را به دست جوانترهایی که استعدادی داشتند و درها به رویشان بسته بود بگشاید. به این جهت نسلی در روزنامه‌نگاری ایران مرهون این سعه صدر اسماعیل پوروالی است که تا پیش از آن راه به صفحه روزنامه نداشتند. پوروالی در طول سالهای دراز روزنامه‌نگاری خود همواره توانست با انعطافهایی که این بنده شخصاً آن را چندان نمی‌پسندد روی آب مواج سیاست مطبوعاتی ایران دوام بیاورد و گاه نیز فرصتی به دست می‌آورد تا در سیستم دولتی خبر

مسئولیتی را عهده‌دار شود. از جمله نمایندگی سازمان رادیو تلویزیون ملی ایران در پاریس و نیز مدیریت «مردمسرای تلویزیون» که عملاً روابط عمومی این سازمان را به دست او که مردی مردم‌دار نبود، سپرده بودند.

خدمت دولتی او همواره مغایر با فکر ریشه‌ای او بود که در سالهای بیست با کمک خسرو اقبال، جهانگیر تفضلی و حسن ارستجانی معرف طرز فکر «میانه» در ایران، گرفتار «چپ توده‌ای» و «راست سید ضیایی» بودند. به این جهت در کارهای دولتی‌اش درخششی به‌سزا نداشت و هر قدر مرحوم هویدا هوای او را داشت، او هرگز به‌قول خودش پیراهن خونی شکنجه‌ناحق ساواک را در حق آن عکس معروف «نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست» از یاد نبرد و هرگز دلش با رژیم پیشین ایران صاف نشد و نواله دولتی ناله نارضایی او را تسکینی نبخشید. من هر وقت می‌بینم یا می‌خوانم که کسی از قبیله روزنامه نگاران ایران به خدمت دولت در آمده است، غمگین می‌شوم، نه اینکه حکومت دولت را بدو ناشایست بدانم بلکه از این جهت که فکر می‌کنم حرفه ما در ساختار و قانون اساسی نانوشته‌اش این اصل را نوشته دارد که: «خدمت خلق بر خدمت به قدرت برتری دارد».

به این جهت هر وقت روزنامه نگار مخلص به خدمت حکومت و قدرت در می‌آید، فکر می‌کنم که روزنامه نگاری ایران گوهری را از دست داده است بی آنکه قدر این گوهر بر حکومت روشن باشد.

من در سالهای دوری و دلگیری با پوروالی در روزگار نو به وساطت دوست و همکار ته‌زان مصوری خود مرتضی نامدار همکاری نسبتاً درازمدتی داشتم و هرگز بخاطر ندارم که او نرفته‌ای یا یادداشتی از بنده را به دلیل رعایت مصالح شخصی - که غالباً به اسم مصالح روزنامه از آن یاد می‌شود - چاپ نکرده باشد. همچنانکه بعد از آن مدت دراز همکاری روزی که به او گفتیم با خط فکری و راهی که روزنامه‌اش در پیش گرفته موافق نیستیم و به همکاری خود خاتمه خواهیم داد، خیلی دوستانه از من جدا شد و سلام و علیک سنتی را فراموش نکرد.

پوروالی دیگر در میان مان نیست و من در سوگ این دوست صاحب‌دل، صاحب‌سبک و صاحب‌نظر سخت غمگینم.

صدرالدین الهی

E-mail: elahil@aol.com Fax: 001-(510) 527-1688

اسماعیل پوروالی شاگرد کلاس پنجم ابتدائی!

احمد شیرازی

اسماعیل پوروالی ساعت بیست و یک و ده دقیقه شامگاه جمعه، سیزدهم سپتامبر در خانه خود در پاریس زندگی را به درود گفت. از یک راهپیمایی طولانی روزانه به خانه بازگشته بود. آخرین خیرهای ایران را شنیده بود، بی درنگ و تأملی پشت میز کارش نشسته بود که منظره مه‌آلود ابدیتی را که پیوسته به آن می‌اندیشید، در برابر یافت. پزشک وقتی آمد که او در مه فرو رفته بود!

پوروالی بیش از پنج دهه در عرصه روزنامه نگاری و نوشتن و انتشار بود. دو دهه آخر عمر را به روزنامه نگاری در

غربت با تکاپویی عاشقانه برای انتشار «ماهنامه روزگارنو» گذراند.

روی آوردن اسماعیل پوروالی، شاگرد کلاس پنجم ابتدائی به روزنامه نگاری، مقارن بود با آغاز دوره ای نو در روزنامه نگاری ایران. او از شاخص ها و از چهره های برجسته این عرصه شد و بود تا هشتاد سالگی. پیش از مرگ آنچنانکه رسم زمان است فصلی از آن کتاب پر ماجرا به پایان رسیده و فصلی تازه آغاز شده بود. اسماعیل پوروالی هشتاد ساله دیگر حوصله حضور در این فصل تازه را نداشت.

چهار سال قبل آمده بود تا برای جمعی از مردان و زنان تبعیدی در نشست ماهانه نشر خاوران، از پیشینه خود و از رویدادهائی سخن بگوید که با آن پیشینه گره خورده است. از سیر و سرنوشت خود و روزنامه و روزنامه نگاری در ایران فراوان گفت و فراوان با پرسش حاضران روبرو شد. آنچه در زیر می خوانید بندهائی از آغاز گفتار اوست و نخستین انگیزه ها که اسماعیل نوجوان را به سوی روزنامه و روزنامه نگاری کشاند. بنا به وصیت او کالبدش را به آتش سپردند اما یاد و خاطره او در حافظه تاریخ روزنامه نگاری ایران مانده است و ماندگار خواهد بود.

احمد شیرازی



بنده با یک درد شروع می کنم. آنچه در بچگی تو گوش آدم می خوانند، آنچنان تو مغز آدم جا می افتد که در طول زندگی آدمی را قفلک می دهند! باز هم این فکرها تو ذهن آدم وول می خورند. گو آنکه آدم رسیده باشد به مکتب خیام که می گوید: ای آنکه نتیجه چهار و هفتی | از هفت و چهار دائماً در تفتی | می خور که هزار بار بیشت گفتم | باز آمدنت نیست، چو رفتی، رفتی.

یا اینکه: ای کاش که جای آرمدن بودی | یا این ره دور را رسیدن بودی | یا از پس صد هزار سال از دل خاک |

چون سبزه امید بردمیدن بودی

یا: از آمدنم نبود دینار اسود | وز رفتن من جلال و جاهش نفزود | از هیچکسی نیز دو گوشم نشنود | کاین آمدن د رفتنم از بهر چه بود

با همه این احوال که خواه ناخواه من در طول زندگی فهمیدم که چه آدم یا چه مکتب بزرگی بوده که هزار سال پیش در ایران پا گرفته و سعی کرده که مردم را به خودشان بیاورد و آن مردم هیچوقت به خودشان نیامدند، هم برای این شعرها به به گفتند، هم به کارهاشان ادامه دادند، وقتی که من برنامه تهیه شده را می خواندم که یادآور شده،

«باحضران پیرامون وضع مطبوعات ایران و کارنامه مطبوعاتی خود (یعنی بنده) به گفتگو می نشینند ...» من همین که به این کارنامه مطبوعاتی رسیدم بی اختیار یاد نکیر و منکر افتادم که تو گوش ما در آن روزگاران خوانده بودند که: در شب اول قبر دو فرشته می آیند به نام نکیر و منکر و از تون پرس و جو می کنند که چنین و چنان ... و گفتم خدا را شکر که ما بالاخره بعد از هفتاد و پنج سال و سه ماه، فهمیدیم که نکیر و منکری منتظر ما نیست و اگر باید کارنامه مطبوعاتی خودمان را به کسی توضیح بدهیم، این فرشتگانی هستند که در اینجا حضور دارند.

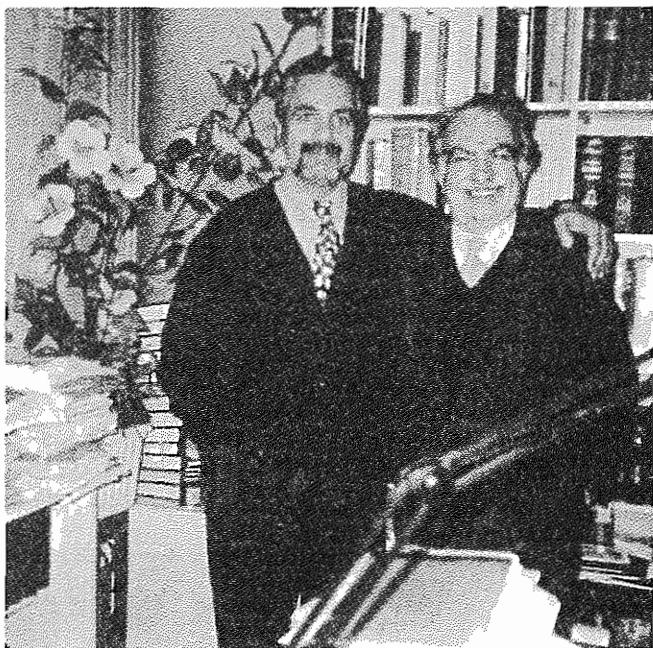


از عمر مطبوعات ایران، یعنی از وقتی که اولین روزنامه با نام کاغذ اخبار از طرف میرزا صالح شیرازی در زمان محمد شاه چاپ شد - و این مقارن بود با سال ۱۸۳۷ میلادی - حدود صد و شصت سال می گذرد. از این صد و شصت سال، قریب هفتاد سال آن در استبداد سپری شده و نود سال آن در دوره بعد از مشروطه، و از این نود سال از

روزنامه و روزنامه نگاری، نزدیک به هفتاد سال است که زندگی بنده با روزنامه و روزنامه نگاری عجین شده است. داستان اینکه چرا چنین شد به این ترتیب است، همراه با مادر و پدر و برادر ناتنی ام کریم ساعی - برای اینکه او بتواند ادامه تحصیل بدهد - از مشهد به تهران آمدم. در شرق تهران در کوچه میرزا محمود بصیر ساکن شدیم. مدرسه ای بود بنام اتحادیه که بعدها شد یگانگی. مدیرش آشیخ ضیاءالدین دُری بود و بیشتر معلمانش آخوند بودند. در کلاس دوم بودم و هیچ کس تقریباً خواندن بلد نبود. در حالیکه ما در مشهد آموزگاری داشتیم چون پروین گنابادی که سه ماهه به ما خواندن آموخت و ما می توانستیم یک چیزهایی را راحت بخوانیم. حالا در کلاس دومی که وارد شده بودیم، خیلی ها از ما عقب تر بودند. در این گیرودار حادثه ای پیش آمد. یکی از افراد فامیل بنام کاظم شریفی می خواست از خانواده خود جدا بشود و یک اتاق در خانه ما بگیرد. او معاون انتشارات شهرداری بود. انتشارات شهرداری در آن زمان در دست یک آدم بسیار ملانی بود و با سواد، و نوشته های خوبی داشت. از او که مهدی مافی نام داشت متأسفانه کسی یاد نمی کند و قصه ها و داستانهایی او اصلاً در جایی ذکر نمی شود. بهرحال شریفی، مقسم آگهی های شهرداری بود و همه روزنامه ها را برایش می فرستادند. به این ترتیب ناگهان خانه ما که سال تا سال یک روزنامه در آن پیدا نمی شد، روزنامه باران شد. اوایل دوره رضاشاه روزنامه زیاد بود. تا سال ۱۳۱۲ تقریباً تعداد قابل ملاحظه ای روزنامه در مملکت بود. از ۱۳۱۲ به بعد بود که روزنامه ها از بین رفت ... روزنامه ها در خانه ما می ریخت و من که سواد مختصری داشتم از بسیاری از آنها سر در نمی آوردم. مرتب آنها را زیر و رو می کردم. بسیاری از آنها را می خواندم و معنی مطالب را نمی فهمیدم. در این گیرودار متوجه شدم که بعضی از آنها داستانهایی دارد، بعضی کوتاه و بعضی دنباله دار. برای آنکه به مادرم خودی نشان بدهم همینطور که او سرگرم کار خانه بود، دنبالش راه می افتادم و با صدای بلند مطالب روزنامه ها را می خواندم. در بعضی جاها که گیر می کردم مادرم که سواد فارسی نداشت، ولی می توانست حدس بزند که آن لغت چیست، به دادم می رسید و معمولاً حدسی که می زد، درست در می آمد. و من باز می خواندم ... بعد از پنج شش ماه شوق و ذوق در من زیاد شد تا آنجا که به فکر راه انداختن یک روزنامه خانوادگی افتادم. در خانواده، افراد متعددی با هم در رفت و آمد بودند و مادرم کعب الاخبار بود. از طریق او که اطلاعات زیادی داشت که کی کجا رفته و چه کرده و چه گفته، کی زن گرفته و کی شوهر کرده، خیردار میشدم و خواستم اینها را بنویسم. نمیدانم چرا اسم روزنامه ای که خیال راه انداختنش را داشتم پاینده گذاشتم. می نشستم و با زحمت فراوان و با دست خط خودم، خط بدی که هنوز هم باقی مانده، اینها را می نوشتم کبیه می گذاشتم که چندین نسخه از توش در آید و می فرستادم به منزل این فامیل و آن فامیل. این مجله پاینده به شماره سوم رسیده بود که افراد خانواده جمع شدند و بزرگان نشستند و گفتند که جلوی این پسر را بگیرد. «داره شلوغ بازی در می آره».

داستان آن «شلوغ بازی» این بود که برادری به عیادت برادر بیمارش رفته بود و من نوشته بودم که این برادر آنقدر که می خواست ببیند سوغاتی هائی که خواهرش از مازندران فرستاده، این برادر چطور قسمت کرده. احتیاجی نمی دید که از حال و بیماری برادرش پرسش کند. این مطلبی که من با همان زبان بچگی نوشته بودم، فامیل را بهم ریخته بود و همه را به جان هم انداخته بود که این پسره داره شلوغ می کنه - بنابراین اولین توفیقی که ما شدیم، توقیف خانوادگی بود. خلاصه عشق به اینکه من مطلب بنویسم و جایی چاپ کنم و انتشار بدهم بود تا بالاخره مطلبی نوشتم و به کمک همان کاظم شریفی فرستادم به روزنامه کوشش و این به سال ۱۳۱۲ بود و آن مقاله مطلبی بود درباره کتاب «ویدا»ی دکتر شین پرتو و اینکه محتویات آن مقاله چه بود و چیست مهم نیست، مهم آن بود که

زیر آن امضا دارد: اسماعیل پوروالی شاگرد کلاس پنج ابتدائی ...



اسماعیل پوروالی "پیر مطبوعات ایران درگذشت"

اسماعیل پوروالی- پیر مطبوعات ایران- پس از ۸ سال زندگی افتخارآمیز درگذشت و خانواده و دوستانش را داغدار کرد.

بعید است که جای خالی این روزنامه‌نگار دانشمند به آسانی پر شود. حیاتش پُر بار بود و درخشان، و مرگش سریع و آسان. او- همانطور که آرزویش بود- پشت میز تحریرش در یک لحظه با زندگی وداع کرد.

درباره کارنامه شغلی و بیوگرافی ادبی او بسیار گفته و بسیار نوشته‌اند. سخن کوتاه من فقط پیرامون برخی از ویژگی‌های شخصیتی و بازگوئی نظریاتِ خصوصی و نقل قول یکی دو خاطره با استاد است:

آشنائی من با اسماعیل پوروالی از آن روزی شروع شد که یکی از دوستانم از بروکسل در حدود ۱۲ سال پیش- داستان کوتاهی از من را با نام (ساعتِ شنی) به آدرس ماهنامه روزگار نو در پاریس فرستاد.

با نام پوروالی (مانند اکثر ایرانیان) آشنا بودم ولی وقتی صدای او را برای اولین بار از تلفن شنیدم، نتوانستم هیجان خودم را پنهان کنم، او اما چون رفیقی قدیمی و آشنائی صمیمی شروع به صحبت کرد و گفت که قصه (ساعتِ شنی) را بسیار پسندیده و در شماره آینده مجله‌اش چاپ خواهد کرد.

همین مکالمه کوتاه تلفنی، آغاز آشنائی ما بود که به تدریج به یک دوستی صمیمی تبدیل شد. هربار که به پاریس می‌رفتم با شوق و شادی به دفتر روزگار نو سر می‌زدم و ساعت‌ها با این مرد فرزانه در پارک اطراف اداره‌اش قدم می‌زدیم.

او می‌گفت و من با جان و دل گوش می‌کردم. در ماه‌های گذشته از زندگی‌اش می‌گفت، از مشکلاتش با خویش و بیگانه می‌گفت، از جوانی‌اش می‌گفت، از خاطراتش در ایران، از تجربه‌هایش در اروپا، از برخوردهایش با شخصیت‌های ممتاز فرهنگ و ادب و هنر- و با چه انرژی و با چه گرمی و شتابی می‌گفت- انگار که ناخودآگاه می‌دانست که دیگر فرصت زیادی برای گفتن نخواهد داشت!!

من او را با دقت نگاه می‌کردم و در حرکاتش، در خنده‌هایش و در طنین صدایش، روشنی و پاکی و صداقت یک کودک را می‌یافتم.

دلش از ظلم ملایان خون بود، از اوضاع کنونی وطن سخت غمگین و پریشان بود و به ایران و فرهنگش عاشقانه مهر می‌ورزید، به بی‌ثباتی این دنیا و نیستی مطلق پس از مرگ ایمان داشت و پیرو بی‌چون و چرای فلسفه خیام بود.

تزویر و ریا- چاپلوسی و حسادت و پیشداوری و دروغگوئی هموطنانش او را می‌آزرد ولی حتی در این مواقع هم اثری از کینه‌ورزی در نگاه و کلامش محسوس نبود.

دشمن جهل و تعصب بود و از شیعه‌گری، قهرمان‌سازی و قهرمان‌پروری ایرانیان سخت انتقاد می‌کرد. استاد می‌گفت:

شاملو.

"ما ایرانی‌ها حد تعادل را نمی‌شناسیم. برای مثال نگاه کن به سرگذشت دکتر مصدق و احمد از دکتر مصدق بزرگترین سیاستمدار دنیا ساختیم و از شاملو بزرگترین شاعر زمانه! ولی من هر دوی اینها را بهتر از هر کس دیگری می‌شناسم:

مصدق مردی پاک، شریف، دلسوز و میهن‌دوست بود ولی مثل سایر سیاستمداران دنیا اشتباهات سیاسی خودش را هم داشت.

شاملو هم یک شاعر خوب بود- نه کمتر و نه بیشتر- مقام شاملو در شیوه خودش به هیچوجه بالاتر از مقام اخوان- نادرپور و یا مشیری نیست ولی ایرانی‌های قهرمان‌ساز و قهرمان‌پرور، از مصدق حضرت مسیح ساخته‌اند و به شاملو هم می‌گویند "آقا!!"

پرووالی گاهی خودش هم شعر می‌گفت و در پیوند با عکس‌هاییکه پشت جلد روزگار نو می‌آورد، چاپ می‌کرد.

از ترفندهائی چون قالب‌شکنی، شعر حجم، موج دوم و سوم و پُست‌مدرنیسم و غیره عصبانی بود و عقیده داشت که کسانی به این گونه ابزار متوسل می‌شوند که از ذوق و قریحه سالم و طبع ظریف شاعری بی‌بهره‌اند. او می‌گفت: "بخش عمده‌ای از متن‌هاییکه بعنوان شعر نو در ایران و در خارج چاپ می‌شوند، شعر نیستند و نه تنها خواننده چیزی دستگیرش نمی‌شود

بلکه خود سراینندگان هم معنی‌اش را نمی‌فهمند. این نکته را هم چندی پیش احسان یارشاطر در تأیید این معنا برای من نوشت و عین آن نامه را در مجلهٔ روزگار نو چاپ کردم.^{۱۶} در آخرین تماس تلفنی که چند روزی پیش از آن نمی‌گذرد، برای من درددل می‌کرد و با گله می‌گفت:

“از زمانی که نشر روزگار نو به تعویق افتاد و همین حالا که دفتر نشریه از پاریس به لندن منتقل شده و من دیگر مسئول و سردبیرش نیستم، در اطراف من پرنده هم پر نمی‌زند. روزها و بعضی اوقات هفته‌ها می‌گذرد و حتی تلفن من یکبار هم زنگ نمی‌زند که دوستی و یا آشنائی پرسد: اسماعیل زنده‌ای یا نه؟؟؟!

پس کجا شدند آنهمه دوستان و شیفته‌گان سینه‌چاکی که مرتب به وسیلهٔ نامه و فاکس و تلفن عرض ارادت می‌کردند؟ فقط به‌خاطر اینکه مطالبشان را در روزگار نو چاپ بکنم؟! ولی او حتی در بازگویی این پدیدهٔ تلخ هم، کینه و نفرت نشان نمی‌داد بلکه با تمسخر و ترحم به اینهمه نامردی و زشت‌خوئی می‌خندید.

اسماعیل پوروالی، پیر مطبوعات ایران، مردی فرزانه با قلمی شیرین و توانا، دانشمندی با شهامت و صداقت و دور از تزویر و ریا، درگذشت.

مسعود عطایی

۱۵ سپتامبر ۲۰۰۲

روانش شاد و یادش همیشه گرامی باد.

به‌مت رسانی‌های همگانی فارسی و کوشش عباس پهلوان، سردبیر روزنامه‌ی عصر امروز، برای استاد اسماعیل پوروالی مجلس بزرگداشتی در هنرسرای ناظمی ترتیب داده شده بود. عکس، جمعی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران ایرانی در امریکا را نشان می‌دهد که استاد پوروالی در میانشان است.

در

سوگ

اسماعیل

پوروالی

انسان کسانی را که دوست میدارد به مرگشان باور ندارد، و این باور نداشتن درباره‌ی اسماعیل پوروالی نه تنها به اینجهت است که به او علاقمند بودم و همچنین به اینجهت است که شخصیت‌هایی چون پوروالی هرگز نخواهند مرد و در دفتر ادب و فرهنگ نامشان ضبط است و تا ابد زنده خواهند ماند.

با پوروالی برای اولین بار در سالهای سی در دفتر مجله‌ی سوگند آشنا شدم در آن سالها من مجبور به ترك ایران بودم. مدت‌های درازی بعد او را در پاریس یافتیم و دوستی و همکاری ما ادامه یافت.

پوروالی انسانی بود صادق انعطاف‌ناپذیر، عاشق ایران و برای آزادی ایران قلم میزد روزنامه‌نگاری بی‌نظیر بود که در طول سالیان دراز به فرهنگ و ادب ما خدمت کرد اینک او را نخبه‌ی روزنامه‌نگاران انتخاب کردند عنوانی سزاوار و بجا بود. مرگ چنین انسانی دردآور است اما چه میتوان کرد.

افسانه‌ی من و تونو نوشته به آب جوی / غوغاگری چه سود / گزاری است ناگزیر / کس را جزوازیست نداده است / سرچشمه‌ی وجود.

مرگ پوروالی را به ساراچان دوست عزیزم و فرزندان برومندش از صمیم قلب تسلیت می‌گویم
شهناز اعلامی



۲ دوره‌ی کامل جلد شده‌ی کاوه بصورتی مطلوب و زیبا

از شماره‌ی ۷۸ تا ۸۵ و از شماره‌ی ۸۶ تا ۹۳

به تعداد محدودی برای فروش آماده است.

علاقتمندان میتوانند با ارسال دویست و بیست مارك

به امور اداری و مالی کاوه، این یادگار نفیس را دریافت دارند

نشانی:

Dr. H. Moschiri

Brunnenstr. 39

0211 / 3368930

تلفن:

D - 40223 Düsseldorf

0211 / 3398200

فاکس:



Deutsch – Iranisches Theaterforum e.V.
Postfach 2604, 53016 Bonn

نهمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن تئاتر این سوی جاده ی ابریشم

از پانزدهم تا بیست و چهارم نوامبر ۲۰۰۲ در تئاتر «بائوتورم» با همکاری اداره ی فرهنگ کلن، تئاتر «بائوتورم» و انجمن تئاتر ایران و آلمان با شرکت ده گروه نمایشی از کشورهای ایران، هندوستان، افغانستان، هلند، انگلستان و امریکا برگزار میشود.

در جریان این فستیوال، ششمین سمینار تئاتر ایرانی - تبعید نیز در روزهای هیجدهم تا بیستم نوامبر، همراه با یک نشست بحث و گفتگو برگزار خواهد شد که جزئیات آن در گزارش بعدی خواهد آمد.

فستیوال از این پس با نام دائمی «تئاتر این سوی جاده ابریشم» به کار خود ادامه خواهد داد. انتخاب این عنوان بر دو هدف استوار است:

الف - فعالیتهای نمایشی ارزشمند و تجربی که جوامع واقع در مسیر این جاده انجام میدهند.
ب - فعالیتهای نمایشی ارزشمند و تجربی که مهاجر - تبعیدیان جوامع واقع در مسیر این جاده، در غرب و در این سو انجام میدهند.

گروههای شرکت کننده در فستیوال امسال:

گروه تئاتر سام از لندن / گروه تئاتر سکوت از بن - کلن / گروه تئاتر مولهایم - مولهایم اندرروهر / گروه تئاتر حمید از آمستردام / گروه تئاتر زنگوله از بن / گروه تئاتر ارامنه از لوس آنجلس / گروه تئاتر افغانی از کابل، پشاور / گروه تئاتر صحنه ی کوچک از فرایبورگ / گروه تئاتر جوان از تهران / گروه موزیک و رقص هندی از آمستردام، دهلی

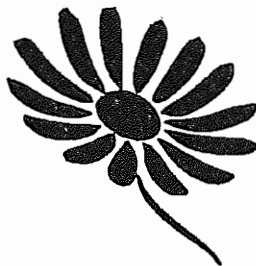
از طرف کمیته برگزاری فستیوال
مجید فلاّح زاده



مسعود سپند

بیداد خزان

آسمان تیره و تار است و افق سنگین است
چشم‌ها باز و دهان بسته و دل خونین است
از غم بازی اطفال دل‌کوچه پُر است
خانه‌ها بسته و پیشانی‌دَر پُرچین است
باغبان رفته و بیداد خزان پابرجاست
مرگ، بر بستر هر باغچه پاورچین است
جوی‌ها از لجن کینه‌وران فرمز رنگ
جای گل ریشه در اعماق زمین رنگین است
این همه درد و غم و ناله و آشوب و عزا
هدیه‌ی زاهد از مذهب زشت آئین است
وای از این قوم ستم‌پیشه که در مذهبشان
قیشه بر ریشه‌ی فرهاد زدن شیرین است
دست شستم من از امید به این مدعیان
دل من هم دل مردان یقه چرکین است
سر فرو هشته به زانوی تفکر مادر
آه ایران منست اینکه چنین غمگین است





کتاب و انتشارات پارس

Pars Books & Publishing

310-441-1015

1434 Westwood Blvd., #1, Los Angeles, CA 90024

تنها مرکز انحصاری پخش و توزیع و فروش

کاوه

در سراسر امریکا و کانادا



Rouhollah Abbassi

Docteur Es-Lettres de l'Université René Descartes
Membre de l'Association des Écrivains de langue française

دکتر روح الله عباسی

مترجم رسمی زبان فرانسه

59 avenue de la Résistance, 93100 Montreuil

Tél. 01 48 57 35 97



ماهنامه فارسی زبان فرهنگی، ادبی و اجتماعی **رها** اول هر ماه در سوئد و سراسر اروپا منتشر می شود و در اغلب کشورهای جهان توزیع می گردد. این نشریه با همکاری اساتید و بزرگان ادب و فرهنگ ایران زمین منتشر می شود. خواندن این ماهنامه را به تمام هموطنان عزیز سراسر جهان توصیه می کنیم. برای کسب اطلاعات بیشتر و اشتراک با تلفن و فاکس 18 19 54 - 054 (46) + و یا با آدرس زیر تماس بگیرید.

Raha / Box 4035 / 650 04 / Karlstad / SWEDEN

روشن فکر و شبه روشن فکر دو زبانزدی هستند که بسیار نزدیک بهم می نمایند؛ اما در واقع نه تنها نزدیک بهم نیستند، بلکه در برابر هم و در ستیز با هم هستند؛ چون: روز و شب، اهورا و اهریمن ... به همینگونه خاستگاه و جای گاه دو گونه و در برابر هم دارند.

اگر این یکی در بیداری و فرهیخته گی جامعه نقش می بازد، آن دیگر در بر پا داشتن بدفهمی ها و فریب اندیشه ها می کوشد و مردم را به بیراهه می کشاند. این یکی - اگر در برابر استبداد می ایستد و سینه سپر می کند و یکه تازی خودکامه گان، شاهان را به نقد می کشد، آن دیگر با زور، زر و ریا معاشقه می کند و به آن نرد عشق می بازد.

بدون گزافه می توان نوشت: سوای کدخدای سرمایه، این تنها روشن فکر است که در سنگر پیکار می رزمند و رسالت پیامبر گونه اش را از یاد نمی برد، با حضور مداومش در جامعه، با وجدان بیدارش و آگاهی گسترده و ژرفش از فلسفه، تاریخ، سیاست، فرهنگ و هنر ... و این همان آفتابی ست روشن گر و روشن افکن.

در برابر شبه روشن فکر که از خود راضی است، خود مرکز بین است، لجاجت است و ماجراجو، که نان به نرخ روز می خورد و برای دست یابی بقدرت به هر خشک و تر دست می اندازد. و برای رسیدن به مال مقام هر دمی می جنبد و جا عوض می کند و از سنگری به سنگر دیگر می خزد. برایش تعالی فرهنگ مهم نیست، راستی و درستی مهم نیست و اگر باشد، آنهم در گستره وابسته گی هایش مهم می باشد و یا در محدوده خواسته های غریزی و بیمارگونه تمامیت خواهانه قبایلی اش. در اصالت نژاد خانواده خویشش خویشش چنان سرگرم است که به هیچ اصلاحات دیگر تن در نمی دهد. از همین رو با هیچ حرکت های کثرت گرا، همگانی و ملی نمی تواند، همنوايي و همراهی داشته باشد. می پندارد همراهی با حرکت های همگانی به منیت اش صدمه می زند و یا آن شخصیت دروغین که برای خود آراسته، پیراسته می شود و از اعتبار می افتد.

شبه روشن فکر خود را ناف زمین می پندارد، و به دیگران هم این گپ نادرست را تلقین می کند، که او را ناف زمین بدانند. در کنار آن برای دیگران دستورالعمل می نویسد بدون آنکه خودش به این دستورالعمل ها بها بدهد. و در زندگی روزمره خود به آن توجه داشته باشد به این گونه دستورالعمل ها بسنده نمی کند در برخی موارد فتوا میدهد، تا دیگران اجباراً به گفته های شان توجه داشته باشند. به بنده خیره سری می ماند که میخواهد کار «خدائی» کند. خواهان برپایی دولتی از اصل فن و تخصص می باشد، اما زمانی که خودش در رأس آن نباشد عملاً با دولت فن سالاران مخالفت می کند، و این دولت را ناسزا می گوید و قانونیت اش را زیر سؤال می برد. در ارزیابی های رویدادها کمتر به دآوری دادگسترانه، درست و حسابی تن می دهد. برداشتش از دولت متخصصان روشن نیست. تنها خودش و دسته از دوستانش، شاخص این گروه اند. دیگران بدون وابستگی با شبه روشنفکران در این حلقه جای برای خود ندارند و در نظر اینان متخصصان کسانی اند که در دولت های شاهی و دولت پوشالی ثور و یا طالبان از رتبه خورد به مقام وزارت رسیده اند و یا رسیده باشند و یا ناخواندگانی که ملایبی کرده اند و ملایبی می کنند و هنوز هم چپي و طالب اند. اصل نخستین ویژه ئی متخصص بودن از نظر اینان، مخالفت با جبهه متحد و یا

نیروهای مقاومت می باشد. این شبه روشنفکر است که همچون چراغ مرده است که پرتوی ندارد، و همواره بر درگاه شب، جبین می ساید و جبین سائیده است.

شبه روشنفکر میخواهد دشمنی خود را با مردم زیر نام دولت متخصصان پنهان دارد. از اینرو حکومت اهل تخصص نباید حربه ای شود. برای سرکوب مردم و روشنفکران راستین. آیا همین روشن فکران راستین نبوده نیستند که واژه را تیر و قلم را کمان کرده و در دفاع از آزادی کشور، با قدم و قلم جنگیده اند و مبارزه کرده اند. بنابر این نایستی برای شبه روشنفکر این موقع را داد که آب را گل آلود کنند و ماهی خود را بگیرند. و یا بنام های اقلیت و اکثریت فتنه دیگری بر پا دارند و کشور را به آشوب کشند. اگر شبه روشنفکر، روشنفکران راستین را به چماق تکفیری کوبند از یکسو، از سوی دیگر خودشان چماقی می شوند، بدست سرداران دیروزی و قبیله سالاران امروزی، که آهنگ انحصار قدرت را دارند و در خیال گرم گردن بازار تسبیح سالاری شب و روز را نمی شناسند. روشنفکران، آگاه باشند و نگذارند که جنایتکاران حرفه ای از قماش شبه روشنفکر با چشمهای ظاهراً باز و دلهای کور، کشور را بار دیگر به بیراهه بکشاند که دیروز چشم کوران کوردل کشانده بودند، از قماش ملامعمرها. از اینرو وظیفه اساسی و بنیادی روشنفکران ایجاد و برپایی نهادها و هسته های علمی، فلسفی، آموزشی، ادبی و هنری می باشند. نهادهائی که بایستی با تاریخ، فرهنگ، همنوایی و در کنار آن با روند و روال امروزی کشورهای پیشرفته همخوانی داشته باشد. چرا که گفته اند:

خشت اول گر نهد معمار کج تأثراً می رود دیوار کج.

پس بر استادان و فرهیخته گان و گلهای سرسید جامعه ماست تا در برپایی این هسته ها دست بکار شوند. و همچنان بر دولت مردان است تا زمینه های پژوهش، نگارش و سرایش فرهیخته گان و روشنفکران راستین را مساعد سازند.

اگر اساتیدی مانند: حضرت کوشان ها، زنده یاد رضوی ها، دیروز ما را با رهنمودهای درست شان یاری و رهنمایی میکردند امروز این توقع را ما از استادان همچون سمندر غوریانی ها داریم و یا در زمینه زبان و ادبیات، همگون آنرا، از واصف باختری ها لطیف ناظمی ها و استاد جاوید ها داریم و همچنان در گستره چاپ و نشر، نشریه های فراخور حال زبان و فرهنگ مان این امید را از نخبه گان همچون پرخاش احمدی ها، ابوطالب مظفری ها رسول رهین ها، بژندپور ها و قومی کوشان ها داریم.

اگر ما از مجموعه ظرفیت فرهنگی، هنری و علمی و تخصصی جامعه خود استفاده نکنیم و یا این ظرفیت جامعه را به بهانه های مختلف از نظر به اندازیم - کار بجائی نمی کشد - بایستی از همین امروز با در نظر داشت اصل اساسی همبستگی و تقسیم کار دست بکار شویم و فرصت دست داشته را از یاد ببریم با وجودیکه میدانیم امروز زود است، اما فردا دیر است در آنصورت کار از کار می گذرد و یکبار دیگر یک بخت تاریخی را، آگاهانه از دست می دهیم و پشیمانی فردا سودی برای ما نخواهد داشت

چرا کاری کند عاقل که باز آرد پشیمانی!



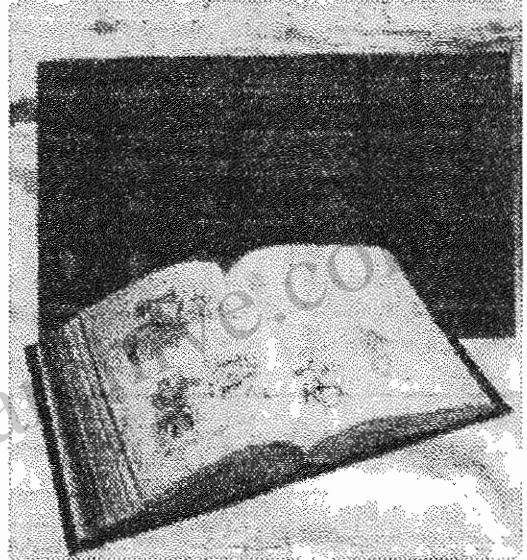
سمفونی : فرهنگ ایران رهبر ارکستر : احسان یارشاطر



عباس میلانی

آیا می دانید کدام آخوند ایرانی از سبیل ناصرالدین شاه ایراد گرفت؟ آیا می دانید سلاطینی چون لطفعلی خان زند و ناصرالدین شاه دریای نور را چون زیوری بر بازو بندی یا کلاه خویش می بستند؟ وزن و ابعاد دقیق دریای نور چقدر است؟

کتاب بیست و سه سال کار کدام نویسنده بود؟ نخستین کتابی که در آن به زبان فارسی دری اشاره شده کدام است؟ آیا دسته های سینه زنی شیعیان ربطی به مناسک سوگ سیاوش در ایران پیش از اسلام دارد؟ آیا در ایران پیش از اسلام، درویش وجود داشت؟ پیوند آنها با درویش اسلامی چگونه است؟ فرقه های گونه گون درویشی کدام اند؟



موسیقی ایرانی چند دستگاه دارد؟ معنی دقیق دستگاه چیست؟ ساخت آواز دشتی کدام است؟ و آیا می توان میان این آواز و تعزیه خوانی مسلمانان ربطی سراغ کرد؟ آیا از فواید دارچین مطلعید؟ آیا می دانید تاریخ قدیمی ترین دروازه موجود در سرزمین ایران به سه هزار سال پیش از میلاد مسیح باز می گردد و در نزدیکی دهی به نام بلورآباد در آذربایجان یافتی است؟ آیا میان دروازه های شهرهای پیش از اسلام و دروازه های دوران اسلامی تفاوتی سراغ می توانی کرد؟ آیا می دانید داریوش کبیر بر پنجاه میلیون مردم حکومت می راند و پادشاه بزرگترین امپراتوری ای بود که تاریخ بشر تا آن زمان به خود دیده بود؟ آیا می دانید نام داریوش در واقع شکل لاتینی شده نام اصلی اوست؟ امپراتوری داریوش تا کجای اروپا گسترش داشت؟

جواب همه این پرسشها و بسیاری پرسشهای دیگر را می توان تنها در بخش اول جلد هفتم کتاب به راستی سترگ دایره المعارف ایرانیکا سراغ کرد. اگر بپذیریم که هر نسل و دوره تاریخی را، از جمله، به نهادهایی می شناساند که آن نسل و دوره از خود به جا گذاشته اند، اگر قبول کنیم که لغت نامه دهخدا از ماندگارترین یادگارهای نسلی است که با انقلاب مشروطه پا به میدان گذاشت. آنگاه قاعدتاً شکی نمی توان داشت که دایره المعارف ایرانیکا هم ماندگارترین دستاورد نسل نویی از محققان ایرانی است که گاه بی اختیار و اغلب به اجبار در مهاجرت زیسته اند. البته تورتقی در هر یک از مجلدات ایرانیکا نشان می دهد که طیف وسیعی از محققان ایرانی و خارجی، که برخی از

آنها در ایران زندگی می کنند و باقی در نقاط گوناگون گیتی پراکنده اند، در تدوین هر یک از این جلدها سهیم اند اما به گمانم ایرانیکا را می توان بیش از هر چیز نوعی سمفونی دانست گرچه دلنشینی همه سمفونی در گرو زیبایی و همنوایی هر یک از سازهاست. اما ارج و غنای کل اثر و دلنوازی ترکیب اصوات در گرو غنای طبع آهنگساز، از یک سو، و درایت و خوش سلیقگی و پختگی رهبر ارکستر، از سوی دیگر است. تاریخ و فرهنگ پیچیده و دیرپای ایران را باید آهنگساز سمفونی ایرانیکا دانست و دکتر احسان یارشاطر را رهبر ارکستر آن با وسعت نظر و دانشی بی بدیل، او هر صاحب نظری را، از هر گوشه از جهان، به رغم دلستگی های سیاسی آن محقق، دعوت کرده تا چند سطری، یا چند صفحه ای، در زمینه تخصص خود بنویسند و از این صداها متفرق ندای خوش و پر مایه آفریده که نه تنها برای او که برای هر ایرانی و ایران پرستی مایه افتخارش باید دانست.

البته انگار ایرانیان از دیرباز به دایره المعارف نویسی دلستگی داشته اند. می گویند تلاش «اخوان الصفا» را باید از نخستین کوششهای بشر در جهت نگارش دایره المعارف دانست.

اما دایره المعارف در مفهوم جدید، به عنوان نوع ویژه ای از متن، به قرن (هجدهم) یعنی روزگای تاویل پذیر است که در آن گروه فرانسوی معروف به «اصحاب دایره المعارف»، که خود از پیش کسوتان عصر روشنگری و تجدد بودند، کوشیدند که همه دانش بشری را در مجموعه ای واحد و به ترتیب حروف الفباء رده بندی و گردآوری کنند. تلاشهایی از جنس «اخوان الصفا» ریشه در جهان بینی مذهبی داشت و دایره المعارفهای جدید، از جنس ایرانیکا، از روش و تفکر علمی نسب می برند. در واقع، به اعتبار همین دقت و وسواس علمی مشهود در هر یک از عناوین ایرانیکا است که می توان بی اغراق ادعا کرد که بابهترین و معتبرترین دایره المعارفهای روزگار مابهلومی زند. البته تلاش حماسی دکتر یارشاطر و همکارانش صرفاً مایه افتخار ایرانیان نیست. مهمتر از این افتخار، وظیفه و مسئولیتی است که فرا راهمان می گذارد. به گمان من، حمایت مالی و معنوی از این تلاش فرهنگی، وظیفه اجتماعی همه کسانی است که به تاریخ و فرهنگ ایرانی دلسته اند. گرچه دسترسی به این مجموعه برای همگانی که در مسایل ایران غور و تحقیق می کنند، الزامی است، اما باید آن را یکی از اسباب ضروری خانه هر ایرانی فرهنگ دوستی بدل کنیم. بعید بتوان برای فرزندان انگلیسی زبان ایرانیان مهاجر، هدیه ای ارزنده تر از دوره ای از ایرانیکا سراغ کرد.

مرادم البته این نیست که ایرانیکا را صرفاً ابزاری تحقیقاتی یا جزو زیورآلات خانگی بدانیم، می توان در هر فرصت فارغ به گوشه ای از فضای حیرت آور این مجموعه گام گذاشت و محضر هزارتوی تاریخ و فرهنگ و جغرافیای ایران را درک کرد.

مثلاً در بخش اول جلد ششم، دانشناک و دشت و دسته و داریوش و داستان و دشتسان و دستگاه و دستگرد و علی دشتی، همه در کنار هم اند. هر یک از این عناوین به قلمی پر دانش و زبانی دقیق و سلیس وصف شده اند، گاه به حکایتی شیرین و کوتاه می مانند و همواره پر از ریزبینی های تاریخی اند. برای اغلب آنها کتاب شناسی نسبتاً مفصلی فراهم آمده است. به گمانم، چنین توفقی در ایرانیکا را نه تنها سفری شیرین و پر بار خواهیم یافت، بلکه از همسفرانمان، که نویسندگان بخشهای کتاب اند شاکر خواهیم بود و برای راهنمای سفر، سلامت جان و طول عمر طلب خواهیم کرد. به یاد داشته باشیم که نسلا را نه تنها به سنجه نهادهایی که پدید می آورند، بلکه در عین حال، به مقیاس نهادهایی می سنجند که هر نسل از درایت جانبداری و حمایت از آن برخوردار بوده است.



Wöchentlich fällt ihm eine Geschichte ein

Der Schriftsteller und Buchhändler Djafar Mehrgani aus Iran lebt mit seiner Familie schon seit Jahren in Ronsdorf.

Von Frank Scuria

Bei seinem ersten Deutschland-Aufenthalt von 1960 bis 1965 hat der Iraner Djafar Mehrgani in Brilon/Stadt Deutsch gelernt, ging in seine Heimat zurück, kehrte aber 1970 nach dem Tode seines Vaters nach Deutschland zurück. Mit seiner deutschen Frau und seinen drei Kindern lebt er nun in Ronsdorf, hat in Köln eine Buchhandlung und einen kleinen Verlag, dessen Programm er auf der Frankfurter Buchmesse vorstellen möchte.

Bislang hat er Schulbüfeln für persische Kinder im Ausland veröffentlicht, sowie Klassiker der modernen persischen Lyrik in deutscher Sprache herausgebracht. „Persische Autoren haben es in Deutschland schwer“, sagt Mehrgani, der an der Ruhr-Uni Bochum Germanistik und Orientalistik studiert hat, und er meint nicht nur die Schriftsteller, die in ihrer Heimat keine Chance

auf Veröffentlichung haben und in Deutschland trotzdem auf Vorurteile stoßen.

Fanatismus ist für ihn ein Grundübel in unserer Welt und er hält sich deswegen aus der Politik heraus, zumal er sich nach den Veröffentlichungen von Betty Mahmoudies „Nicht ohne meine Tochter“ in persischer Sprache und der Autobiographie des Schah Anfeindungen ausgesetzt sah. Djafar Mehrgani hat selbst schriftstellerische Ambition



Djafar Mehrgani Foto: Kurt Keil

nen. Zuerst schrieb er in persischer Sprache und übersetzte vom Deutschen ins Persische und umgekehrt. Seit zwei Jahren schreibt er in Deutsch.

Er wurde 1939 in Aserbeidschan geboren, wo Asari gesprochen wird. So hat er einen Gedichtband des aserbeidschansischen, in der Tradition des legendären Omar Khayyam (um 1121) stehenden und einen toleranten Islam vertretenden Dichters Mohammad Hossein Schahriar herausgegeben und die „Geschichten um Molla“, eines orientalischen Till Eulenspiegel.

Seit einigen Jahren schreibt Mehrgani selbst Tierfabeln, die auch in deutscher Sprache das Gedankengut des Orients nicht verleugnen. So auch die jüngste, im Wuppertaler Zoo angesiedelte Fabel „Der Löwe, der kein Heimweh kannte“. Er möchte sie als Kinderbücher verlegen mit Zeichnungen des russischen Künstlers Michael Finkel, der schon für sowjetische Trickfilmstudios gearbeitet hat. Ein erster Roman „Die Geschichte meiner armen Liebe“ ist in Vorbereitung. „Einmal in der Woche fällt mir eine Geschichte ein“, meint er.

دردهای ایران را همه می دانیم ولی راه درمان آنها چیست؟

ایران چگونه می تواند از جرگه کشورهای عقب مانده خارج شده و در جاده پیشرفت قرار بگیرد؟

رئیسان ایران چه زمانی و چگونه می تواند آغاز شود؟

واپس ماندگی های ایران

سبب آنها

چاره آنها

نویسنده: بهمن پارسی

این کتاب به پرسشهای بسیار پاسخ می دهد. ما خواندن آن را به همه آنها که به ایران می اندیشند توصیه می کنیم.

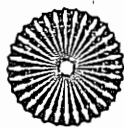
ناشر و بخش کننده:

کتاب فروشی و انتشارات آرزو

سوئد

Kittab Arzan
Helsingborgsgatan 15, 164 78 Kista, Sweden
Tel & Fax: 0046-8 752 77 09
arzan@telia.com

- 84 میهمانی که دیر میاید
خرجش پای خودش
است
Der Gast, der zu spät
kommt, muß für sich
selbst sorgen.
Wer nicht kommt zur rechten
Zeit, der muß essen, was übrig
bleibt. (SW)
- 85 میهمان خر صاحب خانه
است
Der Gast ist der Esel des
Gastgebers.
Ähnlich:
Wer im Dorfe oder Stadt
einen Onkel wohnen hat,
der sei höflich und bescheiden;
denn das mag der Onkel leiden.
(Wilhelm Busch, Max und Mo-
ritz)
- 86 میهمان حبیب خدا است
Der Gast ist ein Freund
Gottes.
Der Gast sei dir heilig. (AS)
- 87 میهمان تا سه روز عزیز
است
Bis zu drei Tagen wird
der Gast gern gesehen.
Dreitägiger Fisch
taugt auf keinem Tisch;
und dreitägiger Gast
wird einem oft zur Last. (SW)
- 88 آبی که یک جا میماند بو
میگیرد
(آب که یک جا ماند بو
میگیرد)
Stehendes Wasser wird
stinken.
Wenn der Gast am liebsten ist,
soll er wandern. (SW)
- 89 با امید هزار دوست یک
دشمن مکن
Selbst um tausend Freun-
de zu gewinnen, sollte
man sich niemanden zum
Feind machen.



**Ahmad Schamlu, Blaues Lied
Gedichte Persisch Deutsch
Übersetzt von Farhad Showghi
Urs Engeler Editor
Hardcover, Fadenheftung
mit CD-Audio 32 Minuten
136 Seiten, 15 x 20 cm
sFr. 42.- / Euro 24.-
ISBN 3-905591-15-4**

**Urs Engeler Editor, Schusterinsel 7
79576 Weil am Rhein, 12.8.2002**

Kapitel 2

Nr.	Persischer Ausspruch	Übersetzung und Erläuterung	Deutsche Parallele, Erklärung, Bewertung
78	دوستان روز خوشی مگس‌اند دور شیرینی	Freunde in guten Zeiten sind wie Fliegen auf dem Kuchen.	An der Tafel des Gastmahls gibt's mehr Freunde als an der Tür des Kerkers. (SW) Gute Freunde hab ich viel, bis ich sie gebrauchen will. (SW) Wohl Brotfreunde, aber keine Notfreunde. (SW)
79	هر سری که داری با دوست در میان مگذار چه دانی شاید وقتی دشمن شود	Erzähle dein Geheimnis nicht deinem Freund, er könnte einmal dein Feind werden.	Auch den vertrautesten Freund verschone mit deinem Geheimnis. (Herder) Wer zu schwach ist, dir als Freund zu nützen, ist stark genug, dir als Feind zu schaden. (SW)
80	دشمنان در زندان دوست شوند	Im Gefängnis werden die Feinde Freunde.	Pack schlägt sich, Pack verträgt sich. (AS)
81	دوستیش مثل دوستی خاله خرسه است	Seine Freundschaft ist wie die Freundschaft der Tante Bär. <i>(Hiermit wird ein gutmütiger, aber plumper Mensch charakterisiert. Das SW geht auf ein persisches Märchen zurück, in dem von einem Mann erzählt wird, der mit einem Bären befreundet war. Eines Tages wollte der Bär aus dem Gesicht seines schlafenden Freundes eine Fliege verjagen, benutzte dazu einen dicken Stein und erschlug den Mann.)</i>	
82	تا صلح توان کرد در جنگ مکوب	Solange du Frieden halten kannst, beginne keinen Krieg.	Ein Friede ist besser als zehn Viktorien. (AS) Friede ernährt, Unfriede verzehrt. (SW)
83	یک لقمه سیر نمیکند ولی دوستی را زیاد میکند	Ein kleiner Happen macht nicht satt, erhöht aber die Freundschaft.	Kleine Geschenke erhöhen (erhalten) die Freundschaft. (SW)

Orient-Teppiche. *Kunst und Kultur eines Volkes*



Handgeknüpfte Orientteppiche vereinen Farbgebung und Muster zu einem kostbaren Original.

In Verbindung mit hochwertiger Wolle schaffen geschickte Hände einen bleibenden Wert feinsten Qualität.



Gitizad

Seit 1962 Bonns ältestes und größtes
Orientteppich-Fachgeschäft

Berliner Freiheit 19-21 u. Bergerberg 5 (Theaterarkaden) ☎ 0228-63 57 79 und 65 49 69

حروفچینی و صفحه آرائی کامپیوتری

فارسی - آلمانی - انگلیسی

با سیستم Apple Macintosh

جهت نشریه و کتاب

سفارش پذیرفته می شود

تلفن (آلمان): 0178 / 6 86 21 59

s.boenzli@freenet.de



فرهنگ اصطلاحات فارسی به آلمانی

تالیف
شاپور ریپورتر

کتاب مورد احتیاج ایرانیانی که آلمانی
می دانند و آلمانیهائی که فارسی می دانند.

مجموعه ای سرشار از اصطلاحات لازم برای گفتگو و ترجمه
با تخفیف قابل توجه برای کتاب فروشها

تلفن: 08082 / 9359500

فاکس: 08082 / 9359501

مونخ - آلمان فدرال سفارش می پذیرد

جواد وهاب زاده

مترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان
برای زبانهای فارسی و آلمانی
مونخ - آلمان

تلفن ۰۸۹/۵۳۳۴۰۸

DJAVAD VAHABZADEH (BDÜ)
Staatl. gepr. öffentl. best. und beedlgter
Dolmetscher für die persische Sprache
Dolmetscher- und Übersetzungsdienst
Beglaubigungen

Telefon 089/533408



نمای بیرونی و بخشی از کتابخانه و تالار سخنرانی
 مرکز فرهنگی ایران و آلمان (کاهه) در دوسلدورف
 گزارش جلسه‌ی هیئت مؤسس کانون و انتخاب مدیرعامل و هیئت مدیره در شماره آینده خواهد آمد

تلفن : 0211 / 3368930

نشانی : Brunnenstr. 39

فاکس : 0211 / 3398200

D-40223 Düsseldorf



دکتر شنهاز مؤمنی

دکتر شنهاز مؤمنی

پزشکی حاذق، نقاشی به کمال

و انسانی مهربان و غیرخواه

روزنامه شهر ویسبادن آلمان درباره‌ی نمایشگاهی که از آثار هنری خانم دکتر شنهاز مؤمنی در خانه‌ی فرهنگ این شهر برپا شده بود نوشت: «... آفریده‌های خانم مؤمنی بخاطر رنگ آمیزی و انتخاب طرحهای جالبی که یادآور تاریخ کهن ایران است، در این نمایشگاه، جلوه‌ای به کمال داشته و نام و خاطره‌ی حافظ، شاعر بلندپایه‌ی ایرانی را همراه با نام «گوته» شاعر بزرگ آلمانی در یاد بینندگان، درخشان تر از همیشه ساخته است...»

خانم دکتر مؤمنی، سی درصد از درآمد حاصله از فروش تابلوهای خود را به کارهای خیریه در ایران و آفریقا اختصاص داده‌اند. ایشان از نوجوانی به نقاشی پرداخته‌اند و نقاش نامدار ایرانی «محمود فرشچیان» و شیوه‌ی کارهای این استاد، راهنمای این طیب هنرمند است.

خانم دکتر مؤمنی در ایران نیز به احداث پناهگاهی برای دختران و زنان، کمک به کودکان یتیم و بی سرپرست و زنان تنها و بی یاور پرداخته‌اند و به نویسنده‌ی روزنامه‌ی آلمانی گفته‌اند: «... آلمانیها باید قدر سیستم امور اجتماعی خود را بدانند، زیرا یک چنین سیستم اجتماعی کمک رسانی در میهن من وجود ندارد...»

خانم دکتر مؤمنی که خوشبختانه با اراده‌ای قوی، بر یک بیماری خطرناک غالب آمده‌اند، دوره‌های ویژه‌ی درمان دردها (همویاتی و طب سوزنی) را نیز دیده‌اند.

برای این بانوی دانا و خیرخواه که پزشکی هنرمند هستند تندرستی و در کارهای خیرشان موفقیت‌های بیشتر آرزو میکنیم.

* گزارش همکار گرامی ما مهندس بهرام معصومی در شماره‌ی گذشته‌ی کاوه، با یک اشتباه چاپی همراه بوده است که موجب تأسف است. نام نامی خانم دکتر شنهاز مؤمنی، (دکتر شنهاز مونس) چاپ شده است.

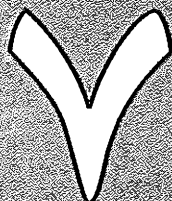
گزارش را با پوزش از خانم دکتر مؤمنی، بار دیگر می‌آوریم و برای این پزشک حاذق که مونس نیازمندان است موفقیت‌های فراوان‌تر در خدمت به هم‌نوعان آرزو داریم

«کاوه»



داستان پهلوانی از حماسه ملی ایران

در یک مجموعه شامل



سی دی

شاهنامه امروز: شاهنامه گویا

داستان رستم و شیراک

داستان سیاوش

داستان کیخسرو

داستان فرود

داستان سفاد

یک مجموعه بی نظیر شنیدنی با بهره گیری از

هنرهای سمعی نقشوبی، کوئیدگی، نقالی، همراه با آفت و موسیقی مخصوص

اجرا کننده و مدیر هنری: بهمن فرسی

موسیقی: فرزان برادر تهیه کننده و توفیق ممتاز

پخش: عبدی انترپرایز، تلفن های: ۲۲۴۳ ۸۸۶۱ ۲۰ +۴۴(۰) و ۲۷۲۹ ۴۴۲ ۴۴۴(۰) +۴۴

برای تهیه این مجموعه بی نظیر به پخش کننده ویا فروشگاه های معتبر مراجعه فرمائید

Für Kinder,
die vergewaltigt und
getötet worden sind.

Mein Gott,
warum hast du mich verlassen?
(Jesus Christus am Kreuze)

In meinem Traum ist das Kind erstickt,
aus meinem Felsengestein quellen Tränen,
Wehklagen stürzen von den Bergen zu Tal.

Der Sauerstoff ringt im Schlaf in beklemmender Agonie,
doch warum dringt Gott nicht in die Lunge?

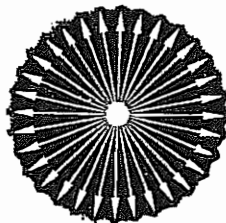
Gottes Sklave hat sich zum Töten des Himmels aufgereckt
Und in der Kehle des Kindes erlischt ein Stern.

In meinem Kissen sind Federn der Finsternis
und Tränen löschen das Feuer des Blitzes.

Das Herabstürzen der Wehklagen erschwert den Aufstieg der Mutter
und hält uns im Tale gefangen.

Gott liebt die Schlange
und zählt das Kind zum Feinde,
deshalb dringt er nicht in die Lunge.

Ali Akbar Ahmadi Khakriz
(übertragen von Theo Stoltenberg)



Der Erlös hilft den Waisenkindern

Konzert für Deutsch-Iranische Kinderhilfe

Zum dritten Mal stellten sich Langenberger Musiker in den Dienst der guten Sache. Zugunsten der Deutsch-Iranischen Kinderhilfe konzertierten sie am 9. Juni in der Vereinigten Gesellschaft. Der Beginn der Veranstaltung war um 17 Uhr.

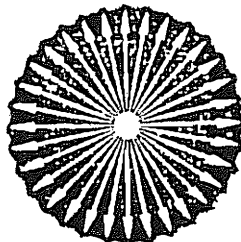


Hilft Kindern im Iran: Dr. Mahmoud Karim.

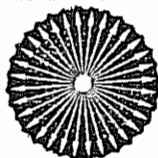
So trug Martin Tchiba Präludium und Fuge aus dem „Wohltemperierten Klavier“ von Johann Sebastian Bach vor, intonierte überdies unter anderem auch Claude Debussys „Images – Heft II“.

Sonaten von Rebecca Clarke und Richard Strauß sowie eine Tarantella für Viola und Klavier von Henri Wieniawski spielten Robert Weinsheimer (Klavier) und Michael Beckmann-Pliquet (Viola und Violine) im Rahmen dieser Benefizveranstaltung in der Vereinigten Gesellschaft.

Die Mitglieder der „Sinfonietta concertante Velbert-Langenberg“ unterstützten damit den von Dr. Mahmoud Karim vor gut einem Jahr gegründeten Verein Deutsch-Iranische Kinderhilfe e.V. Der Kinderarzt, der mehr als 25 Jahre in Langenberg praktiziert hat und nun im Ruhestand ist, widmet sich auch weiter den Kindern und ihren Bedürfnissen. Allerdings geht es ihm um die Mädchen und Jungen im Iran. Dort wachsen zahlreiche Kinder unter ärmlichsten Verhältnissen auf, haben zum Teil Mutter und Vater verloren, weiß Karim. In seiner Geburtsstadt Rasht gibt es beispielsweise ein Waisenhaus, dem der Langenberger Verein bereits erfolgreich mit Lebensmitteln, Kleidung und Schulmaterial unter die Arme greifen konnte. Nach dem im Oktober vergangenen Jahres erfolgreich veranstalteten Kulturabend im Bürgerhaus konnte die Hilfsaktion nun mit weiteren Spendenmitteln fortgeführt werden.



6. Bodzenta, Erich (1987): Von Armut bis Zivilcourage, Köln, Wien, u.a.
7. Burg van der, Wibren (1992): Für einen neuen Ansatz in der Debatte über Zivilen Ungehorsam. In: Ziviler Ungehorsam. Traditionen, Konzepte, Erfahrungen, Perspektiven. Hrsg.: Narr, Wolf-Dieter, Roth, Roland, Vack, Klaus, Berlin, S. 57-77.
8. Ebert, Theodor (1984): Ziviler Ungehorsam. Von der APO zur Friedensbewegung, Waldkirch.
9. Kauffeld, Elisa (1992): Erfahrungen einer Seniorin. In: Ziviler Ungehorsam. Traditionen, Konzepte, Erfahrungen, Perspektiven. Hrsg.: Narr, Wolf-Dieter, Roth, Roland, Vack, Klaus, Berlin, S. 117 - 133.
10. Kleger, Heinz (1993): " Der neue Ungehorsam", Frankfurt/M.
11. Mellon, Christian (1992): Die Geschichte eines Begriffes von Thoreau bis in unsere Tage. In: Ziviler Ungehorsam. Traditionen, Konzepte, Erfahrungen, Perspektiven. Hrsg.: Narr, Wolf-Dieter, Roth, Roland, Vack, Klaus, Berlin, S. 47 - 57.
12. Hertle, Wolfgang (1992): Grenzüberschreitender Ziviler Ungehorsam. In: Ziviler Ungehorsam. Traditionen, Konzepte, Erfahrungen, Perspektiven. Hrsg.: Narr, Wolf-Dieter, Roth, Roland, Vack, Klaus, Berlin, S. 83 - 109.
13. Narr, Wolf-Dieter, Roth, Roland, Vack, Klaus (1992): Editorial. In: Ziviler Ungehorsam. Traditionen, Konzepte, Erfahrungen, Perspektiven. Hrsg.: Narr, Wolf-Dieter, Roth, Roland, Vack, Klaus, Berlin, S. 9 -21.
14. Niedermayer, Oskar/ Beyme von, Klaus (1994): Politische Kultur in Ost- und Westdeutschland, Berlin.
15. Remele, Kurt (1992): Ziviler Ungehorsam, Münster.
16. Rawls James (1979): Eine Theorie der Gerechtigkeit, Frankfurt/M.
17. Stubenrauch, Herbert (1992): Einige Erfahrungen in den 60er Jahren. In: Ziviler Ungehorsam. Traditionen, Konzepte, Erfahrungen, Perspektiven. Hrsg.: Narr, Wolf-Dieter, Roth, Roland, Vack, Klaus, Berlin, S. 77 - 83.



Werthaltungen führt und in neue politische Überzeugungen mündet, wie es Almond schildert.

In Kapitel II wurde auch gezeigt, dass Kenntnisse und Meinungen über politische Realität, Gefühle über Politik und Werthaltungen, Sozialisation und Erfahrungen im Erwachsenenleben mit den Leistungen der Regierung und Wirtschaft relevant sind.

Leider stehen bisher wenig systematische und Empirisch-Fundierte Untersuchungen zu diesem Thema zur Verfügung (sofern meine Recherchen richtig sind). Der Erfahrungsbericht der Seniorin sollte aber Möglichkeiten zeigen, Motive, Beweggründe, den Einfluss historischer Erfahrungen für die Entscheidung zu Zivilem Ungehorsam aufzuzeigen. Methodisch wird zurückgegriffen auf den teilnehmenden Erfahrungsbericht und die Dokumentation, wie sie den Sammelband von Narr, Roth, und Vack kennzeichnen. Es ließe sich sicher auf eine empirisch breitere und damit aussagekräftigere Basis stellen.

Wie angedeutet wurde nicht untersucht, welchen Einfluss die Bürgerinitiativen auf die Politik hatten. Der Erfahrungsbericht der Seniorin zeigt ganz im Sinne Almonds aus meiner Sicht sehr eindrucksvoll, wie subjektiv erlebte Erfolge und Niederlagen im persönlichen sozialen Kontext und aufgrund politischer Handlungen, Veränderungen von politischen Einstellungen auslösen kann. °

Literaturverzeichnis

1. Almond, Gabriel A. (1987): Politische Kultur-Forschung - Rückblick und Ausblick, In: Politische Kultur in Deutschland. Bilanz und Perspektiven der Forschung. Hrsg.: Berg-Schlosser, Dirk/ Schissler, Jakob, Opladen, S. 27 - 39.
2. Berg-Schlosser, Dirk (1986): Politische Kultur. In: Handlexikon zur Politikwissenschaft, Hrsg.: Mickel Wolfgang W., München, S. 385 - 388.
3. Berg-Schlosser, Dirk/ Schissler, Jakob (1987): Politische Kultur in Deutschland. Forschungsgegenstand, Methoden und Rahmenbedingungen. In: Politische Kultur in Deutschland. Bilanz und Perspektiven der Forschung. Hrsg.: Berg-Schlosser, Dirk/ Schissler, Jakob, Opladen, S. 11 -27.
4. Berg-Schlosser, Dirk/ Schissler, Jakob (1987): Perspektiven der Politischen Kultur- Forschung. In: Politische Kultur in Deutschland. Bilanz und Perspektiven der Forschung. Hrsg.: Berg-Schlosser, Dirk/ Schissler, Jakob, Opladen, S. 429 - 435.
5. Bergem, Wolfgang (1993): Tradition und Transformation. Eine vergleichende Untersuchung zur politischen Kultur in Deutschland, Opladen.

Tschernobyl nahm ich teil. Wieder war ich vom 9. bis 10. Oktober 1986 dabei. Meine nächsten "Straftaten" beging ich am 27./28. Juni 1988 vor dem Giftgaslager in Ludwigswinkel/Fischbach bei Pirmasens.

War ich zu Beginn meines Zivilen Ungehorsams noch bereit, die Strafe dafür ohne weiteres anzunehmen, so hat sich dies im Laufe meiner Straftaten geändert. Ich möchte hier noch einmal betonen, dass ich meine Sicht darstellen und nicht verallgemeinern will. Wir Zivilen Ungehorsamen sind loyale Bürgerinnen der Demokratie, aber einer Demokratie, die wirklich eine ist. Ich denke gewaltfreier, Ziviler Ungehorsam ist Ausdruck echter Müdigkeit, mündige Demokratie ist mehr als nur alle vier Jahre ein Kreuzchen machen, unsere Chance ist es, die Aktionen öffentlich zu machen und die Mitbürgerinnen über die Gefahren und gesundheits-schädigen Lasten, die kommende Generationen aufgebürdet werden, zu informieren. Alle diese Gedanken sind für mich eng verbunden mit zivilem Ungehorsam, sie sind die Konsequenz aus meiner Erlebnissen und Erfahrungen, Ziviler Ungehorsam ist das Gegenteil von Gehorsam um jeden Preis, und genau den muss meiner Generation sich zum Vorwurf machen lassen. Mein Opponieren mit ungewöhnlichen Mitteln gibt mir die Möglichkeit, Mitmenschen in meinem Umkreis aufzuwecken. Ziviler Ungehorsam ist aus meiner Sicht eine Chance, lebendige und mündige Demokratie zu verwirklichen.

(Elisa Kauffeld, 1992, S. 117ff). "

Verbindung zu den theoretischen Ansätzen

Bei der Begriffsdefinition "Ziviler Ungehorsam" wurde herausgearbeitet, dass sie dem Anspruch der Politischen-Kultur-Forschung genügt (Eigenschaften von Gruppen zu analysieren und ihren Einfluss auf die Struktur des Regierens und der Politik). Ziviler Ungehorsam ist als politisches Phänomen nur interessant, wenn er über eine Infrastruktur verfügt und von gemeinsamen Aktionen lebt.

Er ist in seinem Widerstand gegen herrschende Politik als politische Partizipation zu verstehen im Sinne einer Reaktion auf Politik.

In Kapitel II wurde gezeigt, dass sich Politische Kultur auf Muster subjektiver Orientierungen gegenüber Politik innerhalb einer ganzen Nation oder Teilgruppen zeigt. Dieser Aspekt zeigt sich beispielsweise in der sehr unterschiedlichen Tradition Zivilen Ungehorsams im angelsächsischen Raum (individuell, religiös geprägt) und in Deutschland (soziale Bewegungen). Es wurde auch der Versuch unternommen, den Einfluss der Geschichte auf das Phänomen darzustellen. In Deutschland waren die Kriegserfahrung und die mangelnde demokratische Tradition prägend für die Einstellung der Bevölkerung zum Zivilen Ungehorsam. Er ist eine Katastrophe, die zu einer Veränderung von Einstellungen und

"Ich bin 1913 als Tochter einer deutschen Familie in London geboren. Ich wurde dazu erzogen, ein gut geöltes Rädchen in einer unmündigen Gesellschaft zu sein, Ruhe ist die erste Bürgerpflicht, keine Kritik äußern, Haltung bewahren.

Als mir mit Hackenzusammenschlagen der Tod meines Mannes gemeldet wurde, hatte ich mit stolzer Trauer zu reagieren. Als ich dem nicht nachkam, wurden mir Beruhigungs-Tabletten verordnet, auf den Feldern der Ehre..., Frauen hatten zu dienen, immer nur für andere da zu sein, sie hatten kein Hobby und keine Freizeit.

Durch den Zivilen Ungehorsam mit den gerichtlichen Nachspielen habe ich endlich gelernt, mich frei zu äußern, zu sagen, was mich bedrückt, z.B. die Sorge um die Welt meiner Enkelkinder; aber auch, wie die Lage der Frau im Patriarchat wirklich ist. Wie schnell macht man sie u.a. zu

Gebärmachine (Mutterkreuz damals- heute Leihmütter) und zu "Ersatzmännern" (Trümmerfrauen damals- heute Werbung zum Militär), und wie schnell können die Männer die Frauen diskriminieren (Hexen damals heute § 218) als hätte je eine Frau sich alleine in die Schwangerschaft gebracht.

1945 kurz nach der Befreiung von NS-Herrschaft war ich inzwischen verheiratet und wir waren wieder auf der Flucht aus Danzig in Bremen gelandet. Dort habe ich einmal zwischen Nachbarn und britischen Besatzungssoldaten gedolmetscht und bin wahrscheinlich deswegen als Spionin vor dem Standgericht verurteilt. Sie ließen mir überhaupt keine Möglichkeit der Verteidigung, das Urteil lautete Tod durch Erschießen. In meiner Angst umfasste ich meinen schon sichtbar dicken Bauch und sagte, dass ich schwanger bin.

Das endlich drang in ihr Bewusstsein und ich blieb am Leben. Trotz all dieser Erlebnisse dauerte es viele Jahre, bis ich begriffen hatte, dass gerade wir Alten uns aktiv gegen das Unrecht solcher Militärischen Traditionen wehren müssen.

Jetzt widersetze ich mich der Vernichtungswalze des Militärs, solange ich genötigt werde, mich gegen Gewalt und Verwerflichkeit, gegen Massen und Völkermord zu wehren. Im Krieg habe ich die Angst in die Augen der Kinder gesehen und habe gelernt, sie ernst zu nehmen. Mit dem nachdrücklichen Wunsch, die Jugend, die für ihre Zukunft kämpfen, nicht allein zu lassen, wusste ich nun, wo meine Aufgabe liegt im Zivilen Ungehorsam, d.h. im kritischen Verfolgung politischer Vorgänge und darin, nicht mehr alles als gegeben hinzunehmen, sondern mich einzumischen. Inzwischen bin ich mehre Male "straffällig" geworden; Zur Senioren Blockade in Mutlangen (8 bis 11.Mai 1986) ein paar Tage nach dem Gau in

In den 50er und 60er Jahren gab es nur eine kleine Protestszene in der Bundesrepublik und erste Ansätze von Protesten wie etwa die "Helgoland-Aktionen" in den 50er Jahren, die Ostermarschbewegung der 60er Jahre. In den politischen Debatten und in der Protestpraxis spielte der Zivile Ungehorsam lange Zeit keine große Rolle. Erst ab den 70er Jahren erwuchs daraus eine Protestbewegung, die anders als in den angelsächsischen Ländern in soziale Bewegungen und politischen Protest eingebunden war. Mit ihrer ausgeprägt individualistischen Tradition ist dort die Zivilcourage häufig religiös begründet.

Als Gründe führt Stubenrauch an, dass Ungehorsam in den USA einem Tabu-Bruch gleichkam, der vor dem Hintergrund des "Zusammenbruchs" 1945, der Zeit des Anti-Kommunismus und Kalten Krieges sowie Adenauer-Ära interpretiert werden muss.

Rückbesinnung auf Sekundärtugenden in der Nachkriegszeit wie Disziplin, Fleiß, Ordnung, Ruhe und Sauberkeit gekoppelt mit dem Festhalten an ungebrochenen normativen Orientierungen autoritärer Herrschaft der Vergangenheit vereinbarten sich schwer mit Aktionen des Zivilen Ungehorsam. (vgl. Stubenrauch 1982, S. 80ff). "Das war eine Wertekonstellation, gegenüber der jeder, der diesen Konsens durch begrenzte Regelverletzung durchbrach, als elementare Bedrohung des gesellschaftlichen "Friedens" angesehen werden musste (Stubenrauch, 1992, S. 82).

Ohne die Entwicklung des Zivilen Ungehorsams hier in allen Einzelheiten schildern zu wollen, gab es einige markante Stationen zu ihrer allmählichen Verbreitung auch in Deutschland. So wurde zwischen 1968 bis 1972 die APO-Bewegung von der Bürgerinitiativ-Bewegung abgelöst und "gewaltfreie Aufstand als Alternative zum Bürgerkrieg" gewann an Bedeutung (vgl. Stubenrauch, 1992. S.85).

Für konkrete Aktionen hatten die Menschen mittlerweile gute Vorbilder im Ausland USA, England, Frankreich. So entwickelten sich die Anti-Kernkraft-Bewegung seit den 70er Jahren und die Blockadeaktionen an Militärstandorten gegen die amerikanischen Cruise Missiles wie etwa Mutlangen ((vgl. dazu ausführlich Stubenrauch, 1992, S. 85ff)). Dazu zählen aber auch das Kirchenasyl in Deutschland, Greenpeace und die Entstehung der Ökologie-Orientierten Parteien wie die Grünen in Deutschland. Abschließend soll durch einen kurzen Erfahrungsbericht die Motivation der Menschen zu Zivilem Ungehorsam aus ihrer persönlichen Biographie heraus dargelegt werden.

Empirische Bestandsaufnahme: Erfahrungen einer Seniorin (Elisa Kauffeld)

Individuum als größere und unabhängige Macht anzuerkennen, von welcher all seine Macht und Gewalt sich ableiten..." (Thoreau, 1973, zit. nach Mellon, 1992, S. 47ff.). Für Thoreau darf kein Gesetz höher bewertet werden als das Gesetz des individuellen Gewissens: "Nicht Respekt vor dem Gesetz sollte gepflegt werden, sondern vor der Gerechtigkeit. Nur eine einzige Verpflichtung bin ich berechtigt einzugehen, und das ist, jederzeit das zu tun, was mir recht erscheint."

Dieser radikale Individualismus, der von seinem ganzen Lebenslauf anschaulich belegt wird, wurzelt in der Überzeugung, dass der Mensch nur Mensch in der Treue zu seinem Gewissen bleibt. Thoreau sagt, dass darauf geachtet werden muss, dass ungerechte Politik nicht unbewusst mitgetragen wird. Als Antwort zur Frage, wie diese Prinzipien mit den praktischen Anforderungen an die Regierung in einer Gesellschaft zu vereinbaren sind, schlägt Thoreau einen Kompromiss vor, indem er zustimmt, dass der Mehrheitsverfahren alle Fragen regeln soll, außer wenn moralische Prinzipien berührt werden, denn Gut und Böse sind viel zu ernsthafte Angelegenheiten, um sie von einer Mehrheit bei Wahlen entscheiden zu lassen.

Die Verbreitung des Ausdrucks Ziviler Ungehorsam und die Demonstration seiner Möglichkeiten verdanken wir im Wesentlichen aber Gandhi. Die erste große von Gandhi geführte Kampagne gewaltfreien Widerstandes wurde am 11. September 1906 im Imperial Theater von Johannesburg ausgerufen. Zuvor war der Begriff "passiver Widerstand" benutzt worden (Mellon, 1992, S. 52).

Zünder der politischen Bewegungen des Zivilen Ungehorsams waren in Amerika die Bürgerrechtsbewegung und die Aktivitäten von Martin Luther King. Er zog es im Allgemeinen vor, den Ausdruck "direkter gewaltfreie Aktion" zu verwenden, und vermied somit den Aspekt der Gesetzesüberschreitung bei seinen Aktionen. Das Hauptziel ungehorsamer Bürger in den USA waren Bürgerrechte und der Vietnamkrieg. Mit diesen sozialen Bewegungen ging eine intensive Diskussion der Philosophen und Intellektuellen einher, die bis nach Europa strahlte. Sie wurde dann in den 80er Jahren in Europa durch die Proteste gegen die US-amerikanischen Cruise Missiles fortgesetzt (Burg van der, 1992, S. 57).

In den USA erleichterte die Bekanntheit der Geschichte der schwarzen Bürgerrechtsbewegung sowie Martin Luther Kings Vorbild in Wort und Tat die Arbeit der gewaltfreien Gruppen, weil die Bevölkerung ein größeres Verständnis für Zivilen Ungehorsam zeigt. Schon in den 20er Jahren wurde auch in Deutschland diskutiert, ob gewaltfreier Widerstand (damals noch als "Non-Violence" bezeichnet) bzw. Ziviler Ungehorsam auf europäische Verhältnisse übertragbar sei. Allerdings wurden durch das NS-Regime die wenigen Ansätze gewaltfreier Bewegung zerschlagen, ihre Vertreter entweder ermordet oder in das Exil vertrieben (vgl. Stubenrauch, 1992, S.

miteinander teilen. Dieser Bereich ist heute in einer funktionierenden Demokratie der öffentlich-politische Bereich. (Kleger, 1993, S. 186).

Der Terminus "Ziviler Ungehorsam" ist eine Übersetzung von "civil disobedience". In der angloamerikanischen Tradition bedeutet "disobedience" eher eine Gehorsams- Verweigerung gegenüber Gesetzen (law) als gegenüber einer Ordnung als solcher (order). "Ziviler Ungehorsam" lässt sich begründen als moralisch begründeter Protest, der mit begrenzten Regelverletzungen den Gerechtigkeitssinn der Mehrheit erreichen will. Denn Ziviler Ungehorsam ist immer etwas gesetzwidriges, obwohl die Möglichkeiten einer rechtlichen Rechtfertigungsfähigkeit nicht von vornherein ausgeschlossen ist" (Kleger, 1993, S.186).

Deshalb wird sich der Protest auch in mittelbarer Form äußern, z.B. in der Übertretung des Demonstrationsrechts, also gegen Gesetze oder Verordnungen. Ziviler Ungehorsam äußert sich in "einer öffentlichen, gewaltlosen, Gewissensbestimmten, aber formal-juristisch gesetzwidrigen Handlung, die gewöhnlich eine Änderung der Gesetze oder der Regierungspolitik herbeiführen soll" (Rawls, 1979, S. 401).

Den Zivilen Ungehorsam gibt es nicht. Entsprechend lässt sich keine Dogmatik oder Theorie des Zivilen Ungehorsams statuieren. Dennoch lassen sich Merkmale nennen, die für eine begriffliche Eingrenzung hilfreich sind. Ziviler Ungehorsam verletzt gegebene Formen um eines höherrangigen Zieles willen. Daher verlangt diese Formverletzung eine strenge Kontrolle, inwieweit sie weiterhin geboten ist und welches Ausmaß sie annehmen darf. Ziviler Ungehorsam ist auch nur solange "zivil" wie er sich durch strikte physische Gewaltlosigkeit auszeichnet (Narr, Roth, Vack, 1992, S. 42).

Für eine breite Fassung zivilen Ungehorsams sind zumindest notwendig Kriterien wie Gewaltlosigkeit, Gewissensbestimmtheit und Gesetzwidrigkeit zu nennen. Als politisch-demokratisches Phänomen ist der Zivile Ungehorsam an eine politische Infrastruktur in und um die Aktionen gebunden, sonst verliert er sich in "symbolischen Aktionismus" von Kleingruppen und ist damit politisch nicht relevant. Ziviler Ungehorsam rechtfertigt sich als politische Bewegung durch die demokratischen und solidarischen Normen ((Narr, Roth, Vack, 1992)).

Die Geschichte eines Begriffes und seine politische Umsetzung

Der Ausdruck "ziviler Ungehorsam" erscheint erstmals 1866 in der posthumen Ausgabe eines Werkes des amerikanischen Schriftstellers Henry David Thoreau (1817-1862). "Nie wird es einen wirklich freien und aufgeklärten Staat geben, solange sich der Staat nicht bequemt, das

Staat zählen die empirische Sozialforschung, insbesondere der Statistik und Demoskopie. Sie besitzt vor allem Bedeutung für die Analyse und Erklärung der Stabilität oder Instabilität, des Wandels oder der Stabilität einer konkreten staatlichen Herrschaftsordnung (Beck, 1986, S. 740).

Kritisch wird gegenüber dieser positiv-empirisch arbeitenden Forschungsrichtung eingewandt, dass sie zwar die aggregierten politischen Orientierungen von Individuen in einer Gesellschaft und die Auswirkungen auf die Akzeptanz politischer und gesellschaftlicher Entwicklungen analysiert. Aber umgekehrt auch politische Orientierungen nicht ex-ante gegeben sind, sondern sich im Kontext von Sozialstrukturen, institutionellen, situativen und sozialisatorischen Bedingungen wandeln (Reichel, 1985, S. 125).

Wie die Ausführungen weiter oben zeigen, werden diese Interdependenzen erkannt nach meiner Meinung erkannt: "Die Kausalpfeile zwischen Kultur, Struktur und Regierungsleistungen weisen in beide Richtungen" (Almond, 1987, S.29), aber können mit Hilfe von Umfragetechniken nicht adäquat überprüft werden. Ausgeblendet bleiben damit historische Aspekte und kultur-soziologische Traditionen. Neben der Fortentwicklung wissenschaftlicher Fragestellungen sieht Berg-Schlosser in der Fortentwicklung mathematisch-statistischer Verfahren einen Grund für die Fortentwicklung der Forschung seit Mitte der 50er Jahre. Das Spektrum der Methoden reicht aber weiter, von hermeneutischen und anderen verstehbaren Erfahrungen über Dokumentations- und Inhaltsanalysen, teilnehmende Beobachtung etc. (Berg-Schlosser, 1986, S. 387).

Diesen Aspekten wird in neueren, so genannten struktur-funktionalistischen Ansätzen Rechnung getragen. (Berg-Schlosser, 1986, S. 285; Berg-Schlosser, Schissler, 1987, S.13; Reichl, 1985, S. 121ff.).

Fazit: In diesem Spannungsfeld sozialwissenschaftlicher und historischer Methoden ist das Spektrum methodischer Vorgehensweisen sehr umfangreich. Verbindend ist aber, dass sie auf konkrete soziale Strukturen und die politisch-institutionellen Ausprägungen bezogen bleiben muss (Berg-Schlosser, Schissler, 1987, S. 20). Dazu zählen die weiter oben am Beispiel Deutschlands, Großbritanniens und USA dargelegten Faktoren.

Fallstudie: Über die Entwicklung von Zivilen Ungehorsam als Ziel der politischen Kultur in Deutschland

Begriffsdefinition

Das Wort "zivil" in dem Zusammenhang "ziviler Ungehorsam" ist dem lateinischen "civilis" (den Bürger betreffend, bürgerlich) entlehnt. Infolge dessen bezieht es sich auf einen Bereich, den die Menschen als Bürger

In der aktuellen Forschung spielt die Transformation der sozialistischen in demokratische Gesellschaft sicher eine große Rolle.

Die Studien, die auf dieser Tradition aufbauen, zeigen für die westlichen Industrieländer im Verlauf der 50er bis 80er Jahre, dass sich Politische Kultur relativ schnell durch veränderte Verhältnisse und Erfahrungen ändern kann. So vollzog sich in Deutschland ein Wechsel von unpolitisch passiven Mustern zur Demokratiebejahenden, politisierten und Antizipationsorientierten Kultur. Als Bedingungen für die Veränderung werden die persönliche historische Erfahrung des Desasters des Nationalsozialismus, eine geschickte Verfassungsgebung, Struktur der Regierung und Politik (Föderales System, Wahlsystem, Parteienlandschaft, konstruktives Misstrauens-Votum) sowie eine effiziente Ökonomie (Wirtschaftswunder, Soziale Marktwirtschaft) angeführt (Almond, 1987, S. 34).

Umgekehrt wird für die USA und Großbritannien festgestellt, dass das Vertrauen in und der Legitimierte von politischen, ökonomischen und sozialen Führungen und Institutionen sank. Die Niederlage des Vietnam-Krieges, der Watergate-Skandal, Rassenunruhen und die Bürgerkultur hätten in den USA dazu beigetragen. In Großbritannien werden soziale Spannungen, Gruppenrivalitäten, traditionelle Klassen-, Parteien- und Nationalbindungen sowie wachsende Unzufriedenheit mit den im Amt befindlichen Regierungen angeführt (Almond, 1987, S. 32).

Die Untersuchungen zeigen aber auch, dass grundsätzliche politische Überzeugungen wie die Legitimität von politischen Systemen beträchtliche Stabilität aufweisen. "Nur Katastrophen scheinen in der Lage zu sein, diese Einstellungen in kurzer Zeit zu ändern ansonsten geht der Wandel relativ langsam vor sich. Am stabilsten sind Einstellungen, Identitäten und Werthaltungen, die mit Volksgruppenzugehörigkeit, Nationalität und Religion zusammenhängen. Diese Primärbindungen scheinen fast unzerstörbar." (Almond, 1987, S. 35). Als weitere Bedingungen für Veränderungen und Entwicklungen der politischen Kultur werden das Bildungsniveau, die Entwicklung elektronischer Medien, aber auch verfassungsmäßige und politisch-strukturelle Anpassungen genannt. Ganz allgemein gesprochen sind es also subjektiv erlebte Erfolge und Niederlagen politischer Handlungen, die ökonomische Verhältnisse, gesellschaftlicher und sozialer Wandel, die Veränderungen auslösen. Aber auch die Veränderungen grundlegender kultureller Muster, Wandlungen in der Familienstruktur, der frühkindlichen Sozialisation und im Erwachsenenleben spielen eine Rolle, lassen sich aber aufgrund von Interdependenzen schwerlich gewichten (Almond, 1987, S. 35).

Zu den wichtigen Methoden der Politischen-Kultur-Forschung in einem

sich im Englischen um einen weitgehend deskriptiven Terminus handelt, wird der deutsche "Kultur-Begriff in der Humboldtschen Tradition meist in einem Wertbezogenen, auf bestimmte Erscheinungsformen von "Hochkultur" in Kunst, Wissenschaft etc. gerichteten Sinn verstanden. Zu dieser von der angelsächsischen Tradition abweichenden Anwendung hat auch die starke normative Tradition deutscher Politikwissenschaft beigetragen. (Berg-Schlosser, 1986, S. 385).

Entsprechend vielfältig sind die Phänomene und auch Forschungsrichtungen, an denen sich politische Kultur festmachen lässt:

Einstellungen der Bürger zum politischen System und politischen Parteien. Akzeptanz demokratischer Institutionen und demokratischer Werte und Wahlverhalten. Vorhandensein einer kommunalen, regionalen, nationalen oder europäischen Identität. Partizipationsformen an kommunalen, regionalen, nationalen und europäischen politischen Bewegungen bzw. Teilhabe an politischen Prozessen bzw. Reaktion auf solche.

I. Der Forschungsstand und Bedingungen für Veränderungen und Entwicklung der politischen Kultur

Die neuere Politische-Kultur-Forschung, wie sie Almond begründete, verabschiedete sich von eher generalisierenden und pauschalierenden Ansätzen der "Nationalcharakter Forschung" (Berg-Schlosser, Schissler, 1987, S. 18).

Sie nahm ihren Ursprung in der amerikanischen Sozialwissenschaft, deren Interesse in den 50er Jahren auf eine Erklärung des Zusammenbruchs der Weimarer Demokratie und des Aufstiegs des Nationalsozialismus gerichtet war, während sich die Demokratien in Großbritannien und den USA als widerstandsfähig erwiesen (Almond, 1987, S. 27).

Liberale und marxistische Theorien hatten für dieses Phänomen keine Erklärungen. Erst unter Einbeziehung subjektiver Orientierungen und Gruppenphänomenen taten sich Erklärungsmuster auf (Almond, 1987, S. 28f.).

Am deutlichsten geprägt wurde die Forschung in der Tradition Almonds vom amerikanischen "behavioristischen" Forschungsstrang. Ausgehend von der klassischen "Civic-Culture-Studie" von Almond und Verba, 1963 gab es eine große Zahl von Nachfolgestudien über politische Einstellungen in den USA, Großbritannien, der Bundesrepublik und Italien. Neben der politischen Kultur in den fortgeschrittenen Industriegesellschaften (heute würden wir wahrscheinlich von Dienstleistungs- bzw. Wissens-Gesellschaften sprechen) konzentrierte sich die Forschung auch auf die politische Kultur in kommunistischen Gesellschaften und bei der Rolle asiatischer Länder (Almond, 1987, S. 31).

Damit ist für die "Politische-Kultur-Forschung" als Bestandteil der Politikwissenschaft die Bedeutung des subjektiven Faktors zur Erklärung politischer Phänomene kennzeichnend.

Die Politische-Kultur-Forschung befasst sich mit Eigenschaften von Gruppen, die sich in folgender Weise systematisieren lassen (Almond, 1997, S. 29):

- " 1. Politische Kultur bezieht sich auf das Muster subjektiver Orientierungen gegenüber Politik innerhalb einer ganzen Nation oder ihrer Teilgruppen.
2. Politische Kultur hat kognitive, affektive und evaluative Bestandteile. Sie schließt Kenntnisse und Meinungen über politische Realität, Gefühle über Politik und politische Werthaltungen ein.
3. Der Inhalt ist das Ergebnis von Kindheitssozialisation, Erziehung, Medieneinfluss und Erfahrungen im Erwachsenenleben mit Leistungen von Regierung, Gesellschaft und Wirtschaft.
4. Politische Kultur beeinflusst die Struktur von Regierung und Politik und ihre Leistungen, schränkt sie ein, aber determiniert sie sicherlich nicht völlig. Die Kausalpfeile zwischen Kultur, Struktur und Regierungsleistungen weisen in beide Richtungen. "

Als ein analytischer Vorzug wird gewertet, dass der Begriff "Politische Kultur" weder mit dem Begriff der allgemeinen Kultur noch mit der des politischen Systems zusammenfällt. "Politische Kultur" schließt eine Lücke zwischen Individuum und politischen System. Die Forschung will das subjektive Ambiente eines Herrschaftssystems erfassen und seine Einbettung in einen historisch-wandelbaren Kontext von national-, regional- oder klassen- und generationsspezifischen Orientierungen vollziehen (Reichel, S. 1985. S. 121).

Allerdings muss festgehalten werden, dass die Verknüpfung dieser unterschiedlich besetzten Begriffe "Politik und Kultur" nicht unproblematisch ist. Der konkrete Inhalt ist vage, der analytische Status umstritten. Konsens über die Reichweite und den Erklärungswert des Begriffs bestehen nicht (Berg/Schlosser, S. 11, Reichel, 1985, S.14 ff.).

In Deutschland erfolgte die Anwendung des Begriffs relativ zögerlich und zum Teil in missverständlicher Weise. Letzteres hängt auch mit dem sehr unterschiedlichen Gebrauch des Begriffs "Kultur" zusammen. Während es

Die Entwicklung der politischen Kultur in Deutschland am Beispiel des zivilen Ungehorsams

Von: Dariush Nodehi

Der Begriff "politische Kultur"

Der moderne Begriff "Politische Kultur" (engl. political Culture) wurde in entscheidender Weise von G. Almond 1956 in dem Aufsatz "comparative political Systems" geprägt. Seinem Vorschlag folgend wurde er und die ihm zugrunde liegende Konzeption in den 50er Jahren zuerst in der Theorie und Forschungspraxis der politischen Wissenschaft in den USA und in Deutschland dann Anfang der 70er Jahre aufgenommen (Beck, 1986, S. 740).

Politische Kultur lässt sich in dieser Tradition definieren als die Gesamtheit der zu einer bestimmten Zeit in der Gesellschaft oder einer größeren Gruppe der Gesellschaft eines Staates vorherrschenden politischen oder politisch wirksamer Anschauungen und Verhaltensweisen und der dieser zugrunde liegenden Werte. Sie sind verstandes- oder gefühlsmäßige (kognitiv oder emotional) begründet und das Ergebnis einerseits der individuellen Lebensgeschichte und Sozialisation der Mitglieder dieser Gesellschaft oder gesellschaftlichen Gruppe (z.B. einer Schicht, Klasse oder ethnischen Minderheit). Andererseits sind sie Ergebnis der geschichtlich bedingten, überindividuellen Strukturen dieser Gesellschaft und ihrer staatlichen Organisationen (Beck, 1986, S. 740).

Die politische Kultur in einem Staat besteht zum einen aus in der Gesellschaft vorhandenen Anschauungen, Einstellungen und Verhaltensweisen, die sich auf konkrete und aktuelle politische Ereignisse, Probleme und Akteure beziehen, also vergleichsweise kurzfristig wirksam sind und sich rasch ändern (können). Zum anderen aus gesellschaftlichen Orientierungen gegenüber dem politischen System, seinen Teilbereichen, Institutionen und Leistungen im Ganzen, die auf weltanschaulichen oder ideologisch begründeten politischen Überzeugungen und Werthaltungen beruhen (die also z.B. konservative, liberale oder sozialistisch demokratisch oder antidemokratisch sind) und deshalb vergleichsweise dauerhaft wirksam und stabil sind. Doch auch diese und damit die politische Kultur im Ganzen sind (wie etwa der deutschen politischen Kultur zeigt) zumindest langfristig geschichtlichem Wandel unterworfen. (Berg-Schlosser, Schissler, 1987, S. 13).

Die Teilung der medizinischen Kunst in drei o. a Fachrichtungen, welche eine relativ fortgeschrittenes Stadium der antiken Medizin bezeichnet, ist mehr oder weniger in der indischen Medizin eruiert (2). Nirgendwo ist sie jedoch wie in der altpersischen Mythologie in der Form einer Götter-Trilogie dargestellt worden.

Referenzen:

- 1) Mazares G, *Die altiranische Medizin*, In: Sourina J-Ch, Poulet J, Martiny M (eds), *Illustrierte Geschichte der Medizin (deutsche Übersetzung aus Französisch durch Toellner R)*, Salzburg, Andreas Verlag, 1990, Vol 1, pp 165-177.
- 2) Mazares G, *Die klassische indische Medizin*, In: Sourina J-Ch, Poulet J, Martiny M (eds), *Illustrierte Geschichte der Medizin (deutsche Übersetzung aus Französisch durch Toellner R)*, Salzburg, Andreas Verlag, 1990, Vol 2, pp 627-649.
- 3) Nadjm-Abadi M, *Die Geschichte der Medizin im Iran vor Islam (Persisch)*, Teheran, Teheran Unviversitätsverlag, 1987.
- 4) Razii H, *Awesta (Persisch)*, Teheran, Foruhar Verlag, 1992.
- 5) Razii H, *Vendidad in 4 Bänden (Persisch)*, Fekre Pouz Verlag, 1997.

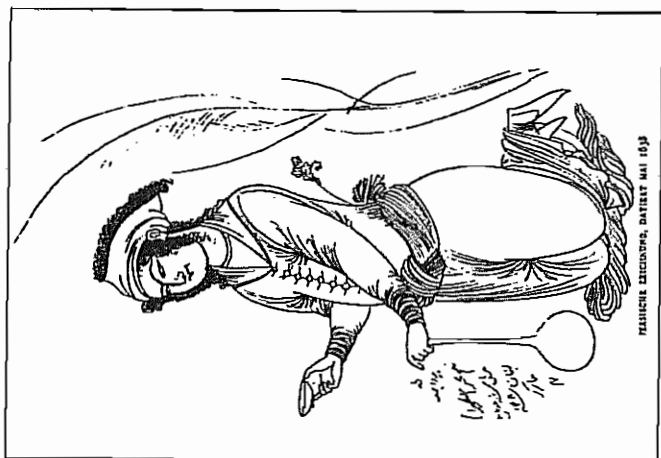


Abbildung aus dem Buch von Friedrich Sarre: Die Kunst des alten Persien, Berlin 1922

herum ?) pflügte (5).

Als dritter Gott spielt „Manthra“ eine wichtige Rolle in Bekämpfung der Krankheiten. Das awestäische Wort „Manthra“ ist durch alle Historiker und Übersetzer vom „Wendidad“ als „heiliger Spruch“ oder „heilige Gebetformel“ verstanden und übersetzt worden. Noch heute nennen die Zoroasther ihre Gebete „Manthra“. Der Arzt, der mit Gebeten die Patienten behandelte hieß „Manthru-Baechazou“ (Manthra-Pezeschk) (3). Aus dem Kontext vom „Fargard XXII, Teile 2-6“ ist jedoch relativ eindeutig zu entnehmen, daß „Manthra“ eine heilige Persönlichkeit, wahrscheinlich ein Gott (Izad) gewesen ist. In diesem Text, spricht „Ahura-Mazda“ direkt mit „Manthra“. „Ahura-Mazda“ ruft, nach dem er durch 99999 durch „Ahriman“ geschöfte Krankheiten angegriffen wurde, zunächst den „Manthra“ um die Hilfe. Er bat dem „Manthra“ ein großzügiges Honorar von 1000 Pferden und 1000 Kamelen für seine medizinische Hilfe an. „Manthra ist offenbar nicht in der Lage gewesen, diese Hilfe zu leisten. Er beantwortet den Hilferuf vom „Ahura-Mazda“ mit der Fragestellung: „wie kann ich diese Krankheiten beseitigen?“ Erst dann wendet sich „Ahura-Mazda“ an „Airjaman“ an. Im Gegensatz zu „Manthra“ nahm „Airjaman“ ein niedrigeres Honorar von 9 Pferden, 9 Kamelen, 9 Rinden und 9 Kleinvieh an und löste das Problem.

Wenn die Behandlung einer Krankheit mit Messer oder Pflanzen nicht erfolgreich war, setzte man „Mantra spand“ (die Heilprüche) ein. Sie sind der leuchtende, weiße und strahlende Geist von „Ahura-Mazda“ (Yasht XIII/18). „Ahura-Mazda“ empfahl dem Zoroasthra, den „Mantra“ nur den eigenen Leuten bekannt zu geben (4, Yasht IV). Vielleicht deshalb wurde der Arzt, der sich in diesem Bereich gut auskannte als „der vornehmste Heilkundige unter den Heilkundigen“ bezeichnet (4).

Das Beschwören ist eine uralte Form des Heilens. Spruch- oder Gebet-Therapie ist eine im Orient, insbesondere in Indien und Mesopotamie, gut bekannte und häufig verwendete Methode der Bekämpfung der Krankheiten gewesen (4). Spruch-Therapie entstammte aus der Magie und unterschied sich in dieser Zeit noch nicht ganz davon. Mehrere Berichte dokumentieren ihre Wirkung durch Eingebung und Suggestion schon in dieser halbmagischen Form im Bereich der psychisch- und psychosomatisch bedingten Krankheiten, so daß man sie als eine Frühstadium der Psychotherapie anerkennen sollte. Ein Vergleich mit vedischen Texten, in denen „Manthra“ als ein mächtiger Gott dargestellt wird (2) läßt keinen Zweifel daran, daß der awestische „Manthra“ auch ein Gott sein sollte, dessen Worte magische und heilende Kräfte hatten.

So scheint es, das wir mit einer „Götter-Trilogie“, den drei Fachbereichen der Medizin entsprechend, begegnet worden sind. Amschaspand „Schahriwar“, der Gott der Chirurgie, „Airjaman“, der Gott der Pflanzenheilkunde bzw. Inneren Medizin, und „Manthra“, der Gott der Heilprüche bzw. Psychotherapie.

Der Gründer der Medizin in der altpersischen Mythologie heißt „Thrita“, der Heros, der Chirurgenmesser vom Amschaspad (der heilige und ewige, Stellvertreter des Gottes Ahura-Mazda) „Khaslthra Wairja“ (Schahriwar), der Herr der Metalle erhielt (Wend. XX/3). Nach einem Kommentar zum „Gozaresche Pahlawi“ (der Bericht aus Pahlawi) handelte es sich um ein goldenes Messer. „Thritta“, „konnte den Krankheiten wie „Dagha“ (Verbrennung), „Saren“ (Kopfschmerz) und „Azhiwaka (Schlangenbiß) und den Tod widerstehen, die Wunde eines Dolches (oder eine Knochenfraktur) behandeln und das Feuer des Fiebers aus dem Körper entfernen (XX/3).

„Thrita“ (der dritte) war der mächtigste Mann aus der Familie „Sam“ (eine altpersische Heldenfamilie), nach „Gozaresche Pahlawi“ wahrscheinlich „Serit“ der dritte Sohn vom „Sam“. Im „Haoma-Yasht“ wird er als „Thrita-Athrat“, in „Shahnameh“ (Königsbuch) und in den anderen persischen Texten als „Athrat“ erwähnt worden.

„Thrita“ wird in Alt-Indien genau so verehrt wie in Alt-Persien, ein Hinweis dafür, daß seine Identität vor der Trennung der persischen und indischen Volksstämme, wahrscheinlich vor etwa 4000 Jahren, bekannt gewesen ist. Eine ähnliche Rolle wurde in „Atharwaveda“ für Genius „Trita“ vorgestellt. Er hat jedoch wie manche andere Götter in der indischen Mythologie einige bössartige Aufgaben. „Trita Aptia“ in „Veda“ wurde öfter mit dem iranischen mythischen König „Freydun“ (Thriton, Thraetaona) verwechselt, weil er einen Drachen namens „Wishurapa“ tötet und seine stillenden Kühen (ein Symbol der Fruchtbarkeit) beschlagnahmt (2). „Thriton“ der iranischen Mythologie tötet den „Azidehak“ (Zahhak), ein König mit zwei Schlangen auf seinen Schultern und übernimmt seine ewig jung bleibenden Frauen (ebenfalls ein Symbol der Fruchtbarkeit). „Thriton“ wird in „Awesta“ für Bekämpfung mancher Krankheiten geehrt (Farwardin-Yasht). Vielleicht aus diesen Gründen wurde der iranische Thrita auch als Freydun (Thriton) identifiziert. *Tarikhe Balami* (Geschichte vom Balami) behauptet: „und der erste König, der in die Astrologie schaute war Freydun, und er bemühte sich auch in der Medizin und produzierte das Opium“ (1).

Andere Quellen nehmen „Thrita“ als König „Djamshid“ (Jama) an, vermutlich weil der zweite Gott der Medizin in der zoroastrischen Mythologie „Airjaman“ hieß. Unter anderem wird „Djamshid“ in der Shahname als Gründer der „Medizin und Behandlung aller Leidenden“ erwähnt (3). „Airjaman“ (in Veda Aryaman) war gleichzeitig der Gott des Friedens und Glückes, der Versöhnung und Freude. Er wird in „Ordibehesht-Yasht“, der Yasht der Ärzte geehrt (4). Die heilenden Pflanzen stehen im Auftrag von „Ahura-Mazda“ unter seiner Macht und seinem Obhut. Nachdem „Ahriman“ die 99999 Krankheiten schuf, sandte „Ahura-Mazda“ seine Bote „Narivsang“ (Nersi) zu ihm und bat um seine Hilfe. „Airjaman“ half dem „Ahura-Mazda“, in dem er mit 9 Ästen Weide (Wit, Vet, Persisch Bid) 9 Spalten auf dem Boden (um „Ahura-Mazda

Die Entstehung der Medizin In der altpersischen Mythologie

Die Bedeutung der mittelalterlichen Medizin Irans und deren Einfluß auf die Geschichte der Medizin ist allseits bekannt. Kaum befaßte sich jedoch bisher ein Forscher mit dem Einfluß der altpersischen bzw. altindischen Mythologie und deren Wirkung auf iranische Ärzte im Mittelalter, und somit indirekt auf die Weltgeschichte der Medizin. Als eine Arbeitshypothese kann man davon ausgehen, daß der Einfluß der altpersischen medizinischen Mythologie auf die medizinischen Weltgeschichte zwei Routen verfolgte:

- 1) Durch ihre Wirkung auf Entstehung der medizinischen Schule „Gundischapur“ (4.-8. Jahrhundert n. Chr.), welche einen gewaltigen Einfluß auf die Gestaltung der islamischen Medizin hatte.
- 2) Durch ihren spezifischen Einfluß auf einige berühmte iranische Ärzte, die sich aus unterschiedlichen Gründen für altpersische und altindische Medizin interessierten. Hier sind z. B. die Namen von *Ali Ibn Rabban-Tabari* (191-247 n. d. H.), *Muhammad zakariya Razi* (251-320 n. H.) und *Ali Ibn Abbas Madjusi Ahwazi* (318 oder 338-384 n. d. H.) zu erwähnen.

Der folgende Bericht sollte ein neues Licht in diese dunkle Ecke der Geschichte der Wissenschaft werfen.

Die Klassifizierung der Fachbereiche der Medizin geht auf eine uralte Tradition zurück und wurde in „Wendidad“ beschrieben. Man unterschied zwischen den Mitteln und Methoden der Behandlung der Krankheiten: das Messer („Kareta“, heute „Kard“), die Pflanzen („Urwaru“) und die geheiligten Gebetformel („Mantra Spand“) (Wend. VII/44, Yasht III/6, 4). Die Ärzte werden dementsprechend nach den Behandlungsmethoden, die sie beherrschten auf drei Spezialisten-Gruppierungen aufgeteilt. Das Wort „Arzt“ ist in „Awesta“ als „Bae,sazu (heute Pezeschk) und in „Rig-Veda“ als „Behezadscha“ oder „Bhisadsch“ erwähnt worden (1,3)). So werden die Ärzte auf „Kareta-Bae,sazu“ (Kard-Pezeschk = Chirurg), „Urwaru-Bae,sazu“ (Giah-Pezeschk = Pflanzenarzt = Internist) und Mantra-Bae,sazu (Werd-Pezeschk = Sprucharzt = Psychiater) unterteilt. Somit entstehen drei Gruppierungen der Fachärzte: Chirurgen, Internisten und Psychiater.

Geschichte des Flugzeugs

Und die Gebrüder Wright meinten, sie hätten etwas zur Förderung des Friedens auf Erden erfunden, als ihre wundervolle Flugmaschine in Kitty Hawk ins Königreich der Vögel abhob aber der menschgemachte Vogel entsetzte das Parlament der Vögel und es entflohen Himmel

Und dann hob die berühmte Spirit of Saint Louis gen Osten ab und flog über den Grossen Teich mit Lindy am Steuer samt Leder-Helm und Schutzbrille, hoffend, er werde die Tauben des Friedens sichten, doch er schaffte es nicht
Dennoch umkreiste er Versailles

Und dann hob die berühmte Flying Clipper in der Gegenrichtung ab und flog über die Schrecken des Pazifiks, doch die pazifischen Tauben erschrakten ob des seltsamen Amphibienflugzeugs und versteckten sich im Himmel des
Orients

Und dann hob die berühmte Flying Fortress ab, strotzend vor Waffen und Testosteron, um Frieden und Kapitalismus auf Erden zu sichern doch nirgendwo konnten die Vögel des Friedens gefunden werden, weder vor noch nach
Hiroshima

Und deshalb bauten die Cleveren grössere und schnellere Flugmaschinen und diese grossen menschgemachten Vögel mit Düsengefieder flogen höher als alle wirklichen Vögel und schienen in die Sonne zu fliegen, ihre Flügel schienen zu schmelzen und sie selbst wie Ikarus auf die Erde zu stürzen

Und die Gebrüder Wright waren in den hochfliegenden Bombern längst vergessen, die nun ihren Segen über diverse Dritte Welt Länder verteilten, während sie die ganze Zeit behaupteten die Tauben des Friedens zu suchen

Und sie flogen weiter und weiter, bis sie direkt ins 21. Jahrhundert flogen, und dann, eines schönen Tages, schlug die Dritte Welt zurück und stürmte die grossen Flugzeuge und steuerte sie mitten ins pulsierende Herz des Wolkenkratzers Amerika, wo es keine Vogelhäuser und keine Tauben-Parlamente gab, und mit einem blendenden Blitz wurde Amerika ein Teil der verbrannten Erde

Und Wind bläst Asche übers Land
Für einen langen ewigen Augenblick
Herrschen Chaos und Verzweiflung

Und begrabene Lieben und Stimmen
Schreie und Geflüster
Erfüllen die Luft
Allüberall

Lawrence Ferlinghetti
(aus dem Amerikanischen
von Florian Vetsch)

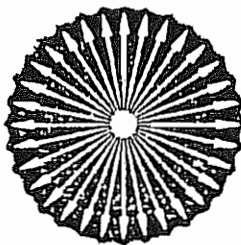


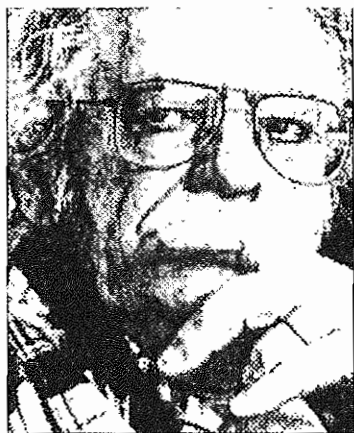
gen» steht jedenfalls in der bei Urs Engeler Editor erschienenen Auswahl «Blaues Lied», sowohl in der deutschen Übersetzung von Farhad Showgi als auch im persischen Original; das gibt dem Buch etwas Subversives, einen Hauch von Konterrevolution, denn Ahmad Schamlu nimmt in dem bitter anklagenden Langgedicht kein Blatt vor den Mund, wenn er seine politische Wut über die Inhaftierung Unschuldiger mit starken poetischen Bildern auflädt: „Die Flure, / gefüllt mit der grauenvollen Gegenwart eines mächtigen / Schattens, / der Stille befiehlt, / sind der Schlaflager Achsen, / mit eisernen Schellen, / Peitschen und Säbeln / an den steinernen Wänden.“ Das Pseudonym „Bamdad“ aber, das sich der Dichter selbst gegeben hat, bedeutet „der Morgen“; schon deshalb erinnert es an den selbstbewussten Trotz Mandelstams gegenüber dem stalinistischen Regime, wenn Schamlu «Im Ringen mit dem Schweigen» in der Gewissheit des eigenen längerfristigen Triumphs enden lässt: „Nackt / auf den Operationstisch gefesselt / werde ich aufschreien, / denn Abel bin ich, / der Ruhm des Alls, / und in meines Schädels Schüssel ist das Frühstück des Chirurgen nur ein Bissen. // Mit meinem Aufschrei / sei dieser Bissen / Viperngift / an seinem Gaumen! / Denn Bamdad bin ich / die Vorhut des Sonnenstrahls.“

Doch Schamlu beherrscht auch leisere Töne, eine schlichte, mit feiner Feder gegen den Formalismus der klassischen Diwan-Dichtung angeschriebene, ergreifende Poesie. Ein Beispiel dafür ist das im Londoner Exil entstandene Titelgedicht «Blaues Lied», in dem Schamlu eine Kindheitserinnerung beschwört, das Vorsichhindämmern im Mittagsschlaf, das Erwachen daraus „unterm Kuppeldach der Houz-chaneh“ (eines mit blauen Mosaikkacheln ausgekleideten, von einem Wasserbecken und einem Springbrunnen geschmückten Erholungsraums in alten Wohnhäusern zu Isfahan): „dass noch Jahre später / Heimat bedeutet / des blauen Schimmers stetige Wiederkehr / im Kuppeldach des Vormittagsschlafs“... Abschliessend sei darauf hingewiesen, dass es den Wert dieses den west-östlichen Dialog bereichernden Buches noch erhöht, dass man Ahmad Schamlus Gedichte durch die beigegebene CD, z.T. vom Autor selbst gesprochen, auch zu hören bekommt.

Florian Vetsch

Ahmad Schamlu: «Blaues Lied / Ausgewählte Gedichte». Persisch Deutsch (übersetzt von Farhad Showgi) . Urs Engeler Editor. Weil am Rhein 2002. 136 Seiten. Mit Audio-CD. SFr. 42,-





„... des blauen Schimmers stetige Wiederkehr ...“

Eine zweisprachige Gedicht-
auswahl von Ahmad Schamlu

Von dem iranischen Dichter Ahmad Schamlu (1925–2000) liegt endlich eine zweisprachige Auswahl seiner Gedichte vor, nachdem etwa Joachim Sartorius' «Atlas der Neuen Poesie» seine Stimme bekannt gemacht und die Lust auf mehr geweckt hat.

Ahmad Schamlus Leben war nicht leicht. Sein Vater war Offizier der Armee, weshalb der Junge oft die Städte wechseln und bereits nach der Mittleren Reife seine Ausbildung abbrechen musste, er, der 1972 Dozent für persische Sprache an der Technischen Universität Teheran und mit seinem «Buch der Gasse», einer auf 50 Bände angelegten, Fragment gebliebenen Sozialzyklopädie, zu einer Kapazität ohnegleichen werden sollte: „Was im Westen Akademien übernehmen, schafft Schamlu allein“, schrieb SAID.

Als Publizist und Herausgeber von wichtigen Zeitschriften macht sich Ahmad Schamlu zur Zeit der relativen Pressefreiheit bis 1953 einen Namen. Dann wird er als Chefredakteur einer antimonarchistischen Zeitung und Mitglied der kommunistischen Partei verhaftet und muss für ein Jahr ins Gefängnis (es ist nicht das erste und nicht das letzte Mal). 1957 erscheint sein Gedichtband «Frische Luft». Als Dokumentarfilmer oder als Übersetzer aus dem Französischen und Englischen schlägt sich Schamlu durch. 1976 bricht er nach London auf. Dort schreibt er, vor Khomeinis diktatorischem Fundamentalismus warnend, den vielbeachteten Artikel «Wir wollen keinen neuen Faschismus». 1979 kehrt er, wenige Wochen nachdem der Schah den Iran am 16. Januar verlassen hat, aus dem Exil zurück. Seine letzten Lebensjahre verbringt er, zunehmend isoliert, unter vielen Restriktionen leidend und dennoch ungebrochen arbeitend, in Karadj, einem innerhalb weniger Jahre zur Millionenstadt angeschwollenen Ort am Elbursgebirge westlich von Teheran.

Was unter der Zensur der Mullahs im Iran nicht erscheinen kann, kann es, mitunter, hier. Schamlus 1984 entstandenes Gedicht «Im Ringen mit dem Schwei-

Welches Blatt wird der Wind
als nächstes vom Baum abreißen?

با باد بعدی
نوبت کدام برگ است
که فرو افتد؟

Die Herbstsonne leuchtet durch das
Fensterglas aufs Blumenmuster des Teppich`s;
die Hornisse schlägt sich gegen die Scheibe.

آفتاب پاییزی

**** از پشت شیشه می تابد

بر گل های قالی

Die Trauerweide,
die hohe Zypresse,
der traurige Nachbar,
die herbstliche Abendröte.

زنبوری خود را به شیشه می کوبد

بید مجنون

سرو بلند

همسایه ای غمگین

غروب خزانی

Mit dem Wind kam ich am
ersten Tag des Sommers;
der Wind wird mich mitnehmen am
letzten Tag es Herbstes.

همراه باد آمده ام

در نخستین روز تابستان

باد مرا با خود خواهد برد

در آخرین روز پاییز

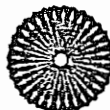
Erster Herbst in Einsamkeit,
ein mondloser Himmel und
hundert Melodien im Herzen.

نخستین پاییز تنهایی

آسمانی بی ماه

و صد رشته آواز

در دل



Als Knospe erwacht,
zur Blume erblüht,
dann verwelkte sie
und fiel ab;
niemand nahm von ihr Notiz.

جوانه زد
شکفت
پژمرد
فرو ریخت
حتا یک کس آن را ندید

Hundert Platanen vom Sturm entwurzelt;
von einem kleinen Ast wurden nur
zwei Blätter vom Winde verweht.

صد درخت تناور
شکست، در باد
از نهالی کوچک
تنها دو برگ
بر باد رفت

Tannenzapfen fallen ab
-einer nach dem anderen-
durch den Herbstwind.

میوه های کاج
فرو می افتند
یک به یک
از تند باد پاییزی

Ein Platanenblatt fällt ab
und bedeckt seinen Schatten
in herbstlicher Dämmerung.

برگ چنار
فرو می افتد آرام
و قرار می گیرد
بر سایه ی خویش
در نیمروز پاییزی

In diesem Heft:

Herbstlieder von A. Kiarostami

Übersetzt von M. Atai

„... des blauen Schimmers stetige
Wiederkehr ...“

Ein zweisprachiges Gedicht – Auswahl von
Ahmad Schamlu

von Florian Vetsch

Geschichte des Flugzeugs

Lawrence Ferlinghetti

aus dem Amerikanischen von Florian Vetsch

Die Entstehung der Medizin in der
altpersischen Mythologie

Dr. Abbas Taberi

Die Entwicklung der Politischen Kultur
in Deutschland am Beispiel des Zivilen
Ungehorsams

Darush Nodehi

Der Erlös hilft den Waisenkindern

Von: Dr. Mahmoud Karimi

Für Kinder

Ali Akbar Khakriz

Übertragen von Theo Stoltenberg

Weitere Beiträge von:

Dr. M. A. Najafi – Dipl. Ing. Dj. Ahtiani

– Dr. M. Tehrani – H. Khorsandi – Dr. P.

Malaki – N. Afschari – Dr. C. Amouzgar

– D. Homayoun – A. Mirfetrus – B.

Maghsadi – Dr. Ing. S. P. Soraya – Dipl.

Ing. I. Haschemizadeh – B. Forsi – F. M.

Moghaddam – A. Ordoukhani – Prof. S.

N. Amin – K. A. Bakhtiar – H. Mahmoud

– S. Ahmad Goli – Sch. Razawian – H.

Bassari – E. Rouzbeh – N. Nouh – Dr. M.

R. Pourian – Prof. Dr. M. Rouschanzamir

– M. Sepand – Dr. M. Atai – A. Schirazi –

Y. Ostowar – M. Assadi – M. Fallahzadeh –
und Anderen ...

کاوه

KaweH

بر زبانهای فارسی و آلمانی

بنیاد گذار: سید حسن تقی زاده

برلین: ۱۹۱۶ میلادی – ۱۲۹۵ شمسی

سال سی و نهم – شماره نود و نه

مهر ماه ۱۳۸۱ – رجب ۱۴۲۳ – اکتبر ۲۰۰۲

ناشر: کانون فرهنگی کاوه

دارنده امتیاز و مدیر مسئول: دکتر محمد عاصمی

زیر نظر شورای نویسندگان

نشانی پستی مدیر و شورای نویسندگان:

Postfach 750179, 81331 München, Germany

تلفن ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۰ – فاکس ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۱

مدیر امور مالی، اداری و چاپ: دکتر حسین مشیری

نشانی پستی: کانون فرهنگی ایران و آلمان «کاوه»

Brunnenstr. 39

D-40223 Düsseldorf

تلفن: کد آلمان 049

تلفن: ۰۲۱۱/۳۳۶۸۹۰۳ – فاکس: ۰۲۱۱/۳۳۹۸۲۰۰

موبیل ۰۱۷۷/۴۰۸۸۸۸۶

نشانی بانکی در آلمان: Städt. Sparkasse Düsseldorf

Konto Nr. 76271881, BLZ 300 501 10

Dr. H. Moschiri „KAWEH“

اشتراک سالانه با مخارج پست و ارسال در آلمان: ۳۵ اورو

در خارج از آلمان: ۵۰ اورو

نشانی در ایالات متحده امریکا-تلفن: ۳۳۴-۲۴۳-۸۱۸ کالیفرنیا

فاکس: ۸۱۸-۲۴۳-۸۵۰

تک شماره: ۱۰ دلار اشتراک سالانه (چهار شماره) با مخارج پست و

ارسال آن ۳۵ دلار + کانادا ۴۰ دلار

نشانی کاوه در اینترنت: www.kaweHjournal.de

پست الکترونیکی: info@kaweHjournal.de

KaweH

Deutsch-iranische Kulturzeitschrift

Gründer: S. H. Taghizadeh · Berlin 1916

39. Jahrgang, Nr. 99, Oktober 2002

Inhaber, Verleger und Druck:

Deutsch-Iranisches Kulturzentrum KAWEH

Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:

Dr. Mohammad Assemi

Postfach 750179, D-81331 München

Telefon: 08082 · 9 35 95 00 Fax: 08082 · 9 35 95 01

Erscheint vierteljährlich

Vertrieb: Dr. Hossein Moschiri

Tel.: 049 · 0211 · 3368903 Fax: 049 · 0211 · 3398200

Mobil: 0177/4088886

Brunnenstr. 39 D-40223 Düsseldorf

Bankverbindung Deutschland: Städt. SPK Düsseldorf

Konto Nr. 76271881 · BLZ 300 501 10 ·

Dr. H. Moschiri „KAWEH“

U.S.A.: Tel : 818 · 2 43 03 34 CA. / Fax: 2 43 08 50



اسماعیل پوروالی روزنامه نگار برجسته و استاد درگذشت



عباس پهلوان نویسنده و روزنامه نگار مبارز با استاد اسماعیل پوروالی

صفحات ۱۵۴ به بعد را ملاحظه فرمائید



همکار هنرمند ما زمان زمانی، در خت‌های خزان زده‌ی کاخ سعدآباد را برای شماری پائیزی به ما و خوانندگان هوشیار کاوه هدیه داده است و نوشته است:

— اگر این درختها زبان میداشتند؟! ...
بر این پرسش بسیار بمعنای «زمان» نمیتوان چیزی افزود جز بیتی از شیخ اجل سعدی که فرمود:
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

جنگل سرسبز در حریق خزان سوخت
خیره بر او چشم خون گرفته‌ی خورشید
دامن دشت از غبار سوخته پر شد
مرغ شب از آشیانه پر زد و نالید.